دیوان کامل شمس مغربی

شامل

غزلیات - ترجیعات - رباعیات - فهلویات

به انضمام

رساله جام جهان نما

مقدمه و شرح احوال و بیان افکار او

به اهتمام

دکتر ابوطالب میرعابدینی



انتشارات زوار

دیوان کامل شمس مغربی

شامل :

غزلیات ـ ترجیعات ـ رباعیات ـ فهلویات



به انضمام

رساله جام جهان‌نما

با

مقدمه‌ای درشرح احوال وبیان افکار او

به اهتمام

دکتر ابوطالب میر عابدینی

آبان ۱۳۵۸



کتابفروشی زوّار ـ تهران

از این کتاب دو هزار نسخه در تاریخ آذرماه ۱۳۵۸ در چاپخانه
داورپناه بچاپ رسید

فهرست مندرجات



دیباچه

ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن عزالدین عادل یوسف بزازینی تبریزی مشهوربه مغربی ملقب به شیرین از عارفان قرن هشتم هجری است که ازاو به قدوة العارفین وزبدة الواصلین یادشده است، از بیان حال وزندگی‌اش سخن کوتاه کرده‌اند وجزبه‌طریق ایجاز و ابهام آن هم بطور پراکنده وجسته و گریخته در تذکره ها وکتب ادب از وی سخن به میان نیامده است.

آنچه در این مجموعه فراهم آمده است ، بررسی زندگی بزرگ مرد عارف و شاعری است که کتاب جام جهان نمای وی در کلیات علم توحید ومراتب وجود ازشهرت و اهمیتی برخوردار بوده و برآن شروح متعددی نگاشته شده ، و در مساجد و مکاتب هند و پاکستان تدریس می شده است، پیروان و شاگردان و مریدان مغربی هنوزهم در جاوه و سوماترا به سیر و سلوك می‌پردازند و راه پیر را می‌پویند .

مغربی در دوره پرآشوب تیموری در انبذیا امند رودقات تبریز بدنیا آمد و خانه‌اش در محله اتکوحوالی مسجد جامع تبریز بود، اوازکودکی در تبریز بسر برده وبا زبان محلی آذری آذربایجان آشنا بوده است ، فهلویات او به زبان آذری که دراین مجموعه آمده است مؤید این مطلب‌است.

وی پس از تحصیلات مقدماتی در تبریز و دوره پرآشوب تیموری می‌باید به سیر و سیاحت پرداخته باشد تا بیاموزد و بیندیشد ، در این سیاحت است که به قول جامی در مغرب از پیری که نسبش به محیی‌ـ الدین عربی می‌رسیده خرقه گرفته است و از سوئی در هند با شرف‌الدین منبری در شهر سار هند دیدار و بحثها داشته ، در ایران نیز مریدانی یافته که در فومن و سلطانیه از وی تلقین و خرقه گرفته‌اند . در تبریز مورد اعتقاد مردم بوده بطوری که در بلایا و مصائب از او مدد می‌گرفته‌اند چون به ولایتش معتقد بودند چنانکه در واقعه مرض طاعون در تبریز وحمله میرزا ابوبکر میرانشاه و تقاضای مردم در دفع آن شاهد نفوذ معنوی و دینی وی می‌باشد، مغربی در هر محفلی که پا می گذاشته با صلوات استقبال می گردیده است.

با بررسی آثارش چنین بر می‌آید به روش محیی‌الدین ره پیموده و توبه و تلقین خرقه‌اش از طریق سعدالدین حموی به شیخ نجم‌الدین کبری و از راه صدرالدین قونیوی به شیخ محیی‌الدین عربی، و از طریق اوحدالدین کرمانی وسیسی به شیخ شهاب سهروردی می‌رسد و احتمال دارد خرقه اصلی وی با توجه به شهرت روش سهروردی در آذربایجان سهروردیه باشد و از دیگران تنها خرقه ارادت گرفته باشد .

اشعار مغربی که بیشتر به قالب غزل و ترجیع بند و رباعی و ترانه سروده شده ، در بیان عقاید و وجد و حال عارفانه و روشنگر روش تفکر اوست . از شعرا به عطار و سنائی و عراقی توجه خاص دارد و به صراحت بدانان اقتدا می کند و به شیوه آنان که شیوه وجد و حال است علاقه نشان داده است. نفوذ اشعار مغربی در آثار و شعرای بعد از وی نشانه تأثیر او در دیگران است مؤلف مفاتیح الاعجاز در شرح گلشن راز جابجا به اشعار وی استناد کرده است.

از شاگردان و مریدان وی می‌توان از احمد موسی رشتی، خواجه عبدالرحیم خلوتی، شیخ عبدالله شطاری را نام برد، شیخ عبدالله شطاری مؤسس طریقه شطاریان در هند است که هنوز طریقه وی در جاوه و سوماتره پیروانی دارد، از مغربی خرقه گرفته و شطاری لقب یافته است و وفات مغربی به‌سال ۸۰۹ است، و آرامگاه مغربی در حظیره بابا مزید تبریز است و می‌باید آرامگاهی که در اصطهبانات فارس بنام مغربی معروف است از مغربی دیگر باشد.

والسلام علی من یخدم الحق لذات الحق

تهران آبان ۱۳۵۸

دکتر سیدابوطالب میرعابدینی





ابوعبداله‌شمس‌الدین‌محمدبن‌عزالدین‌بن‌عادل یوسف‌البزازینی تبریزی مشهور به مغربی ملقب به‌محمد شیرین یا ملامحمدشیرین که قدوة العارفین و زبدة الواصلینش یاد کرده‌اند * به‌قول رضاقلی‌خان هدایت از صوفیه باتمکین و راهروی پرشور و موحدی مشهور بشمار است که مذهبش وحدت وجود و مشربش لذت شهود بود و به علوم ظاهری‌وباطنی عالم‌بود ، وصیت فضائلش‌مغرب ومشرق رافرا گرفته*

مولد ومنشأاش انبند یا امند یا امبند از قراء * رود قات تبریز است وامند(به‌فتح اول ومیم مشدد وسکون نون) نیز هنوز دراصطلاح مردم بکار می‌رود. فهلویات مغربی به زبان آذری که * در نسخه‌های کهن دیوان وی آمده نشانه‌ایست که او از کودکی در تبریز بوده وبا زبان محلی آشنائی دیرینه داشته که به‌خوبی‌توانسته است بدان زبان ولهجه ترانه‌سراید، باین ترتیب تبریزی بودنش مسلم می گردد[1]

خانه‌شمس مغربی بنا به گفته خواجه عبدالرحیم خلوتی که مرید شمس بوده درمحله اتکوحوالی مسجد جامع تبریز بوده وچون مرید مذکور ازمغربی توبه گرفته ودرتوبۀ شوق تامنزل مولاناغلطان آمده*

۱ــ هدایت در ریاض العارفین‌گویدکه بعضی‌گویند مولـدش نائین و مرقلش در اصطهبانات * چنانکه ملاحظه میشود هدایت نیز نقل قول میکند و احتمال میرود احوال اور را بااحوال مغربی دیگری که مـدفون اصطهبانات است خلط کرده باشد میتوان با توجه به‌سخن هدایت چنین پنداشت که شاید خانواده شمس مغربی نائینی بوده‌اند و بـه تبریز مهاجرت‌کرده وساکن شده باشند اما ازکلام خود او و از مآخذ قدیم قریب بعصرش این نکته بهیچوجه برنمی‌آید .

روایت اونشان می‌دهد که مغربی لااقل دریك دوره از عمرخویش در اینجا (تبریز) بسربرده است.

اوایل حیات مغربی که مصادف با اواخر حکومت ایلخانان (۷۳۶-۷۵۶) بوده آذربایجان میدان جنگ بین‌دوسلسله امرای ایلکانی باآل جلایر وچوپانیان گردید، درسال ۷۸۷ تغتمش خان رئیس ایل‌التون اردو ذهبی و پادشاه دشت قبچاق به آذربایجان لشکر کشید و شهرهای آن سرزمین بخصوص تبریز را غارت کرد. تیمور، آذربایجان وری وماوراء رودارس وآسیای صغیر را به پسرخود میرانشاه بخشید و تبریز پایتخت او شد چون میرانشا دیوانه شد تیمور به آذربایجان آمد و میرزا عمر پسر او را به‌جای وی نشانید پس‌از آن آذربایجان بدست پادشاهان ترکمانی نژاد قراقویونلو (۸۱۰-۸۷۲) وآق‌قویونلو (۸۷۲-۹۰۸) افتاد* ادواردبراون‌درضمن بررسی نظریه‌ریودرباره‌اختلاف کمال‌خجندی‌ومغربی بدین نکته اشاره می کند* چون‌شیخ کمال نزد میرانشاه تیمور بیشتر از مولانا مغربی تقربی داشته ممکن است مناسباتشان تیره شده باشد. اشاره مولف روضات الجنان درباره تقاضای مردم تبریز از مغربی در دفع شر میرزا ابوبکرولد میرزا میرانشاه‌بن امیرتیمورگورکان که از سپاه قرایوسف شکست خورده بود وقصد قتل عام مردم تبریز را داشت نیز زمان حیات مغربی را روشن‌می‌سازد.

مؤلف روضات الجنان درباره تغییر حال مغربی حکایتی داردکه روزی در تبریز به‌طلب مشغول بود در میدانی شخصی این بیت مولانا جلال‌الدین عبدالحمید عتیقی را میخواندکه.

چنین معشوقه‌ای در شهروآنگه دیدنش ممکن

هرآنك از پای بنشیند به‌غایت بی بصر باشد

ازشنیدن‌این شعرحالش دگرگون می‌شود درد طلب دامنگیرش میگردد وسر درعالم نهاده به‌خدمت بسیاری از اکابرمی‌رسد وبا آنها نسبتی برقرارمی کند.

دردوغزل‌نیز نشانه‌هائی دیگری ازدگرگونی وی‌یافت می‌شود غزل اول درباره کُردی است به‌مطلع‌زیر

(۴۹۳) این کردپریچهره ندانم که چه کرده‌است

کز جمله خوبـان جهان گـوی ببرده است[1]

و در غـزل دیگر نیز دخالتی از دگرگونی وی دیـده میشود . به‌مطلع زیر

۸۹۰ شاه بتان مـاه رخان عـرب رسید

باقامت چونخل ولب چون رطب رسید[2]

سفر. جامی درنفحات الانس‌گوید که مغربی دربعضی سیاحات به دیار مغرب رسیده است و از آنجا از دست یکی ازمشایخ که‌نسبت وی به شیخ بزرگوار محیی‌الدین عربی رسیده خرقه پوشیده است* بنا به گفته یاقوت‌درمعجم‌البلدان مغرب به‌تمام منطقه شمال افریقا ونیز آندلس اطلاق میشد* ولابد میباید مغربی به‌قسمتی از دیار مـذکور درفوق مسافرت‌کرده باشد معهذا ازدیوان وی و از رسالاتش‌اطلاعات دقیق وصریحی دراین باره بدست نمی‌آید وممکن است این‌مسافرت را از روی تخلص وی که مغربی است برساخته باشند.

مولف آنند راج درباب مغربی اشاره‌ای دارد که مغربـی نام رومی*معروف که درشهرسارهم تشریف آورده بود ، چند روز برسر حوض منوگهر (مینوگهر) ساکن ومتوطن بود و اکثر اوقات بندگی حضرت مخـدوم شرف‌الدین قدس‌الله سره‌العزیز بـرای ملاقـات او می‌آمدند و تذکره علم وتوحید میکردند وطرفین فایده‌ها می‌گرفتند و یك مکتوب مخدوم که بجانب شیخ مغربـی نوشته‌اند و در مکتوبات یکصدوپنجاهم است و بزرگی شیخ مغربی ازآنجا معلوم خواهد شد و رساله جام جهان‌نما و دیوان اشعار ایشان مشهور است.

(۶۹۸) اگر تو طالب‌سرولایتی بطلب

ز مغربی کـه درین روزگار پیدا شد

۱ــ غزل ۵۱ ۲ــ غزل ۹۲

وبازبه‌ولایت‌بهار مسافر شد) *

مغربی در اشعارش بکرات از دریای محیط و قلزم و عمان و امواج آنها یاد کرده است واگر بتوان تخیلات شاعرانه وی‌را مبتنی برتجربیات وی قرارداد باتوجه به‌قول جامی و مولف آنند راج به مغرب ومشرق باید مسافرت کرده باشد . اشعار ذیل نمونه‌ایست از سخنان وی که در آنها اشارت‌به‌دریا ومحیط وعمان رفته است:

۵۰۵ تا مگرموجی کشد بازم زساحل درمحیط
هرزمان صد موج چون دریای عمانم فرست

۸۱۸ زاشك عاشقان او به گیتی
در و دریای عمان آفریدند

۵۴۶ هرآنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بکرد بحر محیطش بیك زمان تاراج

۵۴۴ ازین‌محیط که عالم‌به‌جنب اوست‌سراب
مراست عذب فراست تراست ملح اجاج

۱۲۲۷ مغربی‌ازبحروساحل‌پیش‌ازاین‌چیزی‌مگوی
زآنکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

دربارهٔ جهانگردی وبی ترسی ازدریا گوید:

۶۴۸ آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

۶۶۸ چون‌مغربی‌آنکس کو،پرورده‌این‌بحراست
از بحر نیندیشد و زموج نپرهیزد

در ایران مغربی به سلطانیه وگیلان نیز رفته است مولف روضات الجنان از مولانا محمدنورالدین عبدالرحیم البزازی چنین نقل میکنند که در۲۷ شوال ۷۹۵ ازشمس مغربی درشهر سلطانیه توبه و در ۲۷ ذیعقده ۸۰۳ در فومن گیلان تلقین گرفته است*

محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان دربارهٔ یکی ازآثار مغربی به‌نام دررالفرید که نسخه خطی آنرا دراختیارداشته‌اند،

گوید که این کتاب را بزبان فارسی در گیلان تألیف کرده است*

مغربی در تبریز مجلس درس داشته وبمقام ارشاد رسیده بود ، مردم نیز بوی اعتقاد خاصی داشتند چنانکه در واقعه مرض طاعون و حمله میرزا ابوبکر میرانشاه کـه ذکر آن خواهـد آمد . مردم بوی پناه میبرند واستمداد می‌طلبند تادفع شر میرانشاه کند، بااشارات دیگری که مولف روضات آورده است حضور مغربی درمجالس‌تبریز باصلوات پیشبازمی‌شد، چنانکه‌گوید روزی مولانا محمد مغربی قدس سره به‌مجلس تشریف آورند. اهل مجلس از وضیع و شریف سرور حضوردست داد، صلوات گویان استقبال‌نمودند واظهار کمال‌واخلاص وجانسپاری کردند* هرچند فرستادن صلوات هنگام ورود تازه‌واردان درمجامع در واقع بهانه‌ای بوده است برای تجدید ارادت واخلاص به پیغمبر وآل او ولیکن مخصوصاً نسبت به اشخاص موجه و محترم انجام‌می‌شده است.

مرشدان

مولف روضات الجنان نسبت سلسله توبه * و تلقین و خرقه و انابت و ارادت حضرت ایشان را از خط شریف مخدومی ادام الله هدایته‌را بدین‌نهج آورده است*.

فقد اخذ المرشد الکامل،العارف المحققین محمدبن‌عزالدین‌بن عادل بن‌یوسف التبریزی المعروف بـه شیرین * ادام‌الله برکته العلم والتلقین من‌الشیخ بهاءالدین همدانی وهومن‌الشیخ ضیاءالدین‌وهومن عزالدین الطاووسی وهومن‌الشیخ سعدالـدین الحموی وهومن‌الشیخ نجم‌الدین کبری وهومن‌الشیخ نجم‌الدین احمد کبری وهومـن‌الشیخ عمارياسرالبدلیسی و هومن‌الشیخ ابـوالنجیب عبدالقاهـر سهروردی وهومن‌الشیخ احمدالغزالـی وهومن‌الشیخ ابـی‌بکرالنساج الطوسی وهومن‌الشیخ ابی‌عثمان المغربی وهومن‌الشیخ جنید بغدادی و هومن

الشیخ سری السقطی وهومن‌الشیخ معروف الکرخی وهوعن‌الامام الهمام‌علی‌الرضا وهوعن ابیه محمدالباقر محمدبن‌عبدالله (ص)

وکذلك اخذالشیخ محمدالمعروف به شیرین من‌الشیخ سعدالدین وهومن ابیه‌محمودالزعفرانی‌وهومن‌علی‌بن‌ابی‌بکرسیواسی وهومن‌الشیخ صدرالدین قونیوی وهومن‌الشیخ محی‌الدین‌العربی و ایضاً من‌الشیخ اوحدالدین حامدکرمانی وهومن‌الشیخ رکن‌الدین السجاسی وهومن‌الشیخ قطب‌الدین احمد الابهری وهومن‌ابی‌النجیب سهروردی.

وکذلك اخذ شیخ‌المذکورمن‌الشیخ‌اسمعیل علاءالدوله‌سمنانی وهومن‌الشیخ نورالدین‌عبدالرحمن الاسفراینی المشهورببغدادوهومن الشیخ جمال‌الدین احمدجوزقانی. من‌الشیخ‌شهاب‌الدین سهروردی*

بطوریکه ملاحظه‌می‌شودیك‌طریقه‌انتساب اوازطریق سعدالدین حموی به‌شیخ نجم‌الدین کبری میرسدطریقه دیگر ازطریق صدرالدیق قوینوی به شیخ محی‌الدین عربی و همچنین از طریق او حدالدین کرمانی به‌ابوالنجیب‌سهروردی‌میرسد چنانکه طریقه دیگری‌هم‌دارد که ازطریق سیسی به‌شیخ‌الشهاب‌الدین سهروردی میرسد. بطوریکه غالباً دیده شده است بعضی مشایخ غیر از خرقه ارادت که از یك شیخو یك‌طریقه میگیرند از مشایخ دیگر هم خرقه تبرك دریافت میکنند.

چنانکه ملاحظه شد سلسله مشایخ مغربی دریك روایت به شیخ شهاب سهروردی میپیوندد و همین پیوند جامی را بر آن داشته است که اورا از پیروان طریقه سهروردیه بشناسد * و درصورتیکه ارتباط او باسعدالدین حموی و علاءالدین انتساب او را بطریقه کبرویه نیز قابل توجه میدارد وبهمین جهت مساله شیخیه او قابل تأمل است اما باکثرت رواج مکتب سهروردیه درعراق و شام وآذربایجان درین دوره احتمال دارد که خرقه اصلی وی سهروردی بوده است و آنچه ازکبرویه وقونویه داشته است‌خرقه تبرك بوده باشد.

سیسی و مغربی

مغربی ازمریدان معروف سیسی بود ، شیخ‌زین‌الدین خوافی سیدقاسم‌انوار * پیرمحمد گیلانی و پیر شیخی و حاج محمدعصار* وشیخ کمال خجندی همه‌به‌سیسی ارادت می‌ورزیدند وباشمس‌مغربی صحبت می‌داشتند.

مولف‌روضات‌گوید بجزاین‌عده که ذکرشد ، مولانا ضیاءالدین نیزاری تبریزی، خواجه‌خواند، خواجهٔ کیی وخواجه پیرشیخ‌عابدی وبرادر وی خواجه مشایخ وخواجه‌ابراهیم کججی ومولانامحی‌الدین وکریم‌الدین میاوانی ومولانا ظهیرالدین وپیرمحمود کله‌بان و خواجه نصرالله‌وپیرتاج تولمی ازیاران شیخ‌مغربی بوده‌اند.

از اشارات مولف روضات درباره مجدالدین اسماعیل سیسی یاسیزی‌و شمس مغربی پیداست که سیسی باپدرمغربی آشنابوده‌است وازحکایتی که درباره احمدشاه کججی راجع به‌قطب بوی‌نقل‌میکند* چنین برمیآید که میان مغربی و سیسی ارادتی سابق بوده است، اینکه شمس‌مغربی به‌اشارت سیسی به‌چله‌نشینی می‌پردازد اما قبل‌از پایان‌آن با ارسال غزلی به‌مطلع‌ذیل.

ما مهر تودیدیم وزذرات گذشتیم ۱۳۲۰
از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

سیسی را وقت خوش می‌شود واستحسان میکند و مغربی را از خدمت چله نشستن معاف می‌دارد نشان میدهد که سیسی در زندگی مغربی تأثیر بسزائی داشته‌است معهذا این داستان بی‌شباهت به‌روایت مشابهی که درباره فخرالدین‌عراقی نقل کرده‌اند نیست وممکن است ازروی آن حکایت‌آنرا برساخته باشند.

چنانکه جامی درنفحات الانس گوید مغربی مریدشیخ‌اسمعیل سیسی است که وی‌ازاصحاب نورالدین عبدالرحمن‌اسفراینی‌است*

ودر روایتهائی که مولف روضات بدان اشاره میکند نسبت ارادت او از سیسی به شیخ علاءالدولهٔ سمنانی و آنگـاه از طریق عبدالرحمن اسفراینی به شیخ شهاب سهروردی میرسد * و ظاهراً بهمین سبب انتساب‌به‌ابوالنجیب سهروردی یافته است‌کـه جامی او را از پیروان طریقه سهروردیه بشمار آورده است* معذا سهروردیــه بمعنی اخص پیروان شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌اند و شیخ علاءالدوله سمنانی‌هم ظاهراً طریقه کبرویه داردنه‌سهروردیه.

ازمریدان معروف‌سیسی که بامغربی صحبت میداشته یکی کمال خجندی‌است. مولف حبیب‌السیر درباره کمال گوید درباز گشت از سفر مکه به‌تبریز اقامت میکند و مورد توجه سلطان حسین‌بن سلطان اویس (۷۸۴ - ۷۷۶ه) قرارمیگیرد وسلطان باغی درولیانکوه بوی می‌بخشد وکمال آنجارا خانقاه میسازد میرزا میرانشاه نسبت به‌شیخ کمال ارادتی داشته است*

روزی مولانا مغربی بامحمدمشرقی‌ومحمدعصارو محمدخیالی درصحبت شیخ میروند و شیخ مشغول طبخ بود و غزلی سروده بود به‌مطلع ذیل

چشم اگر این است وابرواین وناز‌وشیوه این

الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل دین

مغربی به‌کمال می گوید. مولانا بزرگ است چرا باید شعری گفت‌که جزمعنی مجازی محملی‌نداشته باشد کمال‌آنهارا برمزصوفیانه بیان می‌کند که چشم به‌لسان اشارت عین وابروعبارت ازحاجب است که اشاره به‌صفات است ومغربی ازین طرز تعبیر کمال خدمت‌می کند وانصاف می‌دهد*

ازقول مولف حبیب‌السیر که شیخ‌کمال نزدمیرانشاه پسرتیمور تقرب داشته است‌واز روایت مولف روضات درباره تقاضاواستمدادی که مردم تبریز ازمغربی دردفع بلای میرزا ابوبکر ولدمیرزا میرانشاه بن‌تیمور کرده‌اند و استنباط ربو * نویسنده فهرست موزه بریتانیا در

این مورد تأئید میگردد کـه می گویند مناسبات این دو شاعر چندان خالصانه و باصفا نبوده است ، کمال نزد میرانشاه تقرب دارد و مغربی دردفع شرپسرمیرانشاه‌قربانی میدهد، هرچند که ادواردبراون این‌شبهه را برای دوتن اهل صفابعید می‌داند *

ازیاران دیگر او درسیروسلوك از عرفای زیر نام برده‌اند شیخ بهاء الدین همدانی و شیخ سعدالدین فرزند محمود زعفرانی و شیخ عبدالقادر نخجوانی‌وشیخ‌شرف‌الدین‌منیری که درشهرسار کنارحوض منو گهر بامغربی مباحثه داشته است.

شاگردان مغربی

مغربی درتبریز به‌ارشاد مشغول بود ومجلس درس‌داشت‌احمد بن موسی‌الرشتی الاستادی در مقدمـه شرح جام جهان نماگوید کـه داین فقیر»دونوبت‌نزدمصنف(مغربی)علیهٔ‌الرحمه‌آن‌رابقرائت‌خوانده‌ام وبرمشکلات وقوف یافته وبرحضور حواشی نوشته واجازت‌نامه بخط مبارك خود داده است درکرهٔ اخری در سنه خمسین و ثمانماء گـذار باز بشهر تبریز افتاد و به مدرسه نزول شد و جمعی از مریدان مولانا مرحوم بودند *

احمدبن‌موسی‌رشتی ازمرید دیگر شمس بنام می‌برد بنام‌کمال الدین یوسف معروف به‌میرشکی که ازمریدان مغربی بوده‌وبه‌تقاضای وی ، موسی رشتی جام جهان نمارا درتبریز شرح کرده است*

ازمریدان دیگر مغربی که درسفر و حضر ملازم وی بوده وبـه مغربی ارادت خاص داشته است * خواجه عبدالرحیم خلوتی بود و در ۷۹۵ بیست‌هفتم شوال‌درسلطانیه توبه گرفته و در ۲۷ ذیقعده سال ۸۰۳ در گیلان تلقین یافته است*

شیخ عبدالله شطاری مؤسس طریقه شطاریان در هند از جمله

خلفا وجانشینان مغربی است که ازدست وی خرقه پوشیده و شطاری لقب گرفته شهرت شطاریه درقرن ۸ و۹ه درهندوستان بوده و بعضی سخنان او یادآور گفته‌های حلاج وبایزیدست و این طریقه درسوماتره وجاوه نیزپیروان دارد واستادزرین کوب می‌نویسد تأثیروجود مشایخ شطاریه و نقشبندیه در نشر و بسط اسلام بین هندوان و اقوام مالزی بمراتب بیش از تأثیری بود که غازیان و مجاهدان سابق درین مورد داشته‌اند*

مولانا شمس‌الدین‌محمداقطابی مشرقی* تبریزی، مولاناعوض شاه نامی از مریدان شمس مغربی بوده‌اند چنانکه مولانا عوض شاه نامی گوید روزی به‌خدمت مغربی آمدم گفتند امروزی باتو سیری کنم*

مولف سفینه خوشگوی صائب را از اعقاب شمس مغربی می‌داند* میرزامحمدعلی صائب تبریزی اصفهانی بنابقولی جدوبقول دیگر جد وپدرش میرزاعبدالرحیم هردو درعداد جمعی کثیر از تجار ثروتمندان بامر شاه‌عباس کبیر ازتبریز کوچ کرده‌اند و درمحله نوبنیاد اصفهان بنام عباس‌آباد اقامت یافتند، از طرفی عمش بنام شمس‌الدین تبریزی معروف به‌شیرین قلم وملقب به‌شمس ثانی است که از مشاهیر اهل صفاواساتید خطبوده وبعید نیست که صائب رسم‌الخط‌مخصوص به‌خودرا از او یادگرفته باشد*

در دیوان صائب اشاره‌ای مبنی برخویشاونـدی وی با شمس مغربی نیست وشاید لقب عم اوسخن خوشگوی را تأئید کند وشمس ثانی باشمس مغربی خویشاوندی داشته باشند .

مغربی فرزندی داشته بنام عبدالحی کـه درسال ۸۲۵ در اوایل سلطنت اسکندر ولد قرایوسف درگـذشته و قبرش درکنار قبر مولانا محمد مغربی است *

تخلص مغربی

جامی وتذکره نویسان دیگر معتقدند که مغربی تخلص خودرا بدلیل مسافرت بهمغرب و خرقه گرفتن از مریدان محی‌الـدین عربی انتخاب کرده* ازطرف‌دیگر یکی ازمریدانش‌بنام ابومحمد نورالدین عبدالرحیم دربارهٔ وی می گوید تبریزی موطناً*، مغربی مذهباً

درمقدمه‌دیوان‌پس‌ازذکرعلل‌توجه‌بشعرگوید (که گاهی‌ازبرای تفریح کربت‌ودفع‌هموم‌غربت غزلی‌چندطرب‌افزای گفته‌شدی.. تا آینه وحدت‌نمای‌هرموحدی‌ومعروف نمای‌هرعارفی ومحبوب‌نمای‌هرمحبی گردد و مرشد هرمسترشدی و مرآت هربالغ و رشیدی‌آید پس ناظم این نوع شعر با ناظران صادق وصادقان ناظر همان میگوید کـه ناظم ترجمان الاشواق گفته.

کلما أذکره من طلل   اوربوع او مغان کلما *[1]

مغربی باتوجه بهسخن محیی‌الدین درترجمان الاشواق درتبین عشق،موافق مشرب عرفانی مغرب از جمله ابن عربی آندلسی تخلص مغربی را بـرای خود برگزیـده است و این نکته گفتار جـامی را تأئید می کند.

عنوان مغرب

شیخ محمد لاهیجی درشرح‌گلشن راز درباره جابلقا وجابلساو مشرق ومغرب گویدآنکه شهر جابلقا شهریست درغایت بـزرگی در مشرق وجابلسا نیز شهریست بغایت بزرگی درمغرب درمقابل جابلسا وارباب تاویل دراین باب سخنان بسیارگفته‌انـد و آنچه برخاطر این فقیر قـرارگفته بی‌تقلید غیری بطریق اشاره دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثالی است که درجانب مشرق ارواح که برزخ است‌میان غیب وشهادت ومشتمل است برصور عالم پس هرآینه شهری باشددر غایت بزرگی وجابلسا عالم مثال وعالم برزخ است‌که ارواح بعد از

مفارقت نشاء دنیویه درآنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه وسیئه کـه دنیا کسب کردداند چنانچه در احادیث وآیات وارد است درآنجا باشند واین بـرزخ در جانب مغرب اجسام واقع است... درمعنی دوم آنکه شهر جابلقا مرتبه الهیه کـه مجمع البحرین وجوب وامکان است باشد که صور اعیان جمیع اشیاء از مراتب کلیه و جزویه ولطایف وکثایف و اعمال و افعال و حرکات و سکنات در اوست ومحیط است بماکان ومایکون و درمشرق است زیرا که دریای مرتبه ذات است وفاصله بین همانست و شموس و اقمار نجوم اسماء و صفات واعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته‌انـد و شهر جابلساتشاء انسانی است که مجلای جمیع حقایق اسماء الهیه وحقایق کونیه است هرچه از مشرق ذات طلوع کـرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و درصورت اومخفی گشته است.

۱۳۰۸ یا مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بـی مغربـی مشارق انـوار گشته‌ایـم

وعالم‌الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض از اوبعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثالی مشرقی است وهرفردی از افراد وهر مرتبه از مراتب مشرقی است کـه آفتاب اسمی از اسماء الهیه ازاو طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که درتعین او نورآن‌اسم مختفی گشته‌است و دل انسانی بحسب‌جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هـزار مشرق بیش داردکـه تمامت نجوم اسماء الهی ازآن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هریکی مغربی است وعجائب وغرائب دل انسانی‌را غیر ازسالکانی که اهل‌تصفیه‌اند مشاهده نمیتواند کرد *

دراینکه وجه تخلص مغربی چیست قول مربوط به‌سفر وی بـه مغرب وهمچنین قول مربوط به‌پیروی وی از طریقه‌محیی‌الدین عربی محتمل‌تر بنظر می‌آید.

آثار مغربی

مولف روضات درباره مغربی و آثارش گوید: وی عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی ومصنفات شریف واشعار لطیف وی حرزجان و تعویذ روان‌عارفان‌مثل‌اسرارالفاتحه، رساله جام جهان نما، دررالفرید و نزهته‌الساسانیه و غیر هم و دیـوان اشعار آبـدار آن بزرگوار کالشمس فی وسط‌النهار ظاهر و باهر است تـذکره نویسان بعد نیز فقط ازآثار فوق نام برده‌انـد و بدینگونه غیر از آثار منثور دیـوان اشعاری دارد که علاوه برغزلیات متضمن چند قطعه مثنوی نیز هست ازجمله دوقسمت ازمثنوی وی در دیوان‌آمده ۱۸ بیت در مقدمه که با این بیت شروع می‌شود.

پس ازبینی دراین دیوان‌اشعار خرابات و خراباتی وخمار وابیاتی نیز درمیان غزلها آمده :

سر بخرابات مغان درنهم	در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان می کشم	وز کف‌اوجام پیاپی کشم
چون بخورم‌باده‌شوم مست ازاو	نیست‌شوم بازشوم هست ازاو*

آثار منثور :

الف ـ رساله مرآت العارفین در تفسیر سوره فاتحه کـه ظاهراً همان رسالـه اسرار الفاتحه است به‌عـربی، این رساله‌را درمجموعه شماره ۱۴۵۳ درکتابخانه راغب پاشای ترکیه دربرگهای ۸۰ تا ۲۸۶ نشان یافته‌ام در بعضی نسخ‌آنـرا بنام محیی‌الدین و شیخ نصرالـدین عبدالکریم جبلی منسوب داشته‌انـد این رساله را مـدتها است وسیله کتابخانه مرکزی ازترکیه تقاضا کرده‌ام تاکنون نرسیده *

ب ـ رساله دررالفرید به فارسی که مغربی‌آنرا در گیلان نوشته است این رساله ضمیمه دیوان مغربی درکتابخانه سعید نفیسی کـه در

فهرست کتابهای ایشان به شماره ۸۷۳۲ در کتابخانه مرکزی ثبت شده است موجود بوده (در۷صفحه) آقای دکتریارشاطردر کتاب شعرفارسی درعهد شاهرخ از آن یاد کرده‌اند بطوریکه اظهار می‌داشتند این نسخه را دیــده وازآن استفاده کرده‌اند متاسفانه نشانه‌ای ازاین رساله نیافتم

محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان از مشخصات دقیق این رساله سخن گفته‌اند وحتماً آنرا دراختیار داشته‌اند، تحقیقاتی که بعمل آوردم این نسخه نیز نه در دست فامیل مرحوم تربیت مانده و نه در کتابخانه ملك که خریدار کتابهای کتابخانه تربیت بوده‌است. مرحوم تربیت نوشته‌اند. رساله دررالفرید مشتمل برسه اصل توحید وافعال و صفات خدا بزبان فارسی است درگیلان تألیف شده وبا جمله سبحان ربك العزه عمایصفون شروع می‌شود*

ج- جام جهان‌نما - این رساله فارسی در۹صفحه بانضمام یك دایره است. مغربی در مقدمه سبب تالیف رساله را چنین بیان کــرده است. که طایفه دوستان که طالب علم توحید بودند ومحب قدم‌تحقیق و تجرید و از الفاظ ائمه ایشان‌را برد الیقین حاصل نمیشد... از این فقیر التماس کردند که رساله‌ای که جامع کلیات علم توحید و مــراتب وجود باشد بساز واز برای هرمرتبه دایره‌ای ببرد از التماس ایشان را اجابت کردم... و رساله‌را نام جام جهان‌نمای کردم واین رساله‌مشتمل است بردوقوس وخطی که بین‌القوسین برزخ است.

احمدبن‌موسی رشتی‌استادی که دونوبت نزدمغربی‌جام‌جهان‌نما راخوانده‌وبرمشکلات آن وقوف‌یافته وبرحضور حواشی نوشته‌واجازه نامه بخط‌مغربی داشته است. شرحی مفصل برجام جهان‌نما دارد.

درباره رساله‌جام جهان‌نما گوید: رساله‌را مصنف علیه‌الــرحمه سه اسم نهاده اول کلیات علم توحید دوم مراتب وجودسیم جام‌جهان نمای ومصنف این کتاب مولانا محمد شیرین است علیه‌الــرحمه واین کتاب راز شرح قصیده فارضیه * انتخاب کــرده است الحق بدیعا نموده است *

احمد موسی رشتی در شرح جام جهان‌نما گوید کـه جام جهان نمای وجود مضاف است که حقیقت انسانی میگویند هر گاه که اکمل مشاهده کند ازبالا و کامل از زیرمشاهده میکنند باین‌واسطه‌آینه بهردو وجه حقیقت انسان است که برزخ است میان‌حق وعبدو از هردو وجه شیخ فریدالدین عطار قدس سره بیتی گفته است.

جام جهان نمای من روی طرب فزای توست
گرچهٔ حقیقت من است روی جهان نمای او

صرفنظر از معنی اصطلاحی جام جهان نما که شعرا نیز درباره آن تعبیراتی دارند چون حافظ که جام جهان نمارا بمثابه قلب عارف یا جنبه جامعیت انسان کامل بکار برده‌اند شاید مغربی نام رساله را باالهام ازاشعار عطار یاحافظ جام جهان نما گذاشته باشد نمونه‌های اصطلاحی جام جهان نمارا نیزدر اشعار ذیل‌آورده است.

مرا نگر کـه به من ظاهر است جمله جهان
چرا کـه مظهر جـام جهان نمای توام

ما جهان نمای ذاتیم ما مظهر جمله صفاتیم

قدیمترین نسخه خطی جام جهان نما در مجموعه ف ۱۲۹ ایاصوفیه‌شماره ۴۷۹۵ در۶ برگ ازصفحه ۲۹۰ تا ۲۹۶ درروز۵شنبه محرم سال ۸۲۷ نوشته شده و نسخه عکسی آن برای اصلاح مورد استفاده قرار گرفته است.

رساله جام جهان نما مورد توجه شارحان قرار گرفته است و وشروح متعددی برآن نوشته‌اند ازاین قرار.

۱ـ شرح احمد بن موسی رشتی‌استادی که به‌خواهش یکی‌از مریدان مغربی به‌نام کمال‌الدین یوسف میرشکی نوشته است شارح در دیباچه می‌گوید که درسال ۷۲۰ به تبریز رفته و در مدرسه شیخیه مانده ورساله جام جهان‌نما تدریس می‌کرده باردیگر درسال ۸۵۰ به تبریز آمده وبنا به‌خواهش کمال‌الدین یوسف میرشکی به‌یادگار وی شرحی برآن کتاب ازروی نسخه‌ای که مغربی به‌اواجازت تدریس

داده‌بود آغاز کرده* و آن‌رادر بادکوبه بانجام‌رسانده‌است*میکروفیلم این شرح در کتابخانه مرکزی درمجموعه ف ۲۲۶۱ آمده است.

۲ـ شرح جام جهان‌نما از سلطان وجیه‌الدین علوی است که درسال ۹۰۶ نوشته شده است که متن باعلامت م‌وشرح باعلامت«ش» مشخص شده است میکروفیلم این نسخه ضمن مجموعه ۷۵۴ پاریس ۱۴۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است.

۳ـ مدام جان فزا در شرح جام جهان نما تالیف نعمت‌الله در ۲۱ شعبان ۸۶۴ ه.

۴ـ فایده فی شرح جام جهان‌نما وبندی از روضته الریاحین درمجموعه ف ۷۶۹ پاریس ۸۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است وروضته الریاحین درسیرت شیخ‌احمد جام ژنده پیل ازدرویش علی بوزجانی است درسه مقصد بایک مقدمه درچهارفصل.

۵ـ شرح جام جهان‌نما ، شرح ازخواجه بنده نواز یاخواجه صدرالدین محمد گیسودراز فرزند یوسف حسینی دهلوی عارف چشتی (۷۲۰ـ۸۲۵) بشماره ۱۱۲۹۵ فهرست پاکستان انجمن‌شرقی اردو و تاریخ کتابت آن ذکر نشده و در مجموعه ۷۶۹ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است.

۶ـ درفهرست رضوی (۷۶۸:۴ ـ و ۹۶) ازحل‌جام جهان‌نما که در محرم ۸۴۰ بنام بابرخان آغاز شده‌است نیز یادگردیده است.

دیوان‌اشعار مغربی که مجموعه‌ای‌است‌ازاشعارعربی وغزلیات فارسی وترجیع بندومثنوی‌ورباعیات‌وتعدادی فهلویات به‌زبان‌آذری.

دیوان‌اشعار بامقدمه‌ای منثور به قلم مغربی آغاز میشود و در این مقدمه شاعر هدف خودرا از سرودن اشعار چنین بیان میکند که گاهی از برای تفریح کربت ودفع هموم غربت غزلی چند طرب افزای شادی بخش غم فرسای گفته‌شدی... بعداز ابیاتی‌چند به‌عربی از اشعارمحیی‌الدین به‌عنوان‌ناظم ترجمان الاشواق ذکر می کند و از مثنوی رمزی خویش درتوجیه چشم وخط وخال وابرویاد می کند تا

خواننده گمراه نگردد.

فرو مگذار چیزی از دقایق   که تاباشی زاصحاب حقایق

وچون زبان عربی را بخصوصیته باهل الجنة ونبینامحمد(ص) برتر می‌شمرد در ترتیب دیوان،اشعار عربی را مقدم می‌آورد و بعد اشعاری‌را که به‌زبان ملیح‌فارسی است ذکر می‌کند.

مجموعاً ۲۲۳ بیت عربی و ۲۰۰ غزل فارسی و بیست ودوبیت مثنوی وسه ترجیع‌بند به‌ترتیب در ۱۰ - ۱۳ - ۷ بند با ترجیعات زیر دارد.

۱- که جزاونیست در سرای وجود   به‌حقیقت کس‌دگرموجود

۲- گنجی که طلسم اوست عالم   ذاتی که صفات‌اوست‌آدم

۳- ما توبه زهد را شکستیم   با مغبچه روبرو نشستیم

۳۵ رباعی و۱۴ ترانه ویك غزل به‌زبان آذری است.

سماع مغربی

دراشعارمغربی‌اشاراتی‌به‌اصطلاحات‌موسیقی که‌درمجالس‌سماع رایج بود دیده میشود ، ازاین نشانه ها و اشارات شاید بتوان چنین استنباط کرد که مغربی بامجالس سماع آشنائی داشته است و بقول ادوارد براون تنهای موسیقی سماع‌رامی‌شناخته‌است* معهذا دررساله جام جهان‌نماوتذکره‌های معاصرش اشاره‌ای به‌شرکت وی درمجالس سماع درویشان دیده نمی‌شود ، البته مغربی خودرا مست و خراب می‌داند و از نغمه روزالست وقول کن، درسماع است باوجودیکه خودراازسماع‌ظاهری‌بی‌نیاز میداندازاصطلاحات‌آن سخن میگوید*

از اشعارش پیداست که آلات موسیقی را چون چنگ ودف و نی را میشناخته است و اینهمه شاید نشانه این باشد که وی مجالس سماع را دیده و درآن‌شرکت کرده است معهذا تحقیق قول اودرباب

سماع بستگی دارد به‌تحقیق دراینکه‌مغربی‌دراصل‌باکدام یك‌ازسلاسل صوفیه‌ارتباط داشته‌است وقول مشایخ آن‌سلسله درباره‌سماع چیست*

مذهب مغربی و وحدت ادیان

(۳۸۴)آنچه کفراست‌برخلق برمادین است
تلخ و ترش همه عـالم بر ما شیرین است

مغربی بارها در اشعارش ازمشرب ومذهب خاص خود سخن میگوید نکته‌ای که درباب مذهب او محقق است قول اوست در باب رویت که مذهب اشاعره است وازهمین روست که وی قول فلسفی و معتزلی را نفی میکند ومی گوید

۱۸۴۳ مغربی دیدهٔ به دیدار تو دارد روشن
گرچه باورنکند فلسفی ومعتزلی

در رباعی‌زیرنیزاعتقاد مذهبی خود رابیان میکند.

هادی طریق اهل تحقیق منم
عارف به فنون جمع و تفریق منم
چون حلم وحیا وعلم وصدق است مرا
عثمان و عمر عـلی و صدیق منم

که‌درتسنن اوشك باقی نمیگذارد درمقدمه دیوان ازمحمدوآله‌وصحبه سخن میگوید که باتسنن اومنافات ندارد احمدموسی رشتی در شرح جام جهان نما* برای اثبات رؤیت خداوند به‌قول امیر (حضرت‌علی) کرم‌الله وجهه اشاره میکند که لااعبدربالم اره کـه این نیز باتکریم و تعظیم‌اهل سنت نسبت‌به‌علی وخاندان رسول مغایرتی ندارد. درضمن فهلویات مغربی کلمه‌ی ناویاناد است که بمعنی‌محبوب ویار بکار رفته است‌آقای ادیب طوسی گویند شاید ناد ازجمله نادعلیا مظهرالعجایب استعاره‌شده یاناو است که بمعنی کشتی باستناد خبرمثل اهل‌بیتی کمثل سفینته نـوح من تمسك بهانجی ومن تخلف عنها فقد غـرق ، علی و اولادش سفینه نجات‌انـد و مغربی کلمه نادرا کنایـه از نام علی‌آورده است* باتوجه به‌تعصب‌های رایج درعصراومخصوصاً رواج تسنن‌در

آن ادوار البته گروی مذهب تشیع می‌داشت ناچار به تقیه بود ولیکن سعه مشرب او که ازقول به‌طریقه وحدت وجودهم ناشی میاشد او را ازاختلافات مربوط به‌مذاهب‌وفرق دورنگهمیداشت ،چنان کهمی گوید

۷۸ ورای مطلب هر طالب است مطلب ما
برون زمشرب هرشاربست مشرب ما

۸۵ تو دین و مذهب ماگیر در اصول و فروع
که دین مذهب حق است دین و مذهب ما

۸۶ نخست لوح دل از نقش کائنات بشوی
چو مغربی اگرت هست عزم مکتب ما

وی در رهائی ازقیودی که سجاده وتسبیح بپایش افکنده است کوشش میکند واین کوشش‌را نه‌تنها در گسیختن ازظواهر دینی‌بکار می‌برد بلکه ازکعبه وبتخانه وزناروچلیپا نیزخویشتن را بدرمی‌آورد و می گوید :

۱۳۲۶ از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
از میکده و کوی خرابات گذشتیم

۱۳۲۴ سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم
در خدمت ترسابچه زنار ببستیم

۱۳۳۰ اینها بحقیقت همه آفات طریقتند
المنة لله که ز آفات برستیم

واین کلام محی‌الدین را در ترجمان الاشواق بخاطر می‌آورد که گفته بود .

لقد صار قلبی قابلا کل صورة — فمرعی لغزلان و دیر لرهبان
و بیت لاوثان و کعبه طایف — والواح توراة ومصحف قرآن
ادین بدین الحب أنی توجهت — رکائبه فالحب دین و ایمان *

باچنین مشربی مغربی که همه‌جا را خانه خدا می‌داند درکوی مغان بامی‌ومعشوق می‌نشیند وازهمه‌هستی نیست میشود تا به هستی‌ابد برسدالبته‌نمی‌تواندمثل عوام خویشتن‌را درکشمکش‌های‌ظواهرمذهبی

محدود سازد واین گونه تعصبات نمی‌تواند بامشرب کسی که میگوید.
که جز او نیست درسرای‌وجود به حقیقت کس دگر موجود
موافق باشد .

مغربی‌های دیگر

درتحقیق این امر که عنوان مغربی درتخلص شاعر مورد بحث ما از کجا ناشی است یك نکته که شاید بتواند تاحدی به‌روشن کردن مطلب کمك کند بررسی این امر است که سایر کسانی که مشهور به مغربی بوده‌اند چه کسانی بوده‌اند و سبب شهرت‌آنها به این عنوان چیست در این باره البته تااستقصاء دقیقی انجام نشود نمی‌توان بطور قاطع اظهارنظر کرد اما دربین چند تن از اینگونه اشخاص ابوعثمان مغربی که در۳۷۳ درنیشابور وفات یافته است ظاهراً بدان سبب که‌اهل قیروان بوده است مغربی خوانده شده است* وکسانی مثل امیه بن عبدالعزیز شیخ ابومدین محیی الدین ابن‌عربی نیز غالباً به‌سبب آنکه اهل‌آندلس یابلاد مغرب‌بوده‌اند بدین نام مشهورند. درباره ابوعبداله مغربی درست سبب انتساب معلوم نیست امـا اینکه قبرش را درطور سینا گفته‌اند این احتمال را قوی می کند که اونیز ممکن هست اصلا اهل مغرب بـوده باشد* غیر ازمغربی مورد بحث ما فقط یك تن بنام خواجه عبدالله نقشبندی معروف به‌حورالعین‌را میتوان ذکر کرد که‌او نیز مثل شمس مغربی مـورد بحث ما عنوان مغربی ربطی به‌مولـد و موطن او ندارد.

امـا اینکه بعضی مأخذ مغربی مورد بحث ما را بسبب‌آنکه در بعضی سیاحات به‌مغرب رسیده است مغربی خوانده‌اند درعین حـال موید قول کسانی است که اورا ازلحاظ مذهب مغربی خوانده‌اندیعنی معتقد به‌مذهب محیی‌الدین مغربی. درحال حاضر از بررسی مغربی‌های دیگر پیش ازاین چیزی که بتواند تخلص مغربی‌را درباره شاعر مورد

بحث ما توجیه کندنمی‌توان بدست‌آورد.

سنائی ومغربی

دربین شعرای عارف کسانی که مغربی ازآنها دراشعار خودیاد میکند عبارتند ازسنائی ـ عطار ـ عراقی مغربی سه‌بار از سنائی در اشعارش نام می برد ، شعرای فوق مورد توجه مغربی قرار گرفته‌اند و بدانها ارادت می‌ورزد وآنان را امواجی از بحر بی‌پایان وجود میداند، معارف سنائی‌وحقایق عراقی را می‌ستایدو گوید

۱۶۹۶ وزموج‌اوشده‌است عراقی‌ومغربی
وز جوش او سنائی و عطار آمده .

۷۷ نقش این موج بحربی‌پایان مغربی و سنائی است و سنا
نشود کسی عراقی به‌حقایق عراقی
نشود کسی سنائی به معارف سنائی *

عطار و مغربی

عطار ازبزرگان مورد توجه واعتقاد مغربی است از اشعارش چنین*برمی‌آید که آثارعطارراخوانده وبدان‌توجه‌داشته‌است، شاگردو مرید مغربی استادی رشتی درصفحه*۱۲ شرح جام جهان‌نما اشاره‌ای دارد که شاید بتوان استنباط کرد که شمس مغربی نام رساله خود را با الهام ازشعر عطار جام‌جهان‌نما گذاشته‌است به‌ویژه‌آنکه رشتی استادی دوبار این‌رساله‌را نزد مغربی به‌قرائت خوانده‌است وازاو اجازه‌شرح گرفته است، عطار گوید:

جام جهان نمای من روی طرب فزای تو است
گر چـه حقیقت من است روی جهان نمای تو

درشرح جام جهان‌نمای احمدرشتی‌استادی بارها به‌اشعار عطار استشهاد شده‌است،مغربی یکبار نام عطار را در اشعارش آورده‌گوید.

۱۶۹۶ وزموج اوشده‌است عراقی‌ومغربی

وز جوش او سنائی و عطار آمده *

توجه به‌وزن وموضوع اشعارعطار دراشعارمغربی دیده میشود عطارقصیده‌ای دارد به‌مطلع زیر.

ای روی درکشیده به بازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

مغربی غزلی دارد بمطلع زیر

۱۶۳۹ آن‌ماه مشتری‌است‌به‌بازار آمده

خودرا بدست‌خویش‌خریدار آمده

صرفنظر از اصطلاحی بودن سیمرغ وهدهد وسلیمان دراشعار زیر نشانه‌هائی است‌که ازمنطق الطیر عطار خبر میدهد.

۴۸۳ ای‌هدهد جان‌ره‌به‌سلیمان نتوان‌برد

بردرگه اوبس‌که طیورراست‌وحوش‌است

۱۶۳۶ ای مغربی کی‌رسی‌به‌سیمرغ

بر قله قاف ره نبرده

۸۸۹ مغربی هیچ چیز از آن عنقا

بجز از پرّ وبال نتوان دید

محیی‌الدین ومغربی

مسافرت مغربی به‌دیار مغرب اورا با افکار محیی‌الدین (ابن عربی*)آشنا کردکه در رساله جام جهان‌نما در دوایر گوناگون‌افکار او بیان شده است در مقدمه دیوانش یا ذکر اشعار ترجمان الاشواق محیی‌الدین توجهش را به‌تعلیم محی‌الدین ثابت‌کرده است.

اشعار تعلیمی مغربی درسهائی از مکتب وحدت وجود ابن عربی است توضیحاتی که شاگردش احمد موسی رشتی درشرح جام

جهان‌نما درباره اصول فکری مغربی می‌دهد به‌استناداقوال محیی‌الدین است وقول او که دوبار نزد مغربی جام جهان‌نمارا خوانده و اجازت شرح گرفته است نیز حاکی از نزدیك بودن مشرب مغربی با طریقه محیی‌الدین‌است‌ازجمله تأثیرمهمی که‌محیی‌الدین‌دروی کرده‌است‌بکار بردن رموزی است درشعر .

ابن عربی روش‌رمزی‌را درباره متن وحی‌شده قرآن وهمچنین درباره جهان بکار میبرد.

حرفهائی کـه بر اوراق جهان مسطورنـد
هست آن‌جمله‌خط‌دوست بخوان‌هیچ مگو

در مقدمه دیوانش درباره رموز خط و خال و زلف و ابـرو و خرابات‌وخراباتی به‌پیروی شیخ محمود شبستری چنین گوید.

پس از بینی دراین دیوان اشعار خرابات وخراباتـی و خمـار
نظـر را نغز کن تـا نغز بینـی گذر از پوست کن تا مغز بینی
چوهریك‌ازاین‌الفاظ‌جامی‌است بزیر هریکی پنهان جهانی است

مغربی وعراقی

مغربی درچند مورد ازاشعار خویش عراقی * را جزو بزرگ مردانی چون عطار وسنائی می‌داند با توجه به‌اینکه مغربی خود را با عراقی برابرمی‌یابد بازشك نیست که تأثیر بسیاری از عراقی پـذیرفته است‌لمعات عراقی هم‌پیداست که بسیار مورد توجه مغربی بوده‌است مـوارد ذیل تأثیر لمعات عـراقی‌را درفکر مغربی نشان میدهد و البته اینگونه موارد به‌همین‌ها نیز منحصر نیست.

در لمعه اول عراقی

اشتقاق عاشق ومعشوق ازعشق است وعشق درمقر غیراز تعین

منزه از ازآن روی کـه عین ذات خود است و صفات خود را درآینه عاشق ومعشوقی برخود عرضه کـرد وحسن خودرا برنظر خود جلوه داد واز روی ناظری ومنظوری نام عاشق ومعشوقی پیداآمد*

مغربی

۲۲ چون ناظر ومنظور توئی غیرتو کس نیست
پس از چـه سبب گشت پدید اینهمه غوغا

۱۶ تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد
عکس رخ خود دید و بشدواله وشیدا

۱۶۰۸ آنکه‌خودرامینمایداز رخ خوبان‌نگاه
می کند از دیده عشاق در خوبان نگـاه

آن مرغ بلندآشیانه چون کرد هوای دام و دانه
معشوقه وعشق‌وعاشق‌آمد آئینه زلف وروی وشانه

۱۶۹۱ برصورت‌خویش گشته‌عاشق
بر غیر نهاده صد بهانـه

در لمعه اول

عراقی

یك عین متفق که جزو ذره‌ای نبود
چون گشت ظاهراین‌همه‌اغیار آمده

ای ظاهرتوعاشق ومعشوق باطنت
مطلوب را که دید طلب کارآمده

مغربی

۱۶۴۲ پنهان ازین جهان ز سرا پرده نهان
یاری است در لباس چو اغیار آمده

۱۶۴۲ محبوب گشته است محب جمال خود
مطلوب خویش راست طلبکار آمده

لمعه دوم

عراقی

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند در خزاین بگشود و گنج برعالم پاشید *

مغربی

چونکه موج و گوهر و دریا پیاپی شد روان
درجهان ازموج دریا بحروکان آمد پدید
سر بحر بیکران را موج در صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

کرد سلطان عزیمت صحرا شد روانه سپاه با سلطان
از ره عدل پادشاه قدیم کرد معمور خطه حدثان

***

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود
خود را بشکل و وضع جهانی بخود نمود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او
یك جو از و نه کاست و نه یك جو در او فزود

لمعه سوم

عشق هرچند خود را دایم بخود می‌دید خواست که در آئینه جمال معشوقی مطالعه کند نظر در آینه عین عاشق کرد صورت خودش در نظر آمد. عاشق صورت خود گشت *

مغربی

چون‌عکس رخ دوست‌درآینه عیان‌شد

برعکس رخ خویش نگارم نگران‌شد

لمعه چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کند که عاشق غیر او را دوست ندارد و به‌غیر او محتاج نشود چون‌آفتات درآینه خودرا آفتاب پندارد*

مغربی

عشق چون بیندجمال خود عیان در لباس و در نقاب ما و من

غیرت‌آردحسن را گوید که‌زود جامه اغیار برکن از بدن

آن بت عیار من بی‌ما و من عشق بازد دائما با خویشتن

لمعه پنجم

محبوب درهرآینه هرلحظه‌روی دیگر نماید و هردم به‌صورتی دیگربرآید زیرا که صورت به‌حکم‌آینه هردم دگرگون میشود...اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بوئی به‌مشام تو برسد، در کارستان کل یوم هوفی‌شان نظاره شو تاعیان بینی*

مغربی

جمله کارستان خود در خود بدید

در عجب ماند از امور خویشتن

***

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش

نه‌ازیك‌سوی‌می‌بینم که می‌بینم‌زهرسویش

گذشته‌ازلمعات دراشعار عراقی نیز موارد بسیار هست که‌آنها را میتوان ازمنابع‌الهام مغربی شمرد وجالب اینست که دربعضی‌موارد

کلام مغربی حتی ازلحاظ لفظی هم تحت تأثیر عراقی است.

مغربی:

عشق بی‌کثرت حدوث وقدم نظری کرد در وجود و عدم

که جز او نیست در سرای وجود

به حقیقت کس دگر موجود

عراقی:

ای زده خیمه حدوث و قدم در سرا پرده وجود و عدم

که بغیر ازتو درجهان کس نیست

جزتو موجود جاودان کس نیست

عراقی:

نگارا چشمت از جان آفریدند ز کفر زلفت ایمان آفریدند

مغربی:

زقدت سرو بستان آفریدند زرویت ماه تابان آفریدند

عراقی:

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم ترك ورع وزهدبیك‌بار گرفتم

سجاده و تسبیح به یك سوی فکندم

بر کف‌می چون رنگ رخ یار گرفتم

مغربی:

از خانه و صومعه و مدرسه رستیم

درکوی مغان بامی و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح به یك سری فکندیم

در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم

عراقی:

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر نفس هویداشد

مغربی:

آفتاب وجود کرد اشراق نور او سر بسر گرفت آفاق

عراقی :

هر بوی که از مشك و قرنفل شنوی
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
گل گفتهٔ بود هرچه ز بلبل شنوی

مغربی :

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
آنرا به حقیقت ز گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن می گوید ولی ز مستان شنوی

عراقی :

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی

مغربی :

تو می‌خواهی که تا تنها تو باشی
کس دیگر نباشد تا تو باشی

نمونه های فراوان دیگری نیز نشان می‌دهد که مغربی از نظر قالب‌های شعری و مضامین عرفانی تحت تأثیر عراقی بوده است.

شاه نعمت‌الله ولی در ترجیع بندی مغربی و عراقی‌را برابرهم قرار می‌دهد وگوید :

جامی و شراب ورند و ساقی هم مغربی و هم اوعراقی *

شبستری و مغربی

شیخ محمود شبستری ملقب به سعدالدین یا نجم الدین فرزند عبدالکریم در زمان گیخاتو بدنیا آمد ودر عهد الجایتو و ابو سعید از مشاهیر متصوفه بوده است، درقریه شبستر بدنیاآمد وتحصیلاتش رادر تبریز انجام داد ودر ۷۲۰ه در۳۳ سالگی در گذشته است اواضافه بر تبحر درعلوم رسمی واحاطه کامل عقاید و آراء صوفیه درعلم عرفان

یعنی تصوف علمی که بدست شاگردان محی‌الدین ابن العربی رواج یافت آگاه بود وشاهکارش گلشن‌راز است دورساله نیز بنام‌حق‌الیقین ومرآت‌المحققین دارد*ازشاگردان وی شیخ اسماعیل سیسی یاسیزی است که مرشد مغربی بوده است ارتباط وپیوند مغربی باشبستری از طریق شیخ اسماعیل سیسی است واین پیوند آن چنان است که شیخ محمدلاهیجی در کتاب مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز خویش از اشعار مغربی چه باذکر نام وچه بی‌ذکر نام استفاده کرده وبرای‌تأیید وتوجیح اشعار گلشن‌راز، اشعار مغربی‌استشهاد نموده است. این‌توجه خودنشان بوده‌است که درقرن نهم‌آثار مغربی باشبستری‌درنزدبزرگان ارتباط داشته است اصول فکری شبستری که در گلشن راز در پاسخ پرسشهای امیرحسینی هروی مطرح شده است به‌اشکال گوناگون در اشعار مغربی دیده می‌شود.

سئوال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ وزلف وخط وخال
کسی کاندر مقامات است و احوال

پاسخ

هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی زآفتاب آن جهان است
جهان چون زلف‌وخط‌وخال‌ابروست
که هرچیزی‌به‌جای خویش نیکوست

مغربی درمقدمهٔ دیوان درباب خرابات وخراباتی وخط وخال‌و قد و بالا و ابرو دربحر و وزن‌گلشن رازگوید:

می و میخانه ورند و خرابات — حریف ساقی و مرد مناجات
خط و خال و قد بالا و ابرو — عذار وزلف وپیچاپیچ گیسو
مشو زنهار ازآن گفتار درتاب — برومقصود ازآن گفتاردریاب

شبستری :

تو چشم عکسی واو نور دیده است
بدیده دیده را دیده که دیده است

مغربی :

زچشم من‌چه‌توئی برجمال خود نگران
چرا جمال خود از من کنی همی پنهان
چوحسن روی ترا کس ندیده جزچشمت
پس‌ازچه‌روی من خسته گشته‌ام‌حیران

حلول و اتحاد

مسألهٔ حلول‌واتحاد که ازموارد اتهام بعضی از صوفیه است در نزد مغربی نیز مثل شبستری نفی شده‌است، مثل شبستری که می‌گوید:

حلول و اتحاد اینجا محال است
که دروحدت دوئی عین ضلال است
ز دور اندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی

مغربی نیز می گوید:

اینجا چه جای وصف وحلول است واتحاد
کاین یك حقیقت است پدیدار آمده
هم اسم ورسم ووصف ونعوت‌وصفت‌شده
هم غیر و عین و اندك و بسیار آمده

لاهیجی درباره حلولیه در شرح گلشن راز گوید:

که موجب این اعتقادات توهم غیریت وجود واجب وممکن است بعضی از صوفیه نادان را حلولی مینامند. سهروردی درباب‌نهم عوارف‌المعارف گوید رسول خدا برای ما شریعتی آورده که در آن خداوندمنزه است ازاینکه چیزی دروی ویااو درچیزی‌حلول کند.

درمکتب وحدت وجود مغربی وابن عربی حلول واتحاد راه

ندارد وچون دراین مکتب وجود وموجود یکی‌است‌وموجود دیگری نیست تاآن موجود درآن حلول کند یاباومتحدشود.

وحدت عددی

شبستری :

در این مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد سازی اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

مغربی :

چون یکی اصل جملهٔ عدد است
جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یك جز یکی نشد صادر
پس یکی نیست آنچه را که صداست

درتشبیه عدم به‌آئینه که ازاصول افکار محی‌الدین است‌شبستری ومغربی نیز بکار برده‌اند.

شبستری

عدم آئینه هستی است مطلق کزو پیداست عکس‌تابش‌حق

مغربی

دلی که آینه روی شاهدذات است
برون‌زعالم‌نفی وجهات واثبات است
آئینه‌ای بساخت که‌مجموع کائنات
دروی‌بدید‌حسن جمال وجلال‌خویش

اشاره به آیه القیت‌علیك محبه منی ولتصنع علی عینی* پس من که خداوندم القاء محبت خود بتو کردم وترامحبوب خود ساختم تابسبب محبوبی من‌محبوب همه کس‌شوی

شبستری

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
ولتصنع علی عینی چرا گفت

مغربی

همیشه ذات تومخفی و مرئی‌است به من
برای آنکه حجاب تو و ردای توام
بگوش هوش جهان دوش مغربی می گفت
مراشناس که من مظهر خدای توام *

وحدت وجود مغربی

بحث درباب اصل مساله وحدت وجود دراین رساله مورد نظر نیست اما آنچه درکلام مغربی در تأئید و تبین این طرز تفکر هست بی‌شك از تأثیر عراقی وشبستری و حتی آثار محی الدین و قونیوی ماخوذاست درذیل مواردی از کلام مغربی که این تعلیم‌را تأئید وتبین می کند نقل میشود.

دراشعار مغربی وجود چون دریاست، مواج و کف‌آلود از امواج آن طبیعت واسماء پدید آمده جهان چون حبابی برآب است اگر هوای این حباب به‌دررود دریا می گردد، عین دریا، کثرت امواج حجاب وحدت دریاست اگر از سوئی موج رابنگری کثرت می‌بینی و اگر به دریا نظرافکنی وحدت می‌بینی ، این نظر همانند حکمت ودانتااست، دراین حکمت‌براهما که مبدأ کل عالم است حقیقت همه چیز و اصلش تمام کائنات است همچنانکه کف و موج ودریارا را با دریا هیچ تفاوت نیست‌وهیچ تفاوتی هم بین جهان وبرهمانیست .

مغربی ازشکل دیگر وجودرا کلی میداند ومرکب از اجزاء که هر جزو آن‌عین کل است، اجزاء مظاهر کل‌اند واشیاء سایه‌های‌اسماء و اسماء ظهور خورشید ذات والای او،صحرای زمین امکان و کتاب

حق تعالی است همانطور که محی الدین گوید سبحان من جعل الاشیاء وهو عینها

هر جزو که هست عین کل است
اشیاء چه بود ظلال اسماء
اسما چه بود ظهور خورشید
خورشید جمال ذات والا
زروی ذات برافکن نقاب اسمارا
نهان باسم مکن چهره مسما را
نقاب برفکن ازروی وعزم صحرا کن
زکنج خلوت وحدت دمی تماشارا
هست یک عین اینهمه اعیان
یک مسماست اینهمه اسماء
شیئی واحد بگو که چون گردید
عین هستی جمله اشیاء

قیصری در شرح فصوص دراین باره گوید وجود چون نور محض است وخورشید تابان که تابش ذرات دو کون هویدا شده و از سایه او اشیاء پدیدار گشته و خود در زیر سایه پنهان مانده اگربی نقاب دیده شود چشم را خیره می کند و جمیع اشیاء محو با لذات می گردند. حجاب او اسماء وصفات اویند، اوواحد کثیرنما است که ذات واسم و نعت و عقل و نفس، جملگی نقش تعینات اویند،ذات او ازجسم وجان ونفی واثبات بیرون است به‌عبارتی اوعنقای مغرب است وخلقت سایه او و سایه حجاب عنقاست همانطور که محی‌الدین در فصوص دارد وحدت و کثرت ازلوازم حقیقت وجودند به‌اعتبار تجلی وظهور متعدد درمراتب واکوان واعیان*

شمس مغربی در جام جهان‌نما نیز دراین باره گوید هنوز حکم ظهور دربطون وواحدیت در احدیت مندرج بود، وهردو در سطوت وحدت مندمج : نام عینیت وغیریت واسم‌ورسم ونعت وصفت وظهور

وبطون و کثرت ووحدت و وجوب منتفی و نشان ظاهریت و باطنیت اولیت و آخریت مختفی بود. شاهدخلوتخانه غیب خواست که خود را برخود جلوه دهد اول جلوه که کرد به‌صفت وحدت بود پس اول تعینی که از عینیت هویت ظاهر گشت وحدتی بود کـه اصل جمیع قابلیات‌است احدیت وواحدیت ازوحدت منتشی شدند. واین وحدت عین‌احدیت است*

مغربی چنانکـه ملاحظه میشود دربیان وحدت وجود به مشرب محی‌الدین توجه داشته ورموز واشاراتی درآثار واشعارش بکاربرده وبدانها اشاره شد رموزواشارات محی‌الدین چنانجه استادزرین کوب در کتاب ارزش میراث صوفیه گوید قول به وحدت وجود که اساس تعلیم عرفانی ابن عربی است و در کتب او خاصه فصوص الحکم به عبارات مختلف بیان شده است مبنی براین فکراست که وجودحقیقتی است‌واحد وازلی این وجود واحد ازلی هم‌البته خداست وبدینگونه عالم خود وجود مستقل حقیقی ندارد وهم‌خیال صرف است و وجود حقیقی یك چیز بیش نیست.. باید قایل‌به‌وجود واحدی بود کـه آنرا چون از یك وجه بنگرند خلق است وچون از وجه دیگر بنگرند حق وبین آندو وجه تباین وتغایر ذاتی نیست*

محی‌الدین نیز درفصوص اشاره می کند: مبادا بـه یکی‌از این دوبنگری و دیگری را ازیادببری.

فلاتنظرالی الحق وتعریه عن‌الخلق
ولاتنظرالی الخلق ویکسوه سوی الحق
و نـزهه و شبهـه وقم‌فی معقدالصدق*

مغربی درپایان درباب وحدت تمثیلی دارد ساده گوید چنانکه میگوئی که زیدرا مثلا سراست وپاست ودست وچشم و گوش وبینی وقلب وروح ونفس.. واین مجموع زیـداست و کثرت این مجموع کثرت زید نمی‌شود*

مغربی وحروفیه

اشاره به اسرار حروف ونقطه در کلام مغربی درپاره‌ای‌موارد هست حروفیه و نقطویه درزمان وی به‌عنوان فرقه‌یی که اهل الحاد و صاحب مقالات کفرآمیز بوده اند مورد تعقیب واقع می‌شدند چنانکه فضل‌الله حروفی* درهمین ایام به‌امر تیمورو به‌دست پسرش میرانشاه کشته‌شد اما آنگونه‌که در کلام مغربی به‌حروف و نقطه اشاره هست ربطی به این فرقه ندارد وظاهراً مأخوذ است ازتعلیم ابن* عربی در باب حروف وغیر از ابن عربی کسانی امثال عین‌القضاه* وسعدالدین حموی* هم به‌رموز مربوط به حروف و نقطه اشارت دارند و حتی شبستری هم درتاویل رموز مربوط به‌حروف اقوالی دارد.ذیلاً اشاراتی را که درباب حروف‌در کلام مغربی هست نقل می کنیم.

نقطه را کرد در الف‌ترکیب داد پیوند کاف را با نون
آنجا که مفرذات نقطه است نی کیف پدیدهست‌ونی این
بر عین وجود نقطه آمد اشکال وجود حرفها غین
زاشکال میان نقطه و حرف صدبون پدید گشت وصدبین

مغربی درجام جهان‌نما گوید چون ثانی مرتبه وجود (عما) را حرف ب نیز می گویند درشبی که‌این‌مسطورصادر می‌شد درواقعه دیده شد که شخصی از کاملی روایت می کرد که اگرحرف‌ب بودی خلق‌حق را عیان‌می‌دیدندی و معنی حرف‌ب پیش اهل اسرار سبب است‌وسبب حجاب مسبب است چنانکه دلیل که حجاب است مرمدلول خویش را وبعضی گفته‌اند که بالباء ظهرالوجودوبالنقطه تمیزالعابد عن‌المعبود وچنین گفته‌اند که مراد به‌این وجود وجود حقیقی باشد باین معنی که ثانی مرتبه وجودی است مظهر وجود است پس وجود بدو ظاهر شده باشد*

ازطرفی حروف‌الفبا که ممتدالفند والف نیزمرکب از نقطه با اسماء کلی الهی که بیست وهشت اند برابر می‌داند و برای هریك از حروف تسبیح وتمجیدو تهلیل معتقدند*

قوس و دایره

قوس و دایره از رموز عرفا وشعرای وحدت وجود است ابن عربی از رموز ریاضی برای بیان اندیشه‌های خویش استفاده کرده شمس مغربی‌نیز رساله جام جهان‌نمای خودرا که جامع کلیات علم وتوحید ومراتب وجودی‌است دردایره‌هائی خلاصه کرده است که به‌قول‌خودوی از مراتب وجود دایره‌هایی ساخته است واز دو دایره که درین رساله دارد . دایره اول درباب احدیت و واحدیت واعتبار وشهود وتجلی وتعین اول است.

دایره دوم در ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست مولف درین رساله به توضیح دوایری پرداخته است که مبین مرتبه وجود دراشکال مختلف است.

هر دایره چنانکه در مقدمه نیز اشارت دارد مشتمل است بر دو قوس و خطی در وی که برزخ است بین‌القوسین وبدینگونه آنچه‌را صوفیه قوس‌صعودی ونزولی مراتب وجود می گویند توضیح وتوجیه می کند،

احمد رشتی در تفسیر جام جهان‌نما می‌گوید (قوس عبارت از کمان است و کمان را خدای تعالی در کلام مجید ذکر کرده است که فکان قاب قوسین او ادنی باید دانست که قاب عبارت از زه کمان است وقوسین عبارت بدانچه گفتیم قاب وحدت‌است که برزخ کبری است‌وقاب‌دوم‌واحداست که برزخ اصغراست(القوس‌قطعه‌من‌الدائره) ودائره که برزخ است چنین تعریف کرده‌اند که احسن الاشکال شکل مستدیروخط وسطائی که برزخ است بین‌الوجوب والامکان گفته شد که قاب وحدت است کانه دو کمان است و یک زه و قاب دوم همچنین اوادنی که واقع شود قاب مختفی میشود وهر دوقوس یکی می گردد)

انسان کامل

مساله عمده در تفکر عرفانی مغربی مساله مقام انسانی است در ارتباط باخدا و با کائنات مغربی آدم را مظهر جام جهان نمای وجود می‌داند ودرحقیقت آئینه‌ای می‌شمرد که برای جلوه دادن اسماء آفریده شده است درجام جهان‌نما حقیقت انسانی را عبارت ازبرزخی می‌داند که فاصل و جامع قوسین احدیت و واحدیت است و چون نسخه مجموع کائنات است از فلك و ملك بالاتر است* محی‌الدین در فصوص(فص حکمت الهیه در کلمه آدم) گوید آدم حقیقتی است که از دوصورت حق وخلق فراهم آمده و آن دو دو دست خداوندند. وبرای همین آدم خلیفه خداست واوشایسته است کامل باشد خداوند صورت ظاهری آدم را از حقایق و صور عالم پدیدآورده و صورت باطن اورا برصورت خود آفرید و بهمین دلیل درباره او فرمود کنت سمعه وبصره *

درمقدمه شرح قیصری چنین آمده است و مرتبه انسان کامل عباره عن جمیع المراتب الهیه والکونیه من‌العقول والنفوس‌الکلیه و الجزئیه و مراتب الطبیعه الی آخر تنزلات مرتبه انسان کامل ختمی محمدی که ازآن تعبیر به مرتبه عمائیه‌نموده‌اند وجامع جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس عالم برزخ و مثال و عالم طبع ماده است واین حقیقت (انسان کامل) محاذی ومصاهی مرتبه الهیه‌است *

لاهیجی درتفسیر شعر زیر ازشبستری گوید

نبوت را ظهور از آدم آمد　　　کمالش در وجود خاتم آمد

چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هرآینه مبداء و مظهر نور ظهور صفات کمال نبوت آن حضرت شد و هریکی ازانبیا که در این دایره واقعند مظهرصفتی ازصفات کمال حقیقت نبوت‌اند وتکامل اجزاء دایره نبوت به‌نقطهٔ آخراست که وجود شریف حضرت محمد است ونحن‌الاخرون والسابقون به‌سبب این جامعیت است*

فاتح باب شفاعت خـاتم ختم رسل
آنکه فتح‌وختم‌شد اورا مسلم‌این‌بود
آخرسابق کهٔ نحن الآخرون‌السابقون
آنکه درکل‌آمدوبر کل مقدم‌این‌بود.

باختم نبوت کـه احمد خاتم آن است اولیاء وی دور تازه‌ای آغاز کرده‌اند که وصول‌ولایت می‌باید از راه کشف وتجلی گذشت.

رسیده است به‌صحت زراه کشف و تجلی
مراین حدیث کـه از مغربی کـنند روایت
اگـر تـو طـالـب سر ولایتی بطلب
زمغربـی کـه درین روزگـار پیدا شد

مرد کامل از نظر مغربی در هر دوره هست و ظهور می کند و این ظهور متوالی است هرچند دور نبوت وپیغمبری گـذشته ولـی ولایت پایان‌پذیرفتنی نیست.. مغربی خودرا ازاولیاء می‌داند سرولایت را می‌داند.

اگر زمان نبوت گـذشت و دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانه ما است
کـلید مخـزن اسرار مغربـی دارد
چومدتی است که اوخازن خزانه‌ماماست

انسان کامل باید دل را کـه آئینه کامل رخسار اوست پاك و مصفا دارد و ارزش خود را درك کند و بشناسد چون مظهر خداست نجاتش ازخود است و هلاکش ازخود عین نور بسیط و موج بحر محیط است.

وفات

مولف روضات‌الجنان درباب تاریخ وفات مغربی و چگونگی آن حکایتی دارد کـه نکـاتی از زندگی شاعر را نیز روشن می کند

می‌گوید« صورت واقعه هائله وفات مولانا براین منوال بوده است که چون میرزا ابوبکر ولد میرزا میرانشاه بن امیرتیمور گورکان ازسپاه قرا یوسف منهزم گشت تبریز را گذاشته به قلعه سلطانیه گریخت و سپاه قرایوسف برای انتقام به تبریز آمد و تصمیم داشت تبریزیان که متهم به همکاری قرا یوسف‌اند قتل عام کند مردم تبریز ازین واقعه هراسیدند، به خدمت مولانا شتافتند وبه‌اطلاعش رساندند ؛ مرض طاعون در تبریز بود ... پس‌از مراقبه فرمودند به‌درگاه‌الهی بار یافته صورت حال معروض شد قربانی طلب داشتند تا این بلادفع گردد ما خود را قربان ساختیم فردا ماازاین دارفنارحلت می کنیم نعش ما را به‌سرخاب می‌برند ودرحظیره بابا مزید مدفون‌می‌سازید چون از آنجا باز می گردید لشگر میرزا ابوبکر منهزم گشته به‌صد هزار پریشانی منهزم می‌شود . صورت این واقعه در سنه تسع و ثمان ماه (۸۰۹) بوده است »

جامی در نفحات‌الانس وفات مغربی را در سن ۶۰ سالگی به سال ۸۰۹ ذکر کرده است» درمجله ارمغان سال ۱۷ شماره ۲ به‌نقل از سفینه کهنسالی که درباره تاریخ رحلت شعرای بزرگ است چنین آورده است وفات مولانا محمد شیرین مشهور به مغربی در سنین ۶۰ سالگی واقع شده درشهورسنه تسع وثمانماه (۸۰۹) از بیت زیر که در دیوانش هست

کسی کاو جزیکی هرگز ندانست

چه میداند که پنجه چیست یا شصت

پیداست که می‌بایست تاحدود سنین شصت سالگی رسیده‌باشد وچنین اشارت به سن بیشتری در دیوانش نیست میتوان قول تذکره نویسان را درباب وفات وی پذیرفت دراینصورت سال تولدش ۷۴۹ هجری خواهد بود .

قبرمغربی بنابه وصیت‌خود اودرحظیره بابامزید سرخاب تبریز است وبنا به نوشته مولف روضات درویش لیفی‌نیزدرسرخاب مدفون

است وقرب به‌این مزار مقبره دوتن ازاولیاء مشهور به پیر مغربی وپیر مشرقی‌است و اکابر وابرار واعزه روزگار به‌زیارت این دوبزرگوار آمد شد می کرده‌اند * قبرعبدالحی فرزند مولانا شمس‌الدین مغربی که‌درسال ۸۲۵ وفات‌یافته‌است درکنار قبرپدرش‌می‌باشد*

قاضی نورالدین محمد مشهور بـه قاضی‌زاده انصاری سلامی به‌نظم به‌عربی فرستاده‌است به کسانیکه‌درحرم بابامزید آسوده‌اند که در آن ازشمس‌مغربی یاد کرده.

علی مشرق الالهام والکشف والیقین

هوالمغربـی شمس اهل الولایـة *

درآتشکده آذرنیز که وفات مغربی‌را درزمان شاهرخ بن‌تیمور گورگان درتبریز می‌داند تصریح هست که وی هم در تبریـز مدفون است * اما رضاقـلی‌خان هدایت درتذکره ریاض‌العارفین‌می گویـد بعضی گفته‌اند مولدش قریه نائین ومرقدش دراصطهبانات فارس‌است بعضی گفته‌اند درسرخاب تبریز و به‌درستی‌این‌نکته را توجیه می کند که همانا شیخ مغربی نام متعدد بوده است ومردم اشتباه نموده‌اندغالبا در باب مضجع آن جناب قول اول مقرون به‌صواب است* باآنکـه ادواربراون‌درسال ۱۳۰۶ش باصطهبانات رفته‌وبقعه‌ای به‌نام مزارشیخ مغربی را دیده است درمجلد سوم تاریخ ادبیات خویش از سعدی تا جامی هم به‌قول هدایت درین باب استناد می کند دقت وصراحتی که درکلام مولف روضات‌الجنان هست در باره آرامگاه مغربی شکـی باقی نمی گـذارد و پیداست کـه خود هدایت نیز معتقد بوده است کـه ممکن است آنکس کـه در اصطهبانات مدفون است مغربی دیگر باشد .

(بررسی رساله جام جهان نمای مغربی)

مغربی رساله جام جهان‌نما را به‌خواهش‌دوستان دربیان کلیات علم توحید و مراتب وجود از نظرعرفاً نگاشته است و برای سهولت درك آن دودایره ترسیم کرده است . و در حقیقت موضوع رساله را

در دو دایره خلاصه کرده است.

دایره اول در احدیت و واحدیت و وحدت واعتبار وجودوعلم ونور وشهود وتجلی وتعیین اول.

دایره دوم در ظاهر وجود وظاهرعلم وبرزخیت ثانی که حقیقت انسان است و نمونه تعین و تجلی دوم در هردو دایره خطی فرضی استفاده می کند که دایره را به دوقسمت‌مساوی تقسیم می کنداین‌خط در یك دایره اول برزخ کبری و در دایره دوم برزخ صغری نام دارد.

موضوع اصلی در دایره اول اثبات وحدت وجود است و در طی آن نویسنده خاطرنشان می کند که این وجود همچون شاهد خلوتخانه غیب هویت خواست که خود را برخود جلوه دهد. اول جلوه‌ای که کرد درصفت وحدت بود و این وحدت تعین اول است و اصل جمیع قابلیات * ونشان ظاهریت وباطنیت و اولیت و آخریت دروی مختفی بود. ازجمله قابلیاتی که مقدم برهمه اسماء وصفات‌پدید آمد، احدیت و واحدیت بود که چون‌بالی بربدن وحدت قرارداشت، احدیت و واحدیت بوسیله برزخی که قاب قوسین یاحقیقت محمدی است از یکدیگر ممتاز می گردند.

حق تعالی درتعین اول که وحدت بود برخود تجلی کرد و در این تجلی خود را یافت‌وباخودی خودش حاضربود، درقوس‌واحدیت کثرت ظاهری به‌شکل وجود علم ونور وشهود * جلوه کرد وبه‌استناد حدیث قدسی«کنت کنزا مخفیا فاحبت ان اعرف،» در تجلی اول که تجلی ظهوری بود ومتضمن کمال ذاتی وجود سرعالم تفصیلاً وبرآدم اجمالاً بمنصه ظهور درآمد در این تجلی وفیضان وجود عالم چون کتابی درآمد که حاصل صوراسماء کلی‌و جزوی الهی بود بدین‌جهت است که سالك فانی وقتی در تجلی ذاتی به‌مقام بقاء بالله می‌رسد در مقام قاب قوسین حق را در هرشیئی متجلی می‌بیند.

این کثرتی که دردایره وجود دیده می‌شود کثرتی ظاهری است عالم دنیای کثرت است تباین ظاهری هربیننده را به‌این‌فکر می‌اندازد

که موجودات مختلف‌اند ، اما در حقیقت اصل آنها یکی است این کثرت ظاهری قادح وحدت نیست چنانکه می گوئی که زید را مثلاً سراست وپا وچشم و گوش وقلب ونفس..... این مجموع زید است کثرت این‌مجموع کثرت زید نمی‌شود بنابراین حروف نفس رحمانی که در کتاب عالم است و ظاهری حق موجب تکثر وحدت نیست همانطودکه نمیتوان گفت دست زید را زید است همانطورهم نمیتوان گفت‌که عقل کل خداست چون نادرست است وکفر و زندقه بلکه این مجموع وحدتی است که همه‌اجزاء عین اویند همانطور که آمده است«هوالاول والاخر والظاهر والباطن وهو کل شیی‌علیم» *

دایره دوم به‌بیان ظاهر علم و ظاهر وجود وبرزخیت انسان پرداخته‌است ودرحقیقت مصداق ظهوری دایره است، دروجودانسان. مؤلف دراینجا کثرت ظاهری ونسبی اسماء الهی را در۲۸ اسم کلی که برابر با۲۸ خانه‌قمراست خلاصه می کند. تجلی ثانی که عبارت‌ازنفس رحمانی است و ماسوی‌اله وکائنات از آن ناشی شده است و اینهمه عبارت‌اندازظاهریت حق که از باطن او برآمده‌اند وچیزی جزعین او نیستند . اما این عالم مشتمل به دوایر کوچکتری است که هریك در عین اینکه محیط بر اجزاء خویشند محاط دایره اعظم که دایره ثانی است هستند. از اینجمله عقل کل برجمیع عقول جزئی و نفس کل برجمیع نفوس جزئی احاطه دارد وعقول ونفوس کلی نسبت به‌عقول و نفوس جزئی ارتباط رب ومربوبی دارد *

موضوع برزخهائی که در دایره اول و دوم بدان اشاره کرده است از مباحث مهم رساله جام جهان‌نما است در دایره اول که نشانه تعین و تجلی اول است برزخ اکبر نشانه حقیقت محمدی است و در دایره دوم برزخیت اصغر که صورت برزخیت اول حقیقت انسانی است و هردو حد فاصل وجامع‌اند و هردو سوی قوسین احاطه دارند، اگرچه انسان مظهرجامع اسم کلی‌الله است، اما انسان کامل که انبیاء و اولیاءاند بدینجهت به‌کمال‌ممتازند که از راه تصفیه در پرتو تجلی

او هستی خویش را فانـی کرده و باقی بالله شده‌اند و صفات جزوی ایشان عین صفات کلـی حق شده است و در این مرتبه مراتب کمال تفاوت دارند بعضی به‌اکثر صفات حق متجلی میشوند وبعضی به‌صفاتی کمتر، فرد کاملی که بهمه صفات الهـی متحقق گردیده پیغمبری خاتم است و باقی انبیا وتمامت اولیاء هرچند که مظهراسم کلی‌الله‌اند ولـی مظهر بعضی صفات در مراحلی دیگرند بدلیل حدیث نبوی مشهور که کنت نبیا وآدم بین اسماء والطین ومـن حیث الصورة شیخ محمود شبستری به‌این‌نکته اشاره دارد*

وزایشان سید ما گشته سالار   هم اواول هم اوآخر دراین کار

وبدینجهت است که گویند برزخیت اکبر که اول قاب قـوسین احدیت و واحدیت است‌غایت معراج محمدی است وعبارت‌اوادنی* در قرآن کریم اشاره بدانست.

اما برزخیت ثانی که قاب قوسین ظاهر وجود است نهایت حد معراج انبیای دیگر است به‌این‌ترتیب چون تعین وتجلی ثانی ناشی‌از تعین و تجلـی اول بود به‌صورت آن ظاهر گشت‌ومظهر اصلی وجـود گردید وترتیب فیضان وجود از کنز مخفی احدیت آغاز گشته به‌عقل کل، نفس کل، طبیعت کل، جوهرهبا، جسم کل، عرش و کرسی‌وفلك البروج‌وفلك المنازل.... وعناصر اربعه تا به‌مرتبه انسان‌کامل می‌رسد ونصف قوس دایره نزولی تمام‌می‌شود و ازمرتبه انسانی که‌آخرتنزلات است‌ترقی آغاز می‌گردد تا به‌نقطه‌اول که مرتبه احدیت است می‌رسد وقوس عروجی دایره پایان می‌پذیرد نقطه آخر به‌نقطه اول می‌پیوندد و قوسین سربهم می‌آورد اول عین آخـر می گردد ظاهر عین باطن ، بدینجهت نقطه احدیت به‌اعتبار تنزل‌نقطه‌آغاز وجود است و به‌اعتبار ترقی نقطه منتها چنانکه گفتیم وجود عالم‌چون کتابی درآمد که حاصل صور اسماء کلی وجزوی الهی‌بود ومشتمل برآیات خداوندی‌وهرفردی از افراد موجودات کلمه‌ای از کلمات الله‌اند که برمعنی خاصی‌ازاسماء جزویه الهی‌دلالت می کند موجوداتی که بواسطه نفس رحمانی‌ازغیب

به شهود آمده‌اند حروف کتاب خدایند ❋

مغربی دربیان تجلی اول وتجلی ثانی وتفسیر کتاب عالم به‌روش تفکر وتعلیم حروفیه نزدیك می‌شود و ازجمله می گوید که این تجلی ثانی مرتبه وجود است وبا حروف ب که حرف ثانی حروف هجا است برابر است همانطور که گفته‌اند «بالباء ظهرالوجود» و در حالت تجلی ثانی حقیقت ذات خداوندی از مخلوق پنهان گردید ❋



معرفی نسخه‌های خطی دیوان

کهن‌ترین نسخه خطی دیوان مغربی باتوجه به‌فهرستهای موجود نسخه‌ای است به‌شماره ۱۱۶۸۶ درموزه بریتانیا که درسال۸۲۴هجری، پانزده سال بعداز وفات مغربی به دست کاتبی بنام عبدالصمدبن عبدالمطلب تبریزی به‌خط نستعلیق زیبائی نوشته شده‌است ، پس از آنکه نسخه اقدم را باسایر نسخ کهن خطی ملك و سپهسالارو مجلس وتبریزمقابسه شدآنرانسخه اصل قرارداده وازسایرنسخ به‌عنوان نسخه بدل استفاده گردید. علت اینکه نسخه لندن اصل قرار گرفت این بود که نسخه مزبور تاریخ کتابت داشت واحذف و افتادگی آن نسبت به به سایر نسخه‌ها بسیارکم بود وکاتب فاضلی باخطی خوش آنرا نوشته هرجا که اشتباهی رخ داده بود آنرا در حاشیه نقل‌کرده بود و عباراتی که نامفهوم یافته باکلمه ظاهراً عبارت دیگری را در حاشیه آورده است دراین نسخه غزلیات تامرتب آمده ولی درنسخه ملك و سپهسالارکه فاقد تاریخ کتابت بودند و حذف و افتادگی آن زیاد و مسامحه‌هائی نیز در نوشتن کلمات مخصوصاً درنسخه ملك بکار رفته بود مرا درانتخاب نسخه لندن ناچار ساخت ازنسخه مجلس و تبریز که تقریباً صدسال بعداز وفات مغربی کتابت شده است برای اصلاح مواردی که لازم بود استفاده گردید.

نسخه عکسی لندن با بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم آغاز می‌شود و مقدمه دیوان بفارسی به‌قلم مغربی است این مقدمه بامقابسه سایر نسخ

کاملترین آن بود غزلیات نامرتب است درآخر پس‌از ذکر و ترجیع و ۳۵ رباعی و تعدادی فهلویات‌به‌زبان آذری چنین پایان می‌پذیرد.

تمت‌الکتاب علی یدالعبد المذنب عبدالصمدبن عبدالمطلب التبریزی‌غفرالله ذنوبه فی‌یوم الاربعاً الثانی‌العشرفی شهرجمادی‌الاولی سنه اربع وعشرین وثماناً الهجریه الهلالیه.

رسم کتاب نسخه لندن به شیوه رایج زمان است ب‌وپ‌وج‌وچ وزوژوکوگ را یکسان نوشته وحرکت وسکون کلمات را دربعضی موارد نشان داده است گاهی بجای هرآنکه هرآنك بکار برده است.

۱- نسخه عکسی ملك که اصل آن شماره ۵۱۵۴ درکتابخانه ملك است ومیکروفیلم آن درکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و در ذیل صفحات باعلامت ملك مشخص شده است . این نسخه‌به‌خط نسخ است وافتادگی دارد، مقدمه فارسی چنین شروع میشود...... بعداز سیروطیرورفع غیریت.

از نوع کاغذ وسبك کتابت آنرا بقرن ۹ (نهم) پیوسته‌می‌دانند. درفهرست میکروفیلمهای کتابخانه مرکزی آنرا بجای نسخه دیگری اشتباهاً معرفی کرده‌اند این نسخه تاریخ کتابت ندارد وغزلیات ازنظر قافیه مرتب شده وترانه‌های آذری نیزدراین نسخه نیست، شیوه کتابت آن مانند نسخه لندن است فقط گاهی آنچه را آنچ آورده است .

۲ نسخه عکسی سپهسالار که در پاورقی بـه سپه یاد شده است این نسخه که میکروفیلم آن درکتابخانه مرکزی موجود است به خط نستعلیق زیبائی نوشته شده و زمان کتابت آن مانند نسخه ملك حدود قرن نهم هجری است غزلیات این نسخه مرتب است و ترجیع بندی بیشتر از نسخه‌های دیگر دارد به مطلع وترجیع زیر:

مامست شراب لایزالیم ماگلبن عیش را نهالیم

ما توبه زهد را شکستیم

بامغبچه روبرو نشستیم

فهلویات به‌زبان‌آذری رباعیات به سبك چلیپائی درآخر نوشته

شده است ترجیع بندی از خواجوی کرمانی و عراقـی ضمیمه دارد این نسخه بدون ذکر تاریخ کتابت چنین پایان می‌پذیرد تمت الکتاب بعون الملك الوهاب روز دوشنبه ماه شوال تمام شد. رسم کتابت این نسخه مانند نسخ دیگر است.

۳ـ نسخه عکس کتابخانه ملـی تبریز واگذاری حـاج محمـد نخجوانی شماه ۳۰۳۲ به خط نستعلیق ومقدمه چنین آغاز میشود.

الحمدالله الذی انشأ عروض الکون بسبب الجسم ... غزلیات نامرتب است حذف و افتادگی این نسخه زیاد است سبك کتابت آن مانند نسخه‌های دیگر است و در سنه ۹۲۴ هجری نـوشته شده است فهلویات و رباعیات درآن نیست این نسخه چنین پایان می‌پذیرد: تم الدیوان بعون‌الملك المستعان فی‌یوم الجمعة شهرصفرختم بـالفتح و الظفرفـی سنه اربع وعشرین وتسعمأ الهلالیه الهجریـه النبویه رب اختم بالخیر.

۴ـ نسخه عکسی مجلس بشماره ۵۰۳۲ شکسته نستعلیق متعلق بقرن دهم هجری است.


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مقدمه منثور دیوان شمس مغربی

بسم‌الله الرحمن الرحیم*

الحمدلله‌الذی انشاء عروض الکون بسببی‌الجسم الثقیل والـروح‌الخفیف وفرق وجمع بوتدی المفروق والمجموع بین‌اللطیف والکثیف واخرج من فاصله صغری العالم فاصله کبری‌آدم، فجعله جامعاً بین‌الخسیس والشریف وصلی‌الله علی المقصود من‌نظم دیوان‌العالم، والمراد من‌انشاء بیت‌آدم محمدو آله وصحبه وسلم

امابعد دربده حال‌پیش‌ازحل‌وترحال که هنوز لطیفه ربانی رحمانی‌به‌حجب [1] نورانی روحانی و جسمانی ظلمانی محتجب بود و در دریای لاهوتی در صدف ناسوتی محتبس بود و مسافر ازلی از غریبستان ابدی بحکم، کما بداکم تعودون به‌وطن و مسکن مالوف، واحدی واحدی خود باز نگشته بود که گه گاهی ازبرای تفریح کربت، ودفع هموم غربت، غزلی‌چند طرب‌افزای شادی بخش غم فرسای گفته شدی وبه‌الماس طبیعت ازبرای گوش و گردن این دورافتاده ازعالم حقیقت، درناسفته‌ای چند سفته، کشتی چون طفل عالم جان ودل درمهدآب و گل ازخواب غفلت بیدار شد و ازآن مستی وسرخوشی هشیـار گشت و دایگان تربیتش به‌لبان محبت و معرفت بپروردند ومربیان مشفق‌آن پرورده را درمیان‌آوردند وازحجور

* مقدمه با نسخه‌های ملك مجلس سپهسالار تطبیق شده‌است.

مرضعات آبا وامهات به‌حکم وانیبوا الی ربکم، میل وآهنگ مربی اصل کرد واز معالم قطعی روی به‌عـوالم وصلی آورد وطومار اشعار ایام حجاب درج کـرد و محصولات زمان غفلت و جهالت را در تحصیل مقصود خرج کرد، وچون آهنگ حریم یارداشت ازهرچه جزاوعار داشت حجب مستعار اکوان واعیان را به‌اکوان واعیان سپرد صاف را به‌صاف داد، ودرد را به‌درد وهرچه با خویشتن ازخویشتن آورده بود با خویشتن‌بردودرتتمیم دایرهٔ خود متمم‌دایره کاینات گشت وبه‌تکمیل خویشتن مکمل جمیع موجودات آمد [۱] فی الجمله بعداز سیر و طیر وصیرورفع غیریت وفنای من‌لم یکن وبقای من‌لم یزل واتحاد ابدوازل، واندراج ظاهروباطن وآخرواول* درهویت واحدیت‌بازمامور گشت‌به‌رجوع ازعالم کانی به‌عالم‌شانی وازنهایت به‌بدایت، وازجمع به‌تفرقه وتفصیل چون باز گشت شان راکان دیـد و تفصیل را جمع و بدایت را نهایت و کثرت را وحدت وغیر را عین یافت. درین نزول عروجی دیگراورا حاصل شد و در این تنزل ترقی دیگر یافت اتم و اعظم واکمل و اجمل از اول ، چه درطور اول به‌شهود وحدت از کثرت محتجب بود چنانك به‌شهود کثرت از وحدت و در این حال اورا احدی حاجب آن دیـگر نمی‌شود ، بلکه هر دو را مرآت یکدیگر می‌بیند . لا، بلك هر دوراعین یکدیگر می بیند [۲]

پس در این حال زبان حال ولسان [۳] مقال اوعندلیب واردر گـلستان تفصیل واجمال خود، این ابیات را می‌سراید.

شعـــر

فان ناح بالليل الهزار و غردت	جوابا له الاطيار [۴] فی كل دوحة
واطرب بالمزمـار مصلحة على	مناسبته الا وتـار من يـد قنية

* نسخه تبریز ازاینجا شروع میشود.

۱ ــ ملك‌اول‌وآخر ۲ــ ملك‌ببیند

۳ ــ ملك بسان ۴ ــ ملك‌الاظهار

وغنت من‌الاشعارما رق فارتقت — لسدرتها الاسرار من کل سدرة
تنزهت فی آثار صنعی منزهاً — عن‌الشرك بالاغیارجمعی والفتی

ومع‌ذلك نفس خود را نیزبر آن میدارد که گه گاهی ازمقام جمع وجمع‌ـ الجمع، وازمقام فرق [1] [نیز] ونقش [2] وتعلق فرق‌به‌جمع وعکسش وظهورواظهار وبروزوابراز وشهود واشهاد ووجودوارشاد واسترشاد وازمقام محبت‌وفراق وشوق واشتیاق غزلی چند برحسب حال انشاکند تاآئینه وحدت نمـای هر موحـدی و معروف‌نمای هرعارفی ومحبوب نمای هرمحبی گردد ومرشد هرمسترشدی ومرات هربالـغ ورشیدی‌آید. پس‌ناظم این نوع شعربا ناظران صادق وصادقان ناظرهمان میگوید که ناظم ترجمان الاشواق میگوید[3] که:

کلمـا اذکـره مـن طلل — او ربـوع او مغـان کلمـا
وکذا ان قلت‌ها او قلت مـا — والی ان جـأفیه او امـا
وکذا ان قلت هی اوقلت‌هو — اوهم او هن جمعاً اوهما
وکذا ان قلت قد انجدنی — قـدر فی شعـرنا داتهمـا
وکذا الزهـراذ افلت بکت — وکذا الدهر اذامـا تبسما
او انـادی بجـدة یممـوا — بانت الحاجراو ورق الحما
او بدور فی حـذور آفلت — او شموش او بنات أنجما
او بروق او رعود او صبـا — او ریاح او جنوب اوشما
او بروق او رعود او ضبـا — او خیال او جبال او رمـا
او خلیل او رحیـل او ربـا — او ریاض او غیاض او حما
او سـاه کـاعبـات نهـّـد — طالعات کالشموس او دمـا
کلمـا اذکره ممـاجـری — ذکـره او مثلـه ان تفهمـا
منه اسرار و انـوار جلت — وجلی جـار به رب لسما

۱ـ نخجوانی نیز ۲ـ نخجوانی وملك تعشق

۳ـ ازمحی‌الدین عربی

الفوادی او فواد من لـه / مثل مالی من شروط العلمـا
صفـة قـدسیـة علـویـة / علمت ان لصـدقی قـدمـا
فاصرف الخاطر عن ظاهرها / و اطلب الباطن حتی تعلمـا

مثنـوی

پس‌ازبینی‌درین دیوان‌اشعار / خرابات‌وخراباتی وخمـار
بت وزنار و تسبیح وچلیپـا / مغ‌وترسا و گبر ودیرومینـا
شراب وشاهد وشمع وشبستان[1] / خروش بربط وآواز مستان
می و میخانه و رند خرابات / حریف وساقی‌ومرد مناجات
نـوای ارغنـون و ناله نی / صبوح ومجلس وجام پیاپی
خم وجام وسبوومی فروشی / حریفی کردن اندرباده‌نوشی
زمسجد سوی‌میخانه دویدن / درآنجا مدتی چند آرمیدن
گرو کردن‌به باده‌خویشتن‌را / نهادن برسرمی جان و تن‌را
گل‌و گلزار و سروباغ ولاله / حدیث شبنم وباران و ژاله
خطو خال و قدوبالاو ابرو / عذاروعارض‌ورخسار گیسو
لب ودندانوچشم‌شوخ‌سرمست / سرو پاومیان و پنجه ودست
مشوزنهار ازآن گفتاردرتاب / برومقصوداز آن گفتاردریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت / ۱۰ اگر بینی ز ارباب اشارت
نظر را نغزکن تـا نغز بینی / گذرازپوست کن تامغزبینی
نظر گر برنداری از ظواهر / کجاگردی ز ارباب سراسر
چوهریك‌راازین‌الفاظ‌جانی‌است / بزیرهریکی‌پنهان‌جهانی است
توجانش راطلب[2] ازجسم بگذر / مسما جوی‌باش ازاسم‌بگذر
فرومگذار چیـزی از دقایق / که تاباشی زاصحاب[3] حقایق

وز و چون (سخن) درین دیوان به‌لسان فصیح عربی وزبان ملیح فارسی

۱ ـ سپه شمع شبستان * سپه نگر ۳ ملك ارباب * ـ نسخه

بود وزبان عربی لخصوصیه [۱] باهل الجنه ونبینا محمد صلی‌الله علیه وسلم به‌تقدیم اولی (بود)[۲] پس لاجرم هرشعری که‌بدان زبان بود مقدم داشته (شد) وبالله‌التوفیق ومنه‌الاعانه

وسپس اشعار عربی شروع میشود.



۱. مل‌ك بخصوصه * ملك * سبه داشته باشد.



اشعار عربی

مغربی



ته[1] علی المستهام فیك جمالا — و تکبر علـی الکئیب دلالا
یا مذ لا لمن تعـز [1] ریتهـا — عزت لی[2] ینال منك منالا
رد علـّی الضلال فیك فـانی — لم ازل فیك اهتدیت ضلالا
جز علی من قتلتـه بلحـاظ — فـاتکات تلطفـا و تعـالا
۵ عدالی الصلح عن قتال قتیل — لا تبالـغ مـع القتیل قتالا
یا ملیح الحمی حماك رفیـع — ومنیع علی الوصول وصالا
قد تحلیت و اختفیت ظهورا — و تدلیت و ارتفعت جـلالا
مذ ظلی ظهور شمسك نشرا — وانطوی اذطویت فیه ضلالا
اذ تجللت فی جـلال جلیل — لا تجلـی من‌الجلیل جلالا
۱۰ وامح رسمی و هیأتی ومثال — لابتغی من الجمیـع مثـالا
ایهـا القلب للقبول تهیـاً — و تجرد علی العلایق حـالا
و تقدس تقـدس من یتحلی — فیك معنی و صورة و خیالا
و توحد عن‌السمات نعـوتاً — و تفرد عن الصفات خیـالا
واطوسبع الطباق طی‌سجل — وارتفع عن جمیعهن خیالا[3]

۱ ـ نخج ته   ۲ ـ نجبح کی   ۳ ـ ملك خیالا

۱۵ کبرالله اذ رایت بدورا
هلل الله اذ شهدت هلالا

۱۰ ابداً بکم منك الیکم اهرب — وحبابکم یا سادتی لی‌مهرب
حبی لمن اهواه فی‌دین‌الهوی — هومذهبی عن‌مذهب لااذهب
حاشاکم ان تحسبونی اننی — عن‌حبکم‌اسلواوعنکم‌ارغب[1]
یامنتهی‌المطلوب‌یاأنهی‌المنی — شیئا هواکم عنکم لا اطلب
۲۰ قلبی لدیکم هوفی تصریفکم — ابداً علی تقلیبکـم ینقلب
لا انه بـوصـا لکم یتنعم[2] — و ببعدکم و فراقکم یتعذب
المرءحلو منکم بمـذاق من — یهواکم وعذابکم مستعذب[3]
فاوعدوعدوافضل وصل‌واعدل — یا طیبـاً فالکل[4] منکم طیب
ما نسبتی الا الیکم سـادتی — من غیرکم حتی الیه انسب
۲۵ ما غیرکم من‌ناظری‌لك‌ناظر — مـالی اراکم عنك یتحجب
من‌یشتکی‌من‌بعدقرب‌بعدکم — اذ انتـم منه الیه اقـرب
بظهورکم ظل‌الطوی‌فی‌نورکم — وبنورکم قد زال عنی‌الغیب
منکم بدامابی[5] بداوبی‌اختفا — عنی له انا مشرق انا مغرب
لقد کنـا حروف عـالیات — نزلنا فی سطور سـافلات
۳۰ ظهرنـا بعد مـا کنـا خفیاً — و صرنا الآن کل الکـاینات
و ما الاکوان الا نحن حقاً — فانا[6] کـاینـات ممکنـات
اذا صرنا العوالم والمراتب — و ذاتـاً ثم اسما الصفـات
تحجبنـا بنـا انـا لدنیـا — وقعنا بعـده فی المشکلات
نسینا عهد ایام الـوصـال — ولم تذکر عهود السالفات[7]
۳۵ رسول جاه منا بعـد ذلك — علینا مبنی بـالمعجـزات

۱ ـ سپه راغب ۲ ـ ملك یتنعم ۳ ـ ملك مستعذب ۴ ـ سپه فالکم
۵ ـ سپه بدو۶ ـ ملك فاما ۷ ـ ملك وسپه سافلات

دعـا فينـا لنا منـا الينا | وصرفا وارتقينا عن جهات
عبرنا عن نفوس زاكيات | و عن رتب الذوات قابلات[1]
و صلنا واتصلنا و اتحـدنا | بذات العين صرنا عين ذات
وفي التفصيل لم يوجد سوانا | ولم يوجد كذافي المجملات
۴۰ بدت ذاتي باعلام الصفات | صفاتي كلها ظهرت بذات
صفاتي اذبدت علما و حكما | لقد حجبت بحجب الكائنات
و[2]شمس الذات قدغابت حجابا | لما ظهرت ظلال المكنسات

***

بكماله[3] مافي الوجود مظاهر | و جماله فيها و منها ظـاهر
ولقد تجلى و اختفى بظهوره | انـواره لـه و ستـايـر
۴۵ سفرت به الاكوان طراً اذبدا | و سفورها منه عليه سافر
ما غاب عن عين غيابة فرقة | ان الذى قدغاب عنها حاضر
عن وجهه المستور نوراً ساطعاً | لم تحجب[4] ابصارنا وبصاير
لو غبت من شكوى الانام وشكرها | للاتيه[5] في كل شاك شـاكر
كل الجمال جمال عن اجلته | و جماله فى كل حب سافر
۵۰ ان الجمال حقيقه منه بدا[6] | و اليه من كل الأجبة صابر
يا سروه التان يا غصن النقى | و لفضلك المياس قلبى طاير
ماطيبة والسلع والوادالحمى | والمنحنى لولاكم والجاهر
ما هذه الاطلال لولا انتم | ما هذه العمران لولا عامر
ما فى اسلمى ومالیلی الحمى | الا مرا یا حسنكم و مظاهر
۵۵ كل الملاح ارايك ومدارك | و معالم[7] لجمالكم و مناظر
انت الجميل لك الجمال حقيقة[8] | فى كل منظور وانت الناظر
يا طاهراً فى نوره انا باطن | يا اولا بظهـوره انـا آخر

۱ ـ ملك وسبه القايلات ۲ ـ سبه والشمس ۳ ـ سبه بمجاله ۴ ـ سبه الابصار
۵ ـ سبه الرايته ۶ ـ سبه بدا ۷ ـ سبه معالكم ۸ ـ سبه حنيفه

یا [المی[1]]منك الیك الفرار — فی الم الحب بك الاصطبار
یاسکنی القلب من الاظطراب — یا سکنی الروح من الاظطرار
۶۰ قلب مجیك عدیم السکـون — روح مجیك عدیم القرار
کیف لمن لیس له احتیـال — کیف لمن لیس لـه اختیار
قلبیی کما طوفه الحل طاف — قلبی کما دوره الحب وار ـ
و هو لمن قلبـه [الحـایم[2]] — و هو لمن حوله کالسـرار
و هو مع الحب اذا قام قام — وهو مع الحب اذا سار سار
۶۵ و هو علی صوره فی الظهور — وهو علی طوره فی الانطوار
هیاتـه هیـاتـه فی العیـان — قیمتـه قیمتـه فی العیار
قدرته قـدره من ظهـر فیه — لیس له الحکم ولا الاقتدار
اطلعـه قیـده و هـو کـان — نـزهه شبهه و هـو صـار
اقبلـه ، اد بسره و سعـه — ضیعـه صـار بلا اعتذار
۷۰ من وسع الحق و اسمـاوه — تتبعه الجاهل بالاختصـار
من خلدی عند هبوب الریاح — سل سفناها یمد فی البحار
او ورقـا فختطفا[3] بـالصبـا — مضطربـاً منقلباً فی القفـار
همت ولم ادر صراط الیمین — جرت ولم ادر سبیل الیسار
یا سکنی اهد لم فیك[4] هام — یا المی[5] اهد لمن فیك جار
انت لمن لیس له العون عون — انت لمن لیس له الجار جار
انت لمن لیس له الذخر ذخر — انت لمن لیس له الدار دار ـ
۷۵ انت لمن لیس له موئمن — انت لمن لیس له مستشـار
لیس لمن انت له احتیاج — لیس لمن انت له افتقـار
طفت علی حول کمال المنبع — درت علیکم بفنون المـدار

۱ ـ لندن ـ املی ۲ ـ لندن حائم ۳ ـ ملك منحطفا ۴ ـ سپه فیکم
۵ ـ ملك املی

۸۰ دمت علی الباب به[۱] و عدالقا — عشت به مت من الانتظار

قلت لسکان دیـار الحبیب — لم تفقوا عند رسوم الدیار

منه قنعتم برقوم الـدور[۲] — منه شبعتم بخطوط الجـدار

لیس له القید بهذا المکـان — لیس له الحصر بهذاالحصار

لیس له فی سمـة انطـلاق — لیس له فی جهة انحصار

۸۵ اشرقت الشمس ولاح الوجود — وانکشف الغیم وزال البخـار

وانبسط القلب ذعیم[۳] الشهود — وانخلص[۴] العقلا من الافتکار

و ارتفعت منه حدود القیـود — منجد بـامن نظر الاعتبـار

نشهده فی ظلمات الدجی — تدر[۵] که فی سبحات النهار

تفهمه عند سکـون الجبال — مستتـراً متضعـاً بالوقـار

۹۰ یسمعنـا منه نسیم الصبـا — یکسرنا فیه بغیـر العقـار

نسمع منکم کلمات الطیور — نفهم منکم نغمـات الهـزار

قمت لکم عند مبحی الکرم — قمت لکم عند ورود الکبار

تلمحکم عند شهود المـلاح — تلحظکم عند لحاظ الصغار

ذقتك[۶] من کل طعام اللـذید — مختفیاً ملتبـاً فی سـرار

۹۵ من صحف الکون بحفظ الوقوف — نتلوثکم نقروکم بالجبـار

هذه اطوار ظهور اتکم — فی تتق من حجب مستعار

ان لنا عذد بتحلیکم — ذالك لافی زمن الاستتـار

ان[۷] بکم نحن و دارا النعیم — ان بکم نحن و دار البـوار

یحرق من نارکم کل نور — تجمد من نورکم کل نـار

۱۰۰ منك کسرنا صنم الاحتشام — منك رمینـا وطن الافتخار

ان لنا فیك من العار فخـر — ان لنا فیك من الفخر عار

فیك لبسنـا خلخ الاتهـام — مفتصحا فیك خلعنا العذار

۱ ـ ملك لوعند ۲ ـ ملك الدیار ۳ ـ مالك غم ۴ ـ ملك انخلص

۵ ـ ملك تذکره ۶ ـ سپه ذمتك ۷ ـ ملك این ۷ ـ سپه ذلهٖ

عزة عشـاقك فـى زلهم | حرمت مشتاقك فى الافتقار
كسرهم عندك فى [١] خيرهـم | جبرهم عندك فى الانكسار

١٠٥ لبستم كسوة الكفار صرتم عـابد الشمس
كما جيتم مع الاسلام والايمـان بـالامس
وما المشهود والشاهد وما المعبود والعابد
وما المسجود والساجد سوا انتم مع اللبس
لبستم مرة الاولى لباس الاسم و الوصف
لبستم مـره اخرى لبـاس العقل و النفس
ظهـرتم بعـده لبسـاً بـارواح و اشبـاح
طلعت بعده حسا بشكل و العرش والكرس
بدوتم بعد ما قلنا بافلاك واملاك | واجرام وار كان ونحن ثم بالانس
١١٠ تعينتم باعيان تشكلتم باشكال | بما اظهرتم غبتم عن الادراك والحس

***

يا قانعا بصفـاته عن ذاته | و محجباً عن ذاته بصفاته
ومطرفاً عن لحظ طرف ساحر | متهتك الاسرار فى لحظاته
لا تقنعن ببارق من وجهـه | و بلمعة لاترض من لمعـاتـه
واكشف حجاب الوصف عن موصوفة | من واهب لا تحتجب بهباته
باد افعا عن وجهه استـاره | عزما على الاحراق من سبحاته
انظر الى وجه صبيح مسفر | باد بديع الحسن فى جلواته
لا تحجبن بنوره و ظهـوره | و سناته و ضيايه عن ذاتـه
يا ناظـراً برقـا تبدا خافقـا | من جبة قد مرت فى خفقاته
يا لامحا وجها تجلى مسفراً | يتخطف الابصار من لمحاته
١٢٠ ان لم تلاحظه بلا حجب سنا | فانظـر تراه فى جلاواتـه [٤]

١ ـ ملك خيرهم ٢ ـ شبه الاثم ٣ ـ سبه وملك رافعا ٤ ـ سبه مرآته

من لایری نورا به‌الکون بدا — فالینظر المصباح فی‌مشکوته
ملک[1] القلوب بلطفه وجماله — وسبی العقول بقهره وجلاله
وبدابوجه‌مشرق‌الشمس‌الضحی — و منور بدر الدجی بهلاله
الکون خال قد بدامن خده — ولقد تجلی خده من خاله
۱۲۵ قدکنت فیها یماً من قبل ان — یتکون الانسان من صلصاله
یا من أرانا حسنه متجلیاً — فی مظهر التفصیل من‌اجماله
انت‌الجمیل‌بك‌الوری متجمل — و لك الجمال تامسه بکماله
یاجامعاً‌شمل‌المحاسن صورة — و تدللا[2] عشاقه بدلاله
من‌ینطوی‌فی نورکم ظلماته — عن نورکم لایحتجب‌بظلاله
۱۳۰ بخیاله[3] لوکان غیری یکتفی — فانا الذی لا یکتفی[4] بوصاله
یامن‌هوالمرغوب فی‌اعراضه — یا من هوالمحبوب فی‌اقباله
یا غایت الامال یا کل المنی — ارحم لمان فیك من آماله
وارحم علی صب کیئب‌معزم — خال بك عن فکره وخیاله
یا سادتی هل‌یخطرن یالکم[5] — من‌لیس یخطرغیرکم فی‌باله
۱۳۵ حاشا کم‌ان‌تغفلوا عن‌حال من — هو غافل فی حبکم عن حاله
عطفاًعلی‌من لیس‌یدری‌رشده[6] — شغلا بکم عن غیر و ضلاله
[ماشئت فاضع‌فی‌محب‌جابر — یامن هوالمحمود فی‌افعاله][7]

ولقد شهدت جماله فی‌ذاتی — لماصفت و تصیقلت مرآتی[8]
لماتبدت ذاته بصفاته — فتسرت ذاتی بها و صفاتی
۱۴۰ و تطهرت فی قدسه ادناسی — وتراقصت فی شمسه ذراتی
و تزینت بجماله وجلاله — و کماله و وصاله خلواتی

۱ ـ ملك ـ یا مالك‌القلوب ۲ ـ سپه تذالا۳ ـ انجا (ملك) ۴ ـ ملك لااکتفی
۵ ـ سپه یافکم ۶ ـ ملك سره ۷ ـ این بیت درنسخه سپه‌آمده
۸ ـ در ملك لما تبدت جماله فی ذاتی

فتشرفت بوجوده ازمانی ... وتكرمت بشهوده اوقاتی
و تزلزلت من قهره اركانی ... وتمكنت من لطفه هیاتی[1]
و تفاصلت بفصوله اوصالی ... و تواصلت بوصوله صلواتی
۱۴۵ و تضوعت[2] عن نشره منی المنی ... و تعرفت من عرفه عرفاتی
و بتدلت بصفاته او صافی ... و تحولت بنعوته حالاتی
انوار ه قدا و قدت مصباحی ... فتلالات من ضوؤ مشكاتی
فقد انطفت[3] من نوره نیرانی ... لما بدت بظهوره جناتی
فتشرفت مرفوعة اعلامی ... و ترفعت منشوره رایاتی
۱۵۰ وجه بتجلی ضاحكاً متبسماً ... حتی انطفت فی نوره ظلماتی
یا ناشفا[4] و لقد انت انفاسه ... مستوره بروایح النسماتی

***

لقد كان لی قلباوقدغاب عن صدری ... والااسمه یدری ولا رسمه ادری
اهل عاد لا ادری الی الاهل من قرب ... وقد ضل فی عودمن الوجد[5] والسكری
اهل سار فی لیل من العشق والشوق ... الی حضره المذكورمن عالم الذكری
۱۵۵ الالیت شعری هل[6] افوز بوصل من ... اوان الصبی عز اتر لی علی الحجری
الالیت شعری هل اری فیه مره ... وهل افص فی الفتاه مافات عن عمری
تغریب من اهلی تفرقت من جمعی ... بتأنیت من حرفی تحیرت فی امری
اروح بلا روح وامسی بلا عقلی ... واعد وابلا قلب وامسی بلا صبری
لعلی علی ماغاب عنی بغفلة ... ادورا نادی فی البریه یا الجهری
۱۶۰ الامن رای قلبا مصطفاً مظهراً ... من الشك والانكار والشرك والكفری
الامن رای قلباً فرید من الكون ... الامن رای قلباًوحید من الدهری
الامن رای قلباً ترفع عن الوهم ... الامن رای قلباً ترقی عن الفكری
الامن رای قلباً بدورعلی اللب ... الامن رای قلباً یفرمن القشری

۱ـ سپه هیهاتی ۲ـ ملك فصوعت ۳ـ نخج انطمت ۴ـ نخج ناقستا ۵ـ سپه الواجد
۶ ـ سپه الا

الامن رای قلباً مصوناً من الخلق | الامن رای قلباً حراماً علی الغیری

۱۶۵ الامن رای قلباً یضیئ علی الشمس | الامن رای قلباً یفیض علی البدر

الامن رای قلباً یحکم علی الکل | الامن رای قلباً تقطب فی العصری

الامن رای قلباً تکرم بالغنی | الامن رای قلباً تسلط با لفقری

الامن رای عنقاء من مغرب الشمس | یحن[1] الی عیبی و یصبوا الی ستری

الامن رای بیغاء خضراء حلیه | زمان الصفا غاب من الایك والفکری

۱۷۰ الا[3] من رای ورقا بانات جاجز | تمیل[2] الی الف لها کان فی الحجر

الاان تبدا الی عیان من الغیب | الی ان تجلی لی جهاراً من السری

وقلت له یا من لك الکون طامع[4] | تحجب عن عینی وقدمت من سحری

وقال انبساطا عنك ما کنت نارجا | ولکنی عود الی البطن من الظهری

تسترت عن دهری تعرفت عن وضعی | تسامت من اسمی تعالیت عن قدری[5]

***

قسما بمابینی و بینك فی الهوی | من غیرین و التباعد و النوی

و یجمعنا فی عین جمع جامع | شمل الشتات ورافع وهم السوی

و یقلبن الضمان و الصاد الذی | شرب الجور الراجرات وما ارتوی

ویلی[6] المحفوظ من قشر النوی | یامال قلبی عن هواك ولا لوی[7]

قلبی له عرش علی العرش السوی | روحی لملك علی الملك احتوی

***

۱۸۰ العین بدت بکسوه الاسما | حتی ظهرت بجملة الاشیاء

لایکثر الواحد بالا عداد | کلا و بتعداد مرایا الراء

***

کنت قبل الظهور منسد مجاً | کانت العین فی مندرجاً

بعد ما کنت فی مرتوقا | قد تجلیت صرت مفتوقاً

۱ ــ ملك ــ یحیب ۲ سپه بلبل ۳ ــ ملك الی ۴ ــ سپه طبایع

۵ ــ این قصیده در نسخه لندن نبود ازنسخه ملك نقل شد

۶ ــ سپه بینی ۷ ــ سپه لاهوی

ظهر الکون من تجلینا بدأ الیون من تدلینا

۱۸۵ توصلنا بما ورد ممسك الی وجدان انفاس الحبیب
فان القلب قد یجد التسلی[1] من المحبوب فی اشمام طیب

الکون صفاتکم و انتم ذات والخلق لشمس[2] وجهکم ذرات
الجملة فیکموا و انتم فیها و انتم لهم و هم لکم مرآت

تجلی الحب من کل الجهات علی عینی بانوار الصفات
۱۹۰ حسبت الحب غیر الکون دهراً و کان الحب عین الکائنات

قد کنت من الکون و ما کان وجود شاهدت له وقال لی عند شهود
کن عند ظهورنا فقیراً عبداً حتی بکم اکن غنیاً معبود

وانی وان طوفت بالبیت صورة فی البیت معنی متلاطفت طایف

***

تجلی حسن معشوقی لاحباب و عشاق به تنزیه و تشبیه و تقیید و اطلاق
۱۹۵ تبداوجهه حسنا تجلی حسنه وجها باسماء و اوصاف و احکام و اخلاق

حکم الجمال بذله العشاق و بعشوه المعشوق فی الآفاق
یا اکمل مظهر الوجه الباق یا واسطة الفیض من الخلاق
ختمت بکم مظاهر الانباء تمت بکم مکارم الاخلاق
خذوا العلم من افواه الرجال بقلب لا بعقل ذی عقال

۲۰۰ و اقبل نحوهم روحاً و قلباً ولا تقبل بنفس ذی جلال
من یطلب فی الحب من الحب وصال من غیر فنا نفسه فهو محال

۱ـ ملك ـ تجلی ۲ـ سپه بالشمس

ان تشبه ان تبلغ وصل المحبوب — دع نفسك في الدرب تقدم و تعال
تعبنا [1] من نزول وانتقال — رمينا [2] من حلول و ارتحال
على [3] کهف ارینا مستریحا — على طرف من اطراف الجبال
حفرنا حفره فيها و قعنا — وقوع الغيث في صدق الال

[عيني بذرت بكسوه الاعيان — منها ظهرت بصورت الاکوان
ماتم ظهورها کمالا الا — فى مظهر کون جامع الانسان] [4]

يامبداء ومابدا من الا كوان — يا مرجع مايعود الى الرحمن
الحق بكم ينظر الى الاعيان — سماك لاجل ذلكما الانسان [5]

۲۱۰ يا حاتم نص حكمه القرآن — يا لوح نصوص سوره الفرقان
لاحب بكم لوايح التوحيد — نطقت بكم السنة الرحمن

في تيه هروى الحبيب يا هو — نادوا بنند ايا الهي يا هو
ما التيه و ما القوام و ما التياه — التيه هم و ما هم الاهو

انظر الى النور البسيط و ظله — وانظر الى البحر المحيط وظلـه
بدت الكاينات من ذاتى — صارت الممكنات مرآتى

غزل

انت نسمه من صوب ارض الاحبه — بطيب تحيات و عرف مودة
تشير لسيرى نحو وادى الجنايت — وتصبو لميلى صوب ارض رضيته

۱ ــ سپه تعبنا ۲ ــ ملك متنا
۳ ــ سپه الى ۴ ــ فقط در سپه آمده
۵ ــ سپه باالانسان

وادت امانات و حلت مقامها — و عادت الی‌عودومالت لرجعة
فعلت لها حال الرجوع الیهم — وشوقی الیها مثل شوقی لجنة
ایا نسمه ان حبیب اعتاب فایق — علی‌الناس‌فی‌حکم‌و‌عدل‌وحکمة
ففی بلغی منی الیهم تحیتی — سلام علیکم من سلام و مؤمنه
انا خیراولاد البحر البریه — ساسمی الیکم‌سعی‌ساع‌مهرولیه
۲۲۳ بروحی‌وجسمانی‌و قلبی‌وجملتی — الی‌حی‌احبابی‌وحربی وشیفتی

غزل فارسی

۱

خورشید رخت چو گشت پیدا — ذرات دو کون شد هویدا
مهررخ تو چوسایه انداخت — زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره زنور مهر رویت — خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره به‌مهر گشت موجود — هم مهر به ذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد — موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فروشد و برآمد — در صورت و کسوت دلارا
بر رست بنفشه معانی — چون خط خوش نگار رعنا
بشکفت شقایق حقایق — بنمود هزار سر وبالا
این حمله چه بود عین آن موج — و آن موج چه بود عین دریا
هرجزو که هست عین کلست — پس کل باشد سراسرا جزا
اجزاء چه بود مظاهر کل — اشیاء چه بود ظلال اسماء
اسماء چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال روی[1] والا
صحرا چه بود زمین امکان — کانست کتاب حق تعالی
ای مغربی این حدیث بگذار — سرد و جهان مکن هویدا

این غزل فقط در نسخه لندن بود

(۱) ـ ملك وسپه ـ ذات .

غزل

۲

ای جمله جهان در رخ جانبخش‌تو پیدا
وی روی تو در آینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد
عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا
هرلحظه رخت داده جمال[1] رخ خودرا
بردیدهٔ خود جلوه به‌بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرده نگاهی
تا حسن خود از روی بتان کرده تماشا
رویت ز پی جلوه گری آینهٔ ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
۲۰ حسن رخ خود را بهمه روی درود ید
زان روی شد او آینه جملهٔ اسماً[2]
ای حسن تو بردیدهٔ خود کرده تجلی
در دیده خود دیده عیان چهره خود را
چون ناظرومنظورتویی‌غیرتو کس‌نیست
پس ازچه سبب گشت پدیداین همه‌غوغا
ای مغربی آفاق پراز ولوله گردد
سلطان جمالم چوزنند خیمه بصحرا

۳

بیا برچشم عاشق کن تجلی روی زیبا را
که‌جزوامق نداند کس کمال‌حسن‌عذرا را

۱ــ سپه ــ جمالی ۲ــ سپه اشیاء

۲۵ به‌صحرای دل عاشق بیاجلوه کنان بگذر
بروی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی‌ازخلوت‌وحدت‌تماشارا بصحراشو[1]
نظر با ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل ببوی خود معطر کن
زروی‌خویش‌نوری‌بخش‌هردم‌چشم‌بینار[1]
الاای‌یوسف‌مسکین‌ملاحت تابه کی‌داری
حزین یعقوب بیدلرا غمین‌جان زلیخارا
توحلوا کرده‌ای پنهان‌مگسها گشته‌سرگردان
اگرجوش‌مگس‌خواهی بصحرا آرحلوا را
۳۰ الی ای ترك یغمائی بیا جان را بیغما بر
نه‌دل ترك توخواهد کردنی تو ترك یغما را
جهان پرشور ازآن دارد لب شیرین ترك من
که ترکان‌دوست میدارند دایم‌شوروغوغارا
سخن با مرد صحرائی الاای مغربی کم گو
که صحرایی نمی داند زبان اهل دریا را

۴

زروی‌ذات‌بر افکن‌نقاب‌اسما را — نهان به اسم مکن چهره مسما را
نقاب‌برفکن‌ازروی‌وعزم‌صحرا کن — زکنج خلوت‌وحدت‌دمی‌تماشارا
۳۵ اگرچه پرتوانوار ذات محو کند — چه این نقاب برافتدجمیع‌اشیارا
اگرچه سایه عنقای مغربست‌جهان — ولیك‌سایه‌حجاب آمدست‌عنقارا[2]
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب‌وحدت‌باطن‌شدست‌دریارا
فروغ چهرهٔ عذرانهان همی دارد — زچشم وامق بیدل عذار عذرا را

۱– سپه – رو ۲– سپه – ولی تن تو حجاب آمده است عنقا را

نمی‌سزد که‌نهان گردی‌ازاوالابصار — که نور دیده توئی‌چشمهای‌بینا را

۴۰ زمغربی چوتوئی ناظر رخ زیبات — نهان از اومکن‌ای‌دوست‌روی‌زیبارا

۵

بیاور ساقی آن جام صفا را — دمی از خود[1] رهایی بخش مارا

خدا را گر توانی کردکاری — بکن کاری بکن‌کاری خدا را

چوچشم‌خویشتن‌سرمست گردان — دل وعقل وروان ودیده ها را

جهان پرقلب و پرقلاب گردید — بیا بر قلب ها زن کیمیا را

۴۵ توانی ساختن از ما شمایی — اگر میلی بود با ما شما را

گدا اسلطان شود گرزانك‌سلطان — نشاند بر سریر خود گدا را

نگارادل پراز نقش ونگاراست — بیرنقش و نگار از دل نگارا

بیا از نقش گیتی پاك گردان — مزین آئینه گیتی نما را

چوازنقش جهانش [2] پاك‌کردی — بنقش روی خود رویش بیارا

۵۰ برابر آسمان دل چو خورشید — زکوکب پاك‌کن لوح شما را

بیا بر مغربی انداز تابی — بتابی مهر گردان این‌سها را

۶

بیا در بحر باماشو،رها کن این من و ما را

که تا دریا نگردی تو،ندانی عین دریا را

اگرموجیت‌ازآن‌صحرابدین‌دریاکشدروزی

چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحرا را

اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی

یقین دانم که بتوانی مسما دیدن[3] اسما را

۱ـ ملك ـ ما ۲ـ ملك ـ تو ۳ـ سبه ـ دید

هنوز از فرقه و فرقی برون از زمرهٔ جمعی
اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و مسما را
چو واحد گردی اعدادت نماید سربسر واحد
چو فرد آیی یکی بینی پری و دی فردا را
ز کثرت سوی وحدت روز وحدت سوی کثرت شو
ز راه وحدت و کثره توان دانستن اشیا را
چه[1] دانی زیر بالای زمین و آسمان چون تو
ندیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را
چو هستی نسخهٔ جانان فرو رو در خود و او دان
ز پنهانی و پیدایت آن[2] پنهان و پیدا را
۶۰ الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر[3] جوئی
برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

۷

هیچ دانی که ما کیئم و شما
سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست
تابش مهر هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید
نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یك چیزند
هست او واحد کثیر نما
۶۵ چون یکی بود سایه و خورشید
یارب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین ممکنات بدوز
تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر ز سایه زانك خورشید است
آنچه تو سایه خوانیش هرجا
شئی واحد نگر که چون گردید
عین هستی جمله اشیاء
هست یك عین همه اعیان
یك مسماست این همه اسماء

۱ ــ سبه ــ چو ۲ ــ سبه این

۷۰ ذات‌ووجهست و اسم و نعت‌وصفت — عقل‌ونفس‌است‌وطبع‌وشکل‌وهبا
جمله نقش تعینات وی‌اند — هرچه هستند درزمین و سما
به هزاران هزار شکل غریب — مینماید بخویشتن خود را
هست‌اند زجهان کهنه و نو — آخرین نامش آدم وحوا
گاه مجنون بود گهی لیلی — گاه وامق شود گهی عذرا
۷۵ کثرت‌نقش‌موج[1]گونا گون — نیست الا زجنبش دریا
آنچه‌امواج‌خوانمش[2] بحراست — گشته‌ظاهر به کسوت‌من وما
نقش این موج بکربی پایان — مغربی وسنائی است و سنا

۸

ورای‌مطلب‌هرطالبی[3] است‌مطلب‌ما — برون‌زمشرب‌هرشاربی‌است‌مشرب‌ما
بکام‌جان کسی‌هیچ‌جرعه‌ای‌نرسد[4] — از آن‌شراب که پیوسته‌می کشدلب‌ما
۸۰ سپهر کوکب ماازسپهرهاست‌برون — که هست‌ذات‌مقدس سپهر کوکب‌ما
بتاختند بسی اسب دل ولی نرسید — سوارهیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روزو شب کاینات هیچ نبود — که روز مارخ او بود و زلف اوشب ما
کسی که جان و جهان داد و عشق او بخرید — وقوف یافت زسود و زیان و مکسب‌ما
زآه ویارب ما آن کسی خبردارد — که سوختست[5] چوما زآه ماو یارب ما
تودین ومذهب ما گیرد زاصول و فروع — که دین ومذهب حق‌است دین ومذهب ما

۱ ــ سپه ــ کثرت و موج و نقش گونا گون ۲ ــ خوانیش
۳ ــ سپه ــ طالب ۴ ــ ملك ــ نوشید ۵ــ سوخته‌است

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی
چو مغربیت اگر هست عزم مکتب ما

۹

چه مهربود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما
بدست خویش چهل صبح[1] باغبان ازل
ندید تخم گلی تا نگشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
نشست خوش متمکن به برج و منزل ما
ملك که بود که افتاد در چه بابل
چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما
چه موجها که بیا پی همی رسد هردم
ز جوش و جنبش دریای او به‌ساحل ما
هزار نقش بیك لحظه می‌پذیرد دل
ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما
بهر گره‌که وی از زلف خویش بگشاید
از او گشاده شود صد هزار مشکل ما
اگر ز حضرت مات آرزوی مقبولیت
بیا وهندوی آن[2] شو که هست مقبل ما
۹۵ چو مغربی نظر از نقش[3] کاینات بدوز
اگر کمال طلب می کنی ز کامل ما

۱ ــ سبه ــروز ۲ ــ ملك او ۳ ــ لندن نقص

۱۰

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها　　تا چند درین تنها مانی تو تن تنها

ای بلبل خوش الحان زان گلشن وزان بستان
چون بود که افتادی ناگاه بگلخن‌ها

گوئی که فراموشت کردند درین[1] گلخن
آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را تن[2] بس کن تن و تن گویان
از مزبله و گلخن بخرام بگلشنها

۱۰۰ مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن
پریده بدان گلشن بگرفته نشیمنها

در بیشه دام ودد مأوا نتوان کردن
زین جای مخوف ای جان روجانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام[3] تن خاکی
از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها

باری چو نمی یاری بیرون شد از این حالت[4]
بر منظره اش بنشین بگشاد در روزنها

۱۰۵ ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنی رها

۱۱

مرا که لعل لبت ساقی است وجام شراب
از آن چو نرگس مست توام مدام خراب

مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است
چه حاجت است به آواز عود و چنگ و رباب

۱ ـ سه گردید　　۲ ـ سه پس　　۳ ـ سه دامگه　　۴ ـ ملك وسه قالب

فتاده برزخ دلبر به طالع مسعود
نخست بار که بختم گشود دیده زخواب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی
عجب که باز شناسم شراب راز سراب
چوبا وجود تو من هیچ نیستم از هیچ
بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب
۱۱۰ خطاب اگر نکنی با من آن عجب نبود
که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب
مجوز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست زمستان وعاشقان آداب
بدین صفت اگرم در حساب گاه آرند
عجب بود که بگیرد مرا کسی بحساب
کسی که بی خبر از لذت و الم باشید
نه از نعیم بود آگهی اش نی ز عذاب

۱۲

ای کرده تجلی رخت از چهره هرخوب
ای حسن وجمال همه خوبان به‌تو منسوب
۱۱۵ بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی
حرفی دوسه ازدفتر حسنت شده مکتوب
محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود
خودنیست بهروجه بجزروی تو محبوب
برعکس رخت چشم زلیخا نگران شد
در آینهٔ روی خویش یوسف یعقوب

در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور
درعاشق ومعشوق توئی طالب ومطلوب
در بتکده ها غیر ترا می نپرستم
آنکس که کند سجده بر سنگ و گل وچوب
۱۲۰ جاروب غمت کرد مرا خانهٔ دل پاك
وین خانه کنونست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزهٔ فتان
پر گشت جهان سر بسر از فتنهٔ وآشوب
محبوب نباشد رخت از مغربی ای دوست
کو[1] خودبخود است ازرخ زیبای تو محجوب

۱۴

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب
بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب
چه التفات بلذات کائنات کند کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
۱۲۵ بدام و دانهٔ عالم کجا فرود آید
دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملك دو عالم نیاورد بخیال
سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب
(حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال
اگرچه هر دو جهان هست برمثال حبیب[2]
درون من نه چنان از حبیب مطوی شد
که گر حبیب در آید بود مجال حبیب

۱ ـ نسخهٔ لندن ـ گر ۲ ـ این بیت درملك وسپه آمده.

بدان‌صفت‌دل‌وجان ازحبیب پرشده‌است
که از حبیب ندارم نظر به‌حال حبیب
۱۳۰ چه احتیاج بود دیده را بحسن برون
چو بر درون متجلی شود جمال حبیب
ز مشرق دلت ای مغربی چو کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

۱۴

ای صفات بی کران تو طلسم گنج ذات
گنج‌ذاتت‌گشته[1] مخفی درطلسمات‌صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو
ازطلسم‌ونقش هرگزحل‌نگردد مشکلات
ای صفاتت نقش بند کارگاه هردو کون
سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
گر چه باشد انبساط او ز عین ممکنات
پیرو نور است سایه،خود ندارد اختیار
زان سبب هرگزنباشدیك زمان اوراثبات
سایه تا چیز گوید هر زمانی نور را
ای بتو ظاهرشده ما همچو توظاهربذات
سایه‌هستی مینماید، لیك‌اندر اصل نیست
نیست رااز‌هست ار[1]بشناختی یابی‌نجات
کی‌خوردخضر دلت‌ازآب‌حیوان‌شربتی
تا تو ظلمت را تصور کردهٔ آب حیات

۱ ـ سبه اگر

۱۴۰ ای دل سر گشتهٔ حیران بسان مغربی
بی‌جهت راگرهمی جوئی گذر کن از جهات

۱۵

ای‌روی تومهرو کون‌وذرات | ذات تو برون‌زنفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر | هیهات کجاست مهر هیهات
اسما و صفات و کون هریك | درذات توبود[1] محوبالذات
۱۴۵ چون داشت[2] ظهوراز مظاهر | اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار | ارضین و عناصر و سموات
مسطور و معین و مبین | شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل[3] | دیدیم عیان گهٔ محاذات[4]
یك معنی وصد هزارصورت | یك‌صورت وصدهزارمرآت
۱۵۰ مصباح رخ ترا نگارا | کونین‌زجاچه‌است‌ومشکات
مهر تو بمغربی عیان شد | با آنك عیان ازوست ذرات

۱۶

ای صفات حجاب چهره ذات | ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت[5] | منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید | نفسی زان نفس بیافت حیات
۱۵۵ جانها در خروش و جوش آمد | پیش مهر رخ توچون ذرات
عالمی را که نفی بود و عدم | لب جان پرور تو کرد اثبات
جنبش از توست جمله عالم را | ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیرغنی | گرنکردی برون زکنج زکات

۱ ـ سپه ـ تواند　　۲ ـ سپه خواست　　۳ ـ ملك قواعد
۴ ـ ملك مجازات این بیت درسپه نیست　　۵ ـ سپه شد

مغربی آنچه عالمش خواند عکس رخسار تست در مرآت
و آنچه اوآدمش همی دانند نسخه عالمست و مظهر ذات

۱۷

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات
وی پیش اهل دیده صفات توعین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد
شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت
ظاهر شدند جملهٔ ذرات کاینات [1]
از بس که ابر فیض تو بارید برعدم [2]
سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات
۱۶۵ خاك عدم نگر که ز آثار یك نظر
شد مورد ورود تجلی واردات
زاصنام سومنات چوحسن تو جلوه کرد
شدبت پرست عابد اصنام سومنات
لات ومنات واز سرشوق سجده برد [3]
کافر چو دید حسن ترا از منات ولات
ای چرخ رابه چرخ درآورده عشق تو
از شوق تو است جملهٔ افلاك دایرات
ای طفل لطف ایزد چون که توئی
هرگز ندیده دیدهٔ آبا و امهات
ای مخزن خزاین وی خازن امین
وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود و محیط جود
وی همچوقطب ثابت‌وچون‌چرخ بی‌ثبات

۱ـ در ملك وسپه ممکنات است ۲ـ سپه در ۳ـ سپه کرد

یا اشمل[1] المظا هر یا اکمل الظهور
یا برزخ البزارخ یا جامع الشتات
[یا اجمل الجمایل و یا املح الملاح
یا الطف اللطایف یا نکته النکات][2]
گرسوی تو سلام فرستم تویی سلام
وربرتو من صلات فرستم تو یی صلات
۱۷۵ کس چون دهد ترا بتو آخر مرا بگو
ای تو ترا مزکی وی تو ترا زکات
هم درد و هم دوایی وهم حزن وهم فرح
هم قفل وهم کلیدی وهم حبس وهم نجات
هم گنج و هم طلسمی وهم جسم وهم روان
هم اسم و هم مسما هم ذات وهم صفات
هم مغربی و مغرب وهم مشرقی و شرق[3]
هم عرش وفرش وعنصر وافلاك وهم جهات

۱۸

ای از دوجهان نهان عیان کیست — وی عین عیان پس این نهان کیست
۱۸۰ آنکس که بصد هزار صورت — هر لحظه همی شود عیان کیست
وانکس که بصد هزار جلوه — بنمود جمال هر زمان کیست
گویی که نهانم از دو عالم — پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی[1] که همیشه من خموشم — گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که زجسم و جان برونم — پوشیده لباس جسم و جان کیست
۱۸۵ گفتی که نه اینم و نه آنم — پس آنکه همین بود همان کیست

۱ــ سپه اکمل ۲ــ سپه این بیت در سپه وملك آمده است ۳ــ درملك وسپه شرق: درلندن مهراست

ای آنک گرفتهٔ کرانه / بالله تو بگو درین میان کیست
انکس که همی کند تجلی / ازحسن[1] وجمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را / وآشوب فکند درجهان کیست
ای انك تو مانده در گمانی / ناکرده یقین که این گمان کیست
۱۹۰ در دیده[2] مغربی نهان شو / وزدیدهٔاو ببین همی عیان کیست

۱۹

در هزاران جام گونا گون شرابی بیش نیست
گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گر چه برخیزد زآب بحر موجی بیشمار
کثرت اندرموج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد باخود گشت پیدا کاینات
علت ایجاد عالم بس خطابی بیش نیست
یك سخن پرسید از خود در جهان جان ودل
جمله ارواح را زان رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین معنی کتب مسطور شد
جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
ای که عالم را وجود و آب رویی می نهی
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که می‌پرسی نشان و نام او
بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب
برفکن ازروی دلبر چون نقابی بیش نیست

۱ ــ در نسخه ملك و سپه آمده

[مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
در گذر از وی چه شد آخر حجاب پیش نیست[1]]

۳۰

۲۰۰ جنبش جمله سوی اصل خود ست
چون یکی اصل جملهٔ عدد ست
چون ز یك، جز یکی نشد صا در
پس یکی بیش نیست آنچه صد ست
نیك و بد خوب و زشت و کهنه و نو
در جها نیست کند رو عد د ست
ورنه بیرون عالم[2] عددی
نی نو، و نی کهن نه نیك و بدست
احمد اندر ولایت احـــــــدی
نیست احمد که هر چه هست احدست

۲۰۵ ابد اندر سرای او از لست — ازل اندر جهان ما ابدست
هست هستی بسان دریایی — که مرا ورا همیشه جز ر و مدست
باطن بحر جملگی آبست — ظاهر بحر سر بسر زبد ست
ظاهرش را همیشه از باطن — جنبش وحول و قوت ومدداست
باطنش بی‌حدست و وصف و کران — ظاهرش را کران و وصف وحدست
۲۱۰ مغربی هر که غرق این دریاست — وارهیـده ز دانش و خـردست

۳۱

دو عالم چیست نقش صورت دوست
چه‌جای نقش و صورت پلك خود اوست

۱ ــ در نسخه ملك وسپه آمده ۲ ــ ملك عامل

هرآن جویی که از دریـا روان شد
جو از دریاست آن دریاست نه جوست
چویك دانه برست آمد پدیدار
درخت وبرگ و بار و مغز با پوست
غلط نبود اگر گویی که مجموع
همان یك دانهٔ اصلی خود روست
۲۱۵ ز صد آینه یك روی مقابل
اگر چه صد نماید لیك یکروست
هران نقشی که می‌بینی از آنروی
که او نقاش آن نقشست نیکوست
تو این چشمی و ابرویی که بینی
یقین میدان که این آن چشم وابروست
نظر کن باز در خوبان نظر کن
بایشان بین عیان حسن رخ دوست
جو خوبـان مظهر روی نگـارند
دریشان مغربی حیران از آن روست[1]

۴۲

مهر سر گشته کافتاب کجاست
آب هرسو دوان که آب کجاست؟
۲۲۰ خواب دوشم زدیده میپرسید
کی جهان بین بگو که خواب کجاست؟
مست پرسان که مست را دیدی[2]
یارب آن بیخود خراب کجاست
باده در میکده همی گردد
گرد مجلس که کو شراب کجاست؟
یار خود بی نقاب میگردد
که مرآن یار بی نقاب کجاست

۱ــ ملك (درست) ۲ــ ملك دیدند

همه سرگشته مضطرب احوال	رستهٔ کو زاضطراب کجاست

۲۲۵ مغربی چون تو مهر مشرقی	چند پرسی که آفتاب کجاست

همه در پرده خویش راجویان	عارفی‌رستا[۱]ازحجاب کجاست

چندپرسی که خود کلیدخودی	کیست‌مفتاح[و[۲]]فتح باب کجاست

غزل ۲۳

اگر زروی براندازد او نقاب صفات
دو کون سوخته گردد زتاب و پرتو ذات

به پیش تاب تجلی ذات محو شود
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات

۲۳۰ ز پیش پرتو خورشید سایه برخیزد[۳]
چنانک از پرنور و یقین شك و ظلمات

مجو زکون ثباتی به پیش پرتو او
که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات[۴]

دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس
از آنك سوخته گردی در آتش سنجات

بنور روی تو کان نار و نور انوار ست[۵]
بخاك کوی تو کان‌آتش‌است‌وآب حیات

ازین هلاك میندیش و باش مردانه
که این هلاك بود موجب خلاص ونجات

۲۳۵ اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت
بمحو[۶]خویش طلب گر طلب کنی اثبات

به مغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگر چه هست عیان از فروغ او ذرات

۱ـ سپه جسته ۲ـ درسپه‌آمده ۳ـ سپه بگریزد ۴ـ سپه لثلثثبات
۵ـ ملك نار نور انور ماست ۶ـ سپه مجوز

۴۴

ساقی باقی که جانم مست اوست
بادهٔ در داد کان بیرنگ و بوست
بی دهن جان بادای را در کشید
کو منزه از خم و جام و سبوست
نور می [1] درجان و در دل کار کرد
نار وی در استخوان و مغز و پوست
۲۴۰ دیدم از مستی جو هستی را قفا
عالمی را بی قفا دیدم که روست
[چون حجاب [2] ما یقین شد مرتفع
هردوعالم را به کل دیدم که اوست][3]
مهر بود آنرا که دره خواندمی
بحر بود آنرا که میگفتیم جوست
زشت و نیکو می نمود اما نبود
هر کرا میگفتمی [4] زشت و نکوست
هر کــــــرا دشمن همی پنداشتم
آخر الامرش بدیـــــدم بود دوست
۲۴۵ مغربی چون اختلافــــی نیست هیچ
رو زبان درکش چه جای گفت و گوست

۴۵

چنان مستم چنان مستم چنان مست
نه پا را دانم از سرنی سر از دست

۱ــ ملك وی ۲ــ درملك. ما ومن ۳ــ این بیت در ملك وسپه آمده
۴ــ سبه میگفتم او

جز آنکس را که مست از جام اویم
که نه پا دانم از سر،نه سر از دست [1]

بکلی خواهم از خود گشت بیخود
اگر باده دهد ساقی ازین دست [2]

دلم عهدی که بسته بود با کون
چوشد سرمت آن مجموع بشکست

۲۵۰ خرد بیرون شد آنجا کو در آمد
روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار
هرآنکو نیست زین‌سان نیست سرمست

کسی کو جز یکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یاشست

ز بالا و زپستی در گـــــذشتم
کنون پیشم نه بالا ماند و نه پست

مجو در نــه رواق چهار طاقش
کسی کزحبس شش‌سوی جهان‌جست [3]

فرو ناید مگر در قاب [4] قوسین
چو تیر دل جهد از قبضه و شست

۲۵۵ دگر درمشرق و مغرب نگنجد چوذات‌مغربی ازمغربی رست

غزل ۲۶

آنچه مطلوب دل وجانست با جان ودلست
لیکن ازمطلوب خودجان‌بیخبردل‌غافل‌است

۱ــ ملك نه پادانم ازسرنی‌سرازدست سپه ــ ندانم در جهان هرگز کسی هست
۲ــ سپه ازآن ۳ ــ ملك رست ۴ــ ملك وسپه قاب و قوس

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم
غافل از جانان که او را دردل و جان منزل است
درمیان آب و گل سازد وطن آن جان ودل
منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گل است
۲۶۰ هر کسی دارند با خود این چنین گنجی نهان
لیك هر کس را زخود برخود طلسمی[1] مشکل است
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی
ماهی ما میان ما و دریا حایل است
چشم در پائین کسی دارد که غرق بحر شد
ورنه نقش غیر بیند هر که او بر ساحل است
نیست کامل در و عالم آنك دریا عین اوست
عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است
جملهٔ عالم نیست الا سایهٔ علم وجود
روی از ظلم بگردان زانکه ظل زایل است
۲۶۵ سایهٔ بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی
سایهٔ بر خورشید نگزیند کسی کو عاقل است
نیست شأن[2] آنکه باشد برصراط مستقیم
میل کردن جانب چیزی که هردم مایل است
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی است
روی حق را گیر و بگذار از هر آنچه باطل است
نقطه توحید و عین جمع و دریای وجود
حاصل است آنرا که بر خط عدالت حاصل است

۱ــ سپه طلسم ۲ ــ ملك و سپه انسان و نسخه چاپی شان

چیست دانی در میان جان وجانان مغربی
برزخ جامع خط موم وحد فاصل است

غزل ۲۷

۲۷۰ دلی که آینه روی شاهد ذات است
برون زعالم نفی و جهان اثباتست

مجوکه در ورق کاینات نتوان یافت
علامت و اثر آنك بی علاماتست

کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان
نشان و نام کسی را که محوبالذاتست

مراکه عادت وراه ورسوم نیست پدید
چه داند آنك ورا راه و رسم و عا دآتست

۲۷۵ مقام آنك نباشد مقیم هیچ مقام
ورای منزلت و مرتب و مقامات است

طریق آنك ندارد بهیچ راهی روی
نه سوی‌کوی خرابات و نی مناجات است

ره کسی که نه سرپای کرده است مدام
نه راه میکده و کعبه و خرابات است

کسی که هیچ ندارد زنار و نور خبر
ورانه بیم و نه امید نارو جنات است

کجا بوجد و به حالات سر فرودآرد
کسی که حالت اوفقد جمله حالات است

۲۸۰ وجود مغربی اندر فضای همت [1] او
چوپیش پرتو انوار مهر ذر اتست

۱ – سپه هستی

۲۸

بیار ساقی‌از آن می که هست آب حیات[1]
بده به خضر دلـم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از ویـابند
ز قید جسم خلاص و زبند نفس نجـات
از آن‌شراب که ریحان‌وروح ارواحست
از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
می‌ءکه جان به تن مرده درد مد بسویش
می‌ءکه با بدار و زندگی‌عظام[2] و رمات
۲۸۵ بیا و بر دل و بر جان مردهٔ مـاریز
ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترابی جهت‌توان‌دیدن
اگرچه روی‌تو پیداست‌در[3] جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بر گـذر ز منظر دل
که منظری به ازو نیست درگه جلوات
بیا که خلوت پاك از برای تو خالیست
از آنك میل تو پیوسته است با خلوات
نظر بسوی دل مغـربی کن ای دلبر
ببین که‌روی‌چه‌خوش می‌نمایداین‌مرآت

۲۹

۲۹۰ دل غرقه انوار جمالی و جلالیست
بروی نظر از جانب[4] دلبر متوالی است

۱ ـ ملك عین ۲ ـ ملك سبه رقات ۳ ـ سپه وز ۴ ملك جانان

دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است
یارست که او ناظر این منظر عالی است
خالی است حوالی حریم دل از اغیار
اغیار کجا واقف این بوم وحوالی است
جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان[1] یافت
کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است
در عـالم او هیچ شب و روز نباشد
کو برتر ازین عالم و ایام و لیالی است
۲۹۵ دری که ازو جمله جهان گشت پدیدار
آن در گرانمایه از این بحر[2] لآلی است
دانی بجز از عشق درین خطه نباشد
عشق است که در خطهٔ دل حاکم ووالیست
عالم بخط دوست کتابیست و لیکن
مخفیست از آنکس که نه او تالی و تالی است
ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چون عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است

۳۰

هیچ کس را این چنین یاری که ما را هست نیست
کس ازین باده که ما مستیم ازو[3] سرمست نیست
۳۰۰ قامتش را هست میلی جانب افتادگان
کو بلندی در جهان کو را[4] نظر با پست نیست

۱ ملك دید ۲ ـ سپه درین بحر زلالی است ۳ ـ سپه او
۴ ـ ملك کز بلندی درجهان او را نظر با پست

هست پا بست سر زلفش دل ما در جهان
ور نه چیزیرا دل ما در جهان پـا بست نیست
دل بر آن عهدست و آن پیمان که بادلدار بست
خود دلی کو عهد آن دلدار را بشکست نیست
هیچ کس را دل زدام زلف او بیرون نجست
این که بتواند دلی از دام[1] نفسش جست نیست
زلف او گر می‌کند تاراج دلها حاکم است
هرچه‌او خواهد کند روی کسی را دست نیست
۳۰۵ گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی
چون کنم چیزی‌نثارش کان مرا دردست‌نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارستهٔ [شد[2]]
کانك درعشقش‌بکل‌ازخویشتن وارست‌نیست
از پی پیوند او از خویشتن بایـد برید
پی بریدن اینك کس هرگز بدوپیوست نیست
هستی گر مغربی را هست آن[3] هستی اوست
مغربی را اینك از خود هیچ هستی‌هست‌نیست

۳۱

با تواست آن یار دایم از تو یکدم دورنیست
گر چه تو مهجوری ازوی اوزتومهجورنیست
۳۱۰ دیده بگشا تـا به بینی آفتـاب روی او
کافتاب روی او از دیده ها مستور نیست
لیك رویش را به نور روی او دیدن توان
گر چه مانع دیده را از دیدنش جزنورنیست

۱ ــ لندن داد ، ملك داد ۲ــ ملك شد ۳ ــ ملك‌از

جنت ارباب دل رخسار[1] جانان دیدنست
در چنین جنت که گفتم زنجبیل وحور نیست
گر ترا دیدار او باید برابر طور دل
حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی درتوموجود[2] است علم‌هرچه هست
چیست آنکودر کتاب ولوح تو مسطور نیست
۳۱۵ کور آن باشد که او بینا بنفس خود نشد
کانك او بینا بنفس خویش شد او کور نیست
ناصر منصور می‌گوید انا لحق المبین
بشنو از ناصر که آن گفتار ازمنصور نیست
مغربی را یار، شمس مغربی خواند به نام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور[3] نیست

۳۲

هیچ میدانی که عالم از کجاست
یا ظهور نقش آدم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد
چند باشد یا خود اعظم در کجاست
۳۲۰ گنج دانش را طلسم محکم است
این طلسم گنج محکم از کجاست
آن دمی کز وی مسیحا مرده را
زنده گردانید آن دم از کجاست
آنك القا کرد جبرئیل آن چه بود
اصل عیسی چیست مریم از کجاست

۱ ــ ملك دیدار ۲ ــ سپه ــ مستور ۳ ــ ملك وسپه . مشهور

خاتم ملك سلیمانی ز چیست
حکم[1] تسخیرات خاتم از کجاست
گاه [2] شادی گاه غمگینی ولی
می ندانی شادی و غم از کجاست
۳۲۵ این که باشد مردمان را در جهان
گه عروسی گاه ماتم از کجاست
چیست اصل فکر های مختلف
و این خیالات دمادم از کجاست
آن یکی را انده دایم ز چیست
و این یکی پیوسته خرم از کجاست
مغربی گر ز آنك می‌دانی بگوی
کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

۳۴

بر آب حیوة تو جهان همچو جهانی است
او نیز اگر باد رود از سرش آبی است
۳۳۰ از مهر تو یك تاب جهان کرد پدیدار
ذرات جهان جمله عیان گشته زبانی است
حرفیست جهان از ورق دفتر علمت
هر چند که او خود به سر خویش کتابی‌است
زان دیده کماهی نتواند رخ او دید
کاویخته بر روی وی از نور نقابی است

۱ ــ ملك وسپه حکم وتسخیرات خاتم ازکجاست اصلاح شد
۲ ــ دوبیت در ملك وسپه بود.

از تشنگی آن را که تو پنداشته بودی
در بادیه از دور که آبی است سرابی است
بیدار شو از خواب که این جمله خیالات
اندر نظر دیدهٔ[1] بیدار چه خوابی است
۳۳۵ از جانب او نیست حجابی به حقیقت
از جانب ما باشد اگر زانك حجابی است
ساقی بهمه باده ز یك خم دهد اما
در مجلس او مستی هریك[2] زشرابی است
تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس اومست وخرابی‌است

۳۴

آنك او دیدهٔ جان ودل ونور بصرست
هر کجا می‌نگرم صورت او درنظر است
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری
ورنه‌آنجاکه عیانست چه جای‌خبراست
۳۴۰ پی بدوبردکسی کز پی خود بـازافتاد
اثرازدوست‌کسی یافت که اوبی‌اثراست
ره بی پا و سرانست تو نتوانی رفت
بنشین خواجه‌تراچون هوس پاوسراست
روزی از روزن این[3]خانه بر آبر سر بام
تا به‌بینی که که درخانه وبربام و درست

۱ ــ سپه مردم ۲ ــ سپه هرکس ملك درمجلس ما هستی هریك
۳ ــ ملك آن

تو[1] بدین چشم کجا چهره معنی بینی
چشم صورت دگروچشم معانی‌دگراست
نقش حرفی که بر زیر و زبـر می‌بینی
در کتابیست که‌آنجا همه زیروزبراست
۳۴۵ ور نه بیرون ز کتاب زبر و زیر جهان
همه پی زیرو زبرگفتن و دیدن زبرست
مغربی علم تر و خشك ز دل بر میخوان
دل کتابی است که اوجامع هرخشك وترست

۳۵

حسن روی هر پری رویی زحسن روی اوست
آب حسن ودلبری هرسوروان ازجوی‌اوست
کعبهٔ اهل نظر رخسار جانبخش [وی][2] است
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
هر کسی گر چه بسویی روی می‌آرد ولی
درحقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست
۳۵۰ مسکن و ماوای جانها زلف مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست
تا نبد ازوی طلب او را کسی طالب نشد
جست‌وجویی گربودماراز جست‌وجوی اوست
دست رومی رخش از زنگی خطش قویست
ترك چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست
آن که از چشم پری رویان بصد افسون گری
دل ز مردم می‌رباید غمزه جادوی اوست

۱ ــ ملك بدان ۲ ــ ملك ــ وی است اصلاب شد.

هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان
دل بهر کویی که می‌آید فرود آن کوی اوست
۳۵۵ مغربی زان می‌کند میلی به گلشن کاندرو
هرچه رارنگی وبویی هست‌رنگ‌وبوی‌اوست

۳۶

بی دل و دلدار نتوانم نشست بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چومی‌آید بدست پیش با اغیار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مست او بود یك زمان هشیار نتوانم نشست
چون‌بت‌وزنارزلف روی‌اوست بی بت و زنار نتوانم نشست
۳۶۰ بر امید وعدهٔ دیدار گل بیش ازین‌با خارنتوانم‌نشست
بلبل آسا در گلستان رخش یك دم از گفتار نتوانم نشست
یار ما آمد به بازار[1] ظهور گفت بی بازار نتوانم نشست
زانك درخلوت سرای‌خویشتن بی اولو الابصار نتوانم نشست
چون هزاران کاردارم هرنفس یك زمان بی‌کار نتوانم نشست
۳۶۵ برفکندم پرده‌ازرخسار خویش پرده بررخسار، نتوانم نشست
مغربی را گفت بنگر در رخم زانك بی‌نظار[2] نتوانم نشست

۳۷

چون رخت را هرزمان حسن وجمالی دیگراست
لا جرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است
اینکه هر ساعت‌جمالی می‌نماید روی تو
پیش ارباب کمالات این کمالی‌دیگر است
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری
ازسواد خط وخالت‌خطوخالی دیگر است

۱ ــ سبه از ۲ ــ نظاره ــ ملك سبه ــ انظار ثندن

۳۷۰ با وجود آنکه حسن او برون است از خیال
در دماغ هر کسی ازوی خیالی دیگر است
گرچه عالم سربسر نقش ومثال روی اوست
لیکن او را هرزمان دردل مثالی دیگراست
سوی او هرگز به بال پر او نتوان پرید
هم ببال او توان کان پرو بالی دیگر است
هیچ کس[1] گرچه زحالی نیست خالی درجهان
لیکن این حالی که ما راهست حالی دیگراست
گوش دل نگشوده نتوانی شنیدن این مقال
زانکه هر سمعی[2] سزاوار مقالی دیگراست
۳۷۵ مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و رو
هرطرف بدری وهرجانب هلالی دیگراست

۳۸

صفا و روشنی‌ای که اندرون خانه ماست
ز عکس چهره آن دلربا یگانه ماست
خرد که بی خبر از کاینات افتاده است
خراب جرعه از باده شبانه ماست
ز زلف و خال بتان پاش بر حذر داریم
که زلف و خال بتان دام ما و دانه ماست
تو از نشانه ما غافلی و بی خبری
وگر نه هرچه تو می بینی آن نشانه ماست
بیك بهانه جهان را پدید آوردیم
جهان پدید شده از پی بهانه ماست

۱ ــ سپهر گز ۲ ــ ملك معنی

جهان و هرچه دروهست سربسر موجی
زجوش وجنبش دریای بی کرانه ماست

۳۸۰ بجز فسانه ما هیچکس نمی گوید
توهرچه می‌شنوی در جهان فسانه ماست

خروش‌وولولەو گفت‌و گو وجوش[1] جهان
[صلا][2] و نغمه و آوازهٔ ترانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چه مدتیست که او خازن خزانه ماست

اگرزمان نبوت گذشت و دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانه ماست

۳۹

آنچه کفر است بر[خلق، برمادین است
تلخ و ترش همه عالم برما شیرین است

۳۸۵ چشم حق بین بجز ازحق نتواند دیدن
باطل اندر نظر مردم باطل‌بین است

گل توحید نروید ززمینی که درو
خار شرك وحسد کبر وریا و کین‌است

مسکن دوست[3] زجان می‌طلبیدم گفتا
مسکن‌دوست اگرهست دل‌مسکین است

مردکوته نظر از بهر بهشت است بکار
از قصوراست که اوناظرحورالعین‌است

نیست درجنت ارباب حقیقت جزحق[4]
جنت اهل حقیقت به حقیقت این است

۱ــ ملك جمله ــ ۲ــ ملك صلا ، لندن‌صدا ۳ــ سپه‌ــ دل۴ــ یار ــ ملك

۳۹۰ گرچه با آن بت چینی نظری داری لیك
آنچه منظور تو آمد شیح رنگین است
نظرت هیچ بدان نقش ونگار چین نیست
زآنك چشم تو بدان[1] نقش نگار چین است
مغربی از تو به تلوین تو در جمله صور
نیست محجوب که اورا صفت تمکین است

۴۰

هر آنکه طالب آن حضرت تست مطلوب است
محب دوست به تحقیق عین محبوب است
تراست یوسف کنعان درون جان پنهان
ولی چه سود که چشمت چو چشم یعقوب است
۳۹۵ دوای درد درون را هم از درون بطلب
اگرچه درد تو افزون زدرد ایوب است
مگـو کـه هیچ نداریم ما بدو نسبت
که نیست هیچکسی کو بدو نه منسوب است
برای آنك کـند پاك خانه خود را
میان به بسته دلم برمثال جاروب است
نمونـه ایست زدیوان و دفتر حسنش
هر آن چه بر ورق کاینات مکتوب است
به حسن چهره او درنگر که بس نیکوست
به خط دوست نظر کن که بس خط خوب است
۴۰۰ زحسن اوست که در کاینات پیوسته
خروش وولوله وشور وجوش وآشوب است
زمغربی است که رویش زمغرب[2] است نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوب است

۱ـ سپه بر آن ۲ـ ملك مغربی است

۴۱

چو باده‌چشم‌تو خورده‌است‌دل‌خراب‌چراست
چو خال‌تو‌است‌بر آتش‌جگر کباب چراست
زپیچ زلف تودر تاب رفت مهر رخت
چوزوست تابش‌رویت ازو به‌تاب چراست
چونیست عهد شکن عبر زلف پرشکنت
بگو که با دل مسکینت این عقاب چراست
۴۰۵ زمن هرآنچ تومی‌گوئی‌آن همی شنوی
چومن صدای توام با منت خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس از چه میشوی پنهان
چو ناظرتو،تویی بررخت نقاب چراست
اگرچه[۱] در خم چوگان تواست گوی دلم
زچیست منقلب آخر در انقلاب چراست
زبادپرس که دریا زکیست آشفته
زبحرپرس که کشتی دراضطراب چراست
چوما هرآنچ تو دادی بما همان خوردیم
زیاده هیچ نخوردیم پس حساب[۲] چراست
۴۱۰ کتاب مغربی چون نسخه کتاب تواست
از ومپرس که این حرف درکتاب چراست

۴۲

بامن است آنکس که بودم[۳] طالب اورا بامن‌است
هم تنم را جان شیرین است‌وهم‌جان را تن است

۱ـ سپه وملك ـ حال ۲ـ سپه خطاب ۳ـ سپه ـ که هستم

از برای او همی کردم کنار از ماومن
باز دیدم آخر الامرش که او ماومن است
آنك می پنداشتم کاغیار بود آن[1] یار بود
وآنچه گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشن است
از صفای چهره او خلوت جان با صفاست
وزفروغ نور[2] رویش خانه دل روشن است
۴۱۵ همچنان کو در دل مسکین ما دارد وطن
زلف مسکینش دل مسکین مارا مسکن است
درشب تاریك مویش نورروشن ره نماست
کاروان جان ودل را گرچه چشمش رهزن است
سربرآرد از گریبان جهان چون آفتاب
یوسف حسنش از آن کورا جهان پیراهن است
دست درد امان وصل او زدم لیکن چو نیك
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است
چون بتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونك اورا دردرون دل هزاران روزن است

۴۴

۴۲۰ آنکه او درهر لباسی شد عیان پیداست کیست
وانك هست از جملهٔ عالم نهان پیداست کیست
وآنك در بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم بدیدندش عیان پیداست کیست
وآنك چون آمد به‌صحرای جهان بهر ظهور
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست کیست

۱ــ سبه ــاو ۲ــ سبه ــمهر

وآنك در عالم علم شد از ره نام و نشان
بعداز آن کو بودبی‌نام ونشان‌پیداشت کیست
وآنك بهر خود باسم ورسم عالم شد پدید
تا که‌اکنونش‌همی‌خوانی‌جهان‌پیداست کیست
۴۳۵ پیش ما کززیر و بالای جهان وارسته‌ایم
زیر وبالا در زمین وآسمان پیداست کیست
نیست پنهان پیش چشم اهل[1] بینش آنك او
[گشت‌ظاهردرلباس‌این‌وآن‌پیداست کیست][2]
شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست
مختفی[3] در پیرو پیدا درجوانی‌پیداست کیست
آنك با او میتوان گفتن ازین‌گونه سخن
نیست پنهان درمیان مردمان پیداست کیست
[آنك‌گوید مغربی را کین سخنها را بدان
بعدازآن‌برهر که‌میخواهی‌بخوان‌پیداست کیست][4]
۴۴۰ کی‌لباس اورا تواند کرد پنهان زآنکه او
گرهزاران‌جامه‌پوشدهرزمان‌پیداست کیست

۴۴

زدهانش به سخن جزاثری نتوان یافت
وزمیانش به میان جزکمری نتوان یافت
گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونك برسرو روانی قمری نتوان یافت

۱ـ سپه ـ بینش‌ما ۲ـ این مصراع درنسخه لندن نبود
۳ـ سپه مخفی اندر پیر وظاهر درجوان ۴ـ این بیت درملك و سپه بود

گفتمش ماه‌وخوری گفت که برچرخ چنین[1]

سروقدزهره چنین‌ماه و خوری نتوان یافت

چون بری یافتم از سروقدش گفت[2] [خرد]

این خلاف‌است که ازسروبری نتوان‌یافت

۴۳۵ ز سرزلف وی اخبار دلم پرسیدم

گفت از آن گم شدهٔ ماخبری نتوان یافت

تاشده همچو نسیم[3] سحری بی سر وپا

سحری برسر کـویش گـذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه‌گری

همو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که توبر ما دگری بگزیدی[4]

چون گزینم که به‌حسنت‌دگری نتوان یافت

بهر تیر غـم عشقت سپری می جستم

گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

۴۴۰ درغم زلف چو چوگـان تو گوی دل ما

همچو گوی است کزوپاوسری نتوان یافت

مغربی تاشده چون آینه صافی و لطیف

سوی‌خود هیچ زخوبان نظری نتوان یافت

۴۵

نهان به پرتوخویش است آفتاب رخت

از آنک مانع ادراك اوست تاب رخت

۱ــ سپه برین ۲ــ ملك چرا و لندن مرو و سپه خرد اوست که خرد انتخاب شد
۳ــ ملك وسپه تا لندن تا ۴ــ سپه ــ بگزینی

رخت زپرتو خود در نقاب می باشد
عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گرهست نیست‌جزتابش
وگرنه چیست دگرتا بود حجاب رخت

۴۴۵ به غیر چشم تو در روی تونکرد گـاه
از آنك دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته‌انـد بر اوراق چهره خوبـان
به خط خوب دوسه آیت از کتاب‌رخت

به‌آب روی تو سوگند می‌خورد جانم
که دلدرآتش‌سوزنده است‌زآب‌رخت

دلاهمیشه رخت منقلب به جانب ماست
به سوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

چگـرنـه روی بـه غیر جناب ما آرد
از آنك بس متعالی بود جناب رخت

۴۵۰ بسی‌به مشرق ومغرب طلوع کرد وغروب
که تا به مغربی ظاهر شد آفتاب رخت

۴۶

سحرهای غمزه جادوی اوبی انتهاست
عشوه های طرفه هندوی او بی انتهاست

دل شداندر پیچ وتاب حلقه گیسوش‌گم
پیچ وتاب حلقه گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم در کجا افتاده است
تا کدامین‌سوی دارد موی اوبی انتهاست

هر کسی را،هست راهی سوی او در هر نفس
راهها در هر نفس زان سوی او بی انتهاست
۴۵۵ رهٔ بکویش هر که برد از وی برون نامد[1] دگر
چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست
بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می نهد
ابروش زان قبله ابروی او بی انتهاست
طاقت نیروی بسازویش کجا آرد دلم
زآنك دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست
مغربی را گوی دل اندرخم چوگان اوست
عرصه میدان برای گوی او بی انتهاست

۴۷

ریخت خونم که این شراب من است
سوخت جانم که این کباب من است
۴۶۰ چونك چشم خراب و مستم دید
گفت کین بیخود و خراب من است
چونکه در بوته غمم بگداخت
گفت در زیر لب کـه آب من است
چون در آن آب، روی خود را دید
گفت کین عکس آفتاب من است
کرد با عکس روی خویش خطاب
یعنی ایـن مظهر خطاب من است
گـفت باتـو عتاب ها دارم
گرتـرا طاقت عتاب من است

۱ــ سه نايد واين غزل درملك نيست.

۴۶۵ آنچه پرسید ازو شنید جواب
گفت مایل که این جواب من است
مهر[1] رویش به مغربی می گفت
تابش روی آفتاب من است
من ز فرط عنایتم پنهان
پرتو ذات من حجاب من است

۴۸

آنکس که دیده در طلب او مسافر است
عمریست تا که دردل و جانم مجاور است
وآنکس که حسن روی بتان حسن روی اوست
در حسن روی خویش زهردیده ناظر است
۴۷۰ دل رابه سحرغمزه خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که زهر غمزه ساحراست
از چشم او مپرس که ترکی است جنگجوی
از زلف او نگوی که هندوی کافراست
گفتم که ذاکرم مگر آن دوست را بخود
خود راست کز زبان من آن دوست ذاکراست
غایب مباش یک نفس ازدوست زانک دوست
در غیبت وحضور توپیوسته حاضر است
حسن و نیست آنک مراورانه اول اوست
عشق من است آنک مرورانه آخر است
۴۷۵ گردرفنون عشوه گری حاضر[2] است دوست
دل در فنون عشوه خری سخت ماهر است

۱ــ درنسخه سپه این بیت آخر آمده درنسخه ملک نیست ۲ــ سپه ماهر است

ای‌مغربی تودیده بدست آر،ز آنکه دوست
چون‌آفتاب در رخ [1] هردیده ظاهر است

۴۹

این‌جوش که‌ازمیکده‌برخاست‌چه‌جوش‌است
این جوش مگراز خم‌آن باده فروش است
این دیده‌ندانم که چرامست و خراب است
و این عقل ندانم که چرا رفته زهوش است
دل باده کجا خورد ندانم شب دوشین
گو،بی خبرومست‌وخراب‌ازشب‌دوش‌است
۴۸۰ آن[1] کیست که‌درگوش‌دل‌آهسته‌سخن‌گوست
وان‌کیست که‌اندرپس‌آن‌پرده بگوش است
در گوش فلك ازمه نو حلقه‌که انداخت
این چرخ ندانم که‌کرا حلقه بگوش است
این مهره مهرازچه برین چرخ روان است
براطلس گردون زکواکب چه نقوش‌است
ای هدهد جان‌ره به سلیمان نتوان[1] برد
بر[2] درگه اوبس‌زطیور است ووحوش است
ساکن[3] نشود بحردل مغربی از خویش
یارب[4] زچه‌باده‌است که‌درجنبش‌وجوش‌است

۵۰

۴۸۵ آنچه جان گفت بدل بازنمی یارم گفت
به‌کسی رمزی از آن بازنمی یارم گفت

۱ـ سپه ذره لندن دیده است درملك نیست ۲ـ سپه این بیت در ملك نیامده است.

مطرب عشق درین پرده مرا سازی زد
که به کس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت
گفت با من سخنی عشق به آواز بلند
آنچه او گفت به آواز نمی یارم گفت
چون ندارد دل تو حوصله گنجشکی
بر او، زان سخنی باز نمی یارم گفت
آنك اورا پر و پرواز نباشد هرگز
بر او، از پر و پرواز نمی‌یارم گفت
۴۹۰ زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من
آنچه گفت آن بت عیار نمی یارم گفت
لذت لعل لب و جام غم انجام ترا
بر بی ذوق از آغاز نمی‌یارم گفت
مغربی با دل دمساز چو دمسازنه ای
با تو سرّ دل دمساز نمی‌یارم گفت

۵۱

این[1] کرد پری چهره ندانم که چه کردست
کزجمله خوبان جهان گوی ببردست
موسی کلیم است که دارد یدبیضا
عیسی است کزو زنده شود هر که بمردست
۴۹۵ چون چرخ برقص است و چو خورشید فروزان
از پرتو رویش شود آنکس که فرود است

۱ـ سپه گرد

اورانتوان گفت که از آدم وحواست
کس شکل چنین زآدم و حوانشمردست

یغمای دل خلق جهان می‌کند این کرد
مانند ترکان همگی تازد و بر دست

با حسن رخش‌حسن‌خلایق همه قبح است
با لعل لبش جام مصفا همه در دست

هر دل که برونقش جهان بود منقش
نقش رخ او آمده آنرا بستردست

۵۰۰ کس‌نیست که رخت دل‌خود رابه چنین کرد
در راه هوا جمله بکلی نسپردست

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کونه عرب و نه عجم و رومی و کردست

۵۲

زآسمان غیبت اول ایزد[۱]، خوانم فرست
پس برای خوردن خوان تو مهمانم فرست

از برای شکر نعمتهای بی پایان تو
نعمت بی منتهاوحد و پایانم فرست

چون تنم پیدا و جانم هست پنهان دایما
قوت و قوتی[۱] توبی پیدا و پنهانم فرست

۵۰۵ تامگر موجی کشد بازم زساحل در محیط
هرزمان صد موج‌چون دریای‌عمانم فرست

۱ ــ سپه قوت و قوت ازپی

نیست ما را هر گدایی چون سزای بندگی
چون فرستی بندگی را شاه وسلطانم فرست

ای خدا چون کدخدایم ساختی بی کدو کد[1]
آنچه دانی کدخدا را بایدآن، آنم فرست

چونك در ملك فنا و فقرشاهم کرده‌ای
هر زمان باج[2] و خراج ازپیش شاهانم فرست

از زبان مغربی با عزوملك ودین بگو
کز بر خود گوسفند و گندم و نانم فرست

۵۱۰ [آنچه دانی هرمه و هر سال می‌باید مرا
گرفرستی بعد ازآن هرسال چندانم فرست][3]

۵۳

گذشت عهد نبوت رسید دور، ولایت
نماند حاجت امت به‌معجزات و به‌آیت

زشرك، روی بتوحید کرده‌اند خلایق
نهاده‌اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت امم انبیا رسول گذشته
به پیش امت مرحوم احمدست ولایت

چنانك ختم نبوت در انبیاست به‌احمد
براولیای ویست انتها وختم ولایت

۱ ــ ملك ــ کرو فر
۲ ــ تاج سپه و ملك
۳ ــ این بیت از ملك افزود شد.

۵۱۵ هرآن‌صفت که‌شه ملك راست غالب‌اوصاف
همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت
مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را
رسید کار به انجام و انتهاست نهایت
دلم رسید چوبی‌اسم‌ورسم‌و جاه وجهت شد
بغایتی که مراورا،نه انتهاست نه غایت
هر آنك بازبکردست گوش‌هوش جهان را
برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت
رسیده است‌به‌صحت زراه کشف و تجلی
بر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

۵۴

۵۲۰ مرا دلی است که اورا نه انتهاست نه غایت
نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت
چوبرزخی که بود در میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است و ولایت
ازوست برهمه جانها فروغ و تاب تجلی
ازوست برهمه دلها ظهور نور هدایت
روان او زتصور گذشته است و تفکر
عیان اوزخبر وارهیده است و حکایت
علوم او زطریق تجلی است و تدنی
نه ازطریقه عقلست وبحث و نقل وروایت

۵۲۵ دلی که عرش ونظر گاه ذات پاك قدیم است
چوذات پاك قدیم است بی کران ونهایت
زهی ظهور وزهی جلوه گاه ومظهر جامع
زهی سریروزهی پادشاه و ملك و ولایت
بود زاسم وزرسم وزنعت و وصف مجرد
برون زعالم‌مدح است وذم‌وشکر وشکایت
زبس که‌مغربی بادوست‌گشته‌است مصاحب
صفات دوست‌درو کرده است جمله سرایت



۵۵

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث
می قدیم که تاوارهم زدست[1] حوادث
۵۳۰ چسو در زمین دلم تخم مهر خویش‌فکندی
بآب باده[2] برویان که نیست به زتو حادث
از آن شراب به کنعان نوح گربرسیدی
نگشتی‌غرقه‌طوفان چو سام وحام و چویافث
ببوی باده توان مرد وباز زنده توان شد
که همچنانك ممیت است ومحیی و باعث
حیات یافت از آن سام نوح از دم عیسی
که او ببوی همین باده بود تافح و نافث
دلابخود نظری کن برون زخود سفری کن
که هیچ کار نیابد زمرد کاهل ولابث

۱ــ سبه‌ــ بند ۲ــ سبه ــ دیده

۵۳۵ درآ به مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث
ترا شراب تجلی ز دست خویش رهاند
از آنک باده باقیست برفنای تو باعث
چومغربی زمیان شد نشست یار به‌جایش
خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه ووارث

۵۶

چو بحر نامتناهیست دایماً امواج
حجاب وحدت دریاست کثرت امواج
جهان و هرچه دروهست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج
۵۴۰ دلم که ساحل[1] دریای بی نهایت اوست
بود مدام به امواج بحراو محتاج
علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجش بود دواوعلاج
کسی که موج بدریا کشیدش از ساحل
وقوف یافت ز سر حقیقت و معراج
بهرخسی نرسد زین محیط درو گهر
یکی به‌خس رسدازوی، یکی به‌گوهروتاج
ازین محیط که عالم به‌جنب اوست سراب
مراست عذب فرات و تراست ملح اجاج[2]
۵۴۵ به‌لون[3] و طعم اگر آب مختلف باشد
زاختلاف محل است و انحراف مزاج

۱ـ سایل هم در نسخه آمده ۲ ـ نمک تلخ

هرآنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بکرد بحر محیطش بیك زمان تاراج

۵۷

سحرگهی که مؤذن به‌فالق الاصباح
صلای زنده دلان می‌زند به‌خوان‌صلاح
تو روبه خانه خمار عاشقان آور
برای راحت روحت طلب کن ازوی راح
کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب از وی‌که عنده المفتاح
۵۵۰ از آن شراب‌که ازدل برون برد احزان
ازآن شراب که درجان درآورد افراح
ازآن می‌ که بدو زنده است جان مسیح
ازآن می‌ه‌که در اشباب درد صدا رواح
نجات هر دو جهان را ازآن شراب طلب
که اوست دردوجهان موجب‌نجات‌ونجاح
به‌پیش پرتو آن می چراغ فکر وجود[1]
چوپیش ضوی صباح است کوکب مصباح
بهرکه ساقی ازین باده داد، رست زخود
هرآنك رست زخود یافت دردوکون فلاح
۵۵۵ بیا و بر دل و بر جان مغربی می‌ریز
میی که هیچ ملوث نمی‌شود ز اقداح

۱ــ سبه‌خرد

۵۸

پا زحد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد
گرنهادی پیش ازین اکنون نمی‌باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد
قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هرچیزی چو دانستی ونعت ووصف او
زآنچه هست اورا کم وافزون نمی بایدنهاد
هر چه مادون حق آمد پیش مادون آن‌بود
نام حق را هیچ برمادون نمی‌باید نهاد
۵۶۰ آنچه از دونست‌از عالی نمی باید گرفت
و آنچه از عالی بود بردون نمی‌باید نهاد
عاشقانرا جز رسوم خلق رسمی دیگرست
بهر ایشان رسم دیگر گون نمی‌باید نهاد
دل بدام زلف دلداران نمی بایـد فکند
پای در زنجیر، چون مجنون نمی‌باید نهاد
چنگ دل در زلف مه رویان نمی‌باید زدن
دست را بر مار [1] پرافسون نمی‌باید نهاد
چون‌شناور نیستی بر گرد هرجیحون مگرد
بی شنایی پای برجیحون نمی‌باید نهاد
۵۶۵ دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبری
هیچ دل دیگر برآن مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل زطور خویش پابیرون منه
از گلیم خویش پا بیرون نمی‌باید نهاد

۱ــ صبه ــ بی

حسن‌وعشق دوست را مجنون‌ولیلی‌مظهرند
تهمتی بر لیلی و مجنون نمی‌باید نهاد
بارگه چونست‌وگه بیچون‌وگه بیچون‌وچون
چون وهمچون‌را همه بیچون نمی‌باید نهاد
آنچه گرد انست گرداننده[1]گردون مدان[2]
فعل گردش را برین گردون نمی‌باید نهاد
۵۷۰ مغربی اسرار بحریی کرانرا پیش ازین
از زبان موج، برها مون نمی‌باید نهاد

۵۹

از جنبش بحر قدم برخاست موج بی عدد
وزموج دریای ازل پرگشت صحرای ابد
ازموج بحربی‌کران صحرا و دریا شد یکی
صحرا یقین دریا شود چون یابد ازدریا مدد
اندرسرای لم‌یزل باشد ابدعین ازل
سردر هم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان پرعدد واحداحد نبود ولی
در خطه ملك احدواحد بود عین احد
۵۷۵ اندریکی‌صدبین نهان درصدیکی را بین‌عیان
ازصدیکی گفتم‌بدان‌صد را زیك‌یك‌را زصد
لیکن‌جهان‌جسم وجان‌گرچه‌شداز دریا عیان
برروی بحربی کران باشد چوبر دریازند

۱ ــ ملك ــ گردانیده
۲ ــ میه بدان

من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون
باشد چوموجی در رسد بازم بدریا درکشد
وقتست کان خورشید ماوآن‌ماه وآن‌ناهیدما
از برج دل طالع شود وزاندرون سربرزند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود از مغربی
کز مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد[1]

۶۰

۵۸۰ دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد
دم بدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا
کی ز ایزد به دعا روضه و طوبی طلبد
در جهان ذره‌ای از مهر رخت‌خالی نیست
کو ز دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیی طلبیدیم بدیدیم عیان
زاهد گم شده آن را که به‌عقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت ومعنی وی است
حبذا آنك چنین صورت و معنی طلبد
۵۸۵ جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی آن چیز که در خانه تقوی طلبد
جان من در همه ذرات جهان یافته است
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در دوم مرتبه چون شکل الف میگردد
پس عجب نبود اگرکس الف از بی طلبد

۱ ــ این غزل درملك نیست

مغربی دیده بدست آر پس آنگه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

۶۱

مرا دلیست که در وی به غیر دوست نگنجد
درین حظیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد
۵۹۰ ز مغز و پوست برون آ که در حظیره قدس[1]
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس
در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد
چو آینه همگی روی باش بهر تجلی
که نور او به دلی کان نه جمله روست نگنجد
تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا
جز آنک در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بیابد و گرنه موج محیطش
در آن دلی که به تنگی بسان جوست نگنجد
۵۹۵ میان مجلس دریاکشان به جام حقیقت
سری که مست ز جام خم و سبوست نگنجد
به پیش یار بدین وصف و خلق و خو نتوان شد
از آنک هر که بدین وصف و خلق و خوست نگنجد
ز گفت و گوی گذر کن چو مغربی که درین کوی
کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

۱ ـ ملك قدسی

۶۴

دلی دارم که در وی غم نگنجد
چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یسار همدم مـــــا
اگر همــــدم نباشد دم نگنجــد

۶۰۰ حدیث بیش و کم اینجا رهـا کن
که اینجا وصف بیش و کم نگنجـد

چنان پر گشت گوش از نغمه دوست
که در وی بانگ زیرو بم نگنجد

جز آن کشتی که عالم خاتم اوست
دگر چیـزی درین خـاتـم نگنجـد

دلی کو فارغ است از سوز و مـاتم
در و هم سور وهم ماتم نگنجد

زبان ای مغربی در کش ز گفتار
مگو چیزی که در عـالم نگنجـد

۶۰۵ رسـد هـرگـز بجـان آدمی زاد
که آنجا عالـم و آدم نگنجـد

درین خلوت بجـز دمساز نایـد
درین مجلس بجـز خـرم نگنجد

در آن دل کو حریم خاص یارست
هر آنکو هست نا محرم نگنجـد

۶۴

بتم با هرسری هرسوسرو کاری دگردارد
غمش با هر دلی سودا وبازاری دگردارد

جمالعوعشق آندلبرزهرمعشوق وهرعاشق
بگاه جلوه نظاری ودیداری دگر دارد

۶۱۰ اگر چه دیدهٔ گلزار روی او، مشو [قانع[1]]
که روی او جزاین گلزار گلزاری دگردارد

اگر او دیدای دادت که دیدارش بدو دیدی[2]
طلب کن دیده دیگر که دیداری دگردارد

اگردرساعتی صدبار رخسارش[3] بصد دیده
همی بینی مشو قانع که رخساری دگردارد

چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید بشنیدی
برو گوش دگر بستان که گفتاری دگردارد

مگودر شهروبازارش خریدارش منم تنها
که در هرشهروبازاری خریداری دگردارد

۶۱۵ تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش چون تو در هرگوشه بیماری دگردارد

نه تنها مغربی باشد گرفتـار سر زلفش
که زلف او بهر مویی گرفتاری دگردارد

۱ ـ سپه قانع لندن ـ مانع ۲ ـ سپه بدان بینی ۳ ـ سپه دیدارش

۶۴

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد
راه ورسم دگرو [مذهب[1]] دیگر دارد

میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار
بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

نیست دل دردو نفس طالب یك مطلب خاص
هر زمان او طلب مطلب دیگر دارد

۶۲۰ شاهد او جز ازین خال وخط وغبغب وتن
خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان جان دگر ازلب جانان رسدش
بر هر جان که رسد قالب دیگر دارد

در جهان دل ما مهرو سپهر دگر است[2]
عرش و فرش وفلك و کوکب دیگردارد

بجز این روز که بینی بودش روز دیگر
بجز این شب که توداری شب دیگردارد

دل سواریست که درگاه توجه کردن
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

۶۲۵ لوح محفوظ دل مغربی ازمکتب دوست
گشت منظور که دل مکتب دیگر دارد

۱ ـ ملك مذهب درلندن مشرب که اولی انتخاب شد ۲ـ سپه اوست

۶۵

هر که در جنت دل مثل تو حوری دارد
گر کند میل به فردوس قصوری دارد

هست بی بهره زدیدار تو در خلد برین
هر که از جنت و ازحور حضوری دارد

دیده هر لحظه پی دیدن مهر رویت
از فروغ رخ چون مهر تونوری دارد

هست ذرات جهان آینه مهر رخت
مهر روی تو ز هر ذره ظهوری دارد

۶۳۰ دل موسی صفتم در دل و در جان پنهان
هر زمان بهر تجلی تو طوری دارد

در خلافت چو دلم در قدم داود است
پس عجب نبودا گرز آنکه ز بوری دارد

همگی ملك سلیمان به یکی مور دهد
التفاتی اگر آن دوست به موری دارد

تا چه شاهد ز دل غمزده ازدوست رسید
مغربی راکه دلش بسط وسروری دارد

۶۶

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد
تو مپندار که اومستی ازین می دارد

۶۳۵ هیچ با هوش نیابد نفسی از مستی
آنك از ساقی جان جام پیا پی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ
مست از وی[1] که سماع از دف و از نی دارد
سایه مهر توام در پی مهر تو روم[2]
حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد
هرکجا هست بهاری زدی خالی نیست
دل بهاری ز گلستان تو در پی دارد
لیلی حسن ترا همدل مجنون حی است
وه چه لیلیست که مجنون تو در حی دارد
۶۶۰ آنك در مملکت فقر و فنا پادشه است
با چنین ملك سر ملك میان کی دارد
مغربی زنده و باقی نه بنان است نه بجان
که مرو زندگی از ساقی و واز می دارد

۶۷

جانم از پرتو روی تو چنان می گردد
که دل از آتش او آب روان می گردد
هرچه پیداست نهان می شود از دیده و جان
چو مر آن دیده جمال تو عیان می گردد
هر که از تو اثر و نام و نشان می یابد
از خود او بی اثر و نام و نشان می گردد
۶۶۵ چو ز جان جان تو جهان جمله نهان گشت بکل
آنچه جان طالب آنست همان می گردد
دل چو گوئی است که اندر خم چوگان
روز و شب بی سر و بی پای از آن می گردد

۱ ـ سبه از ۲ ـ سبه دارم

حسن مجموع جهان در نظرم می‌آید
چونك برروی توچشمم نگران می گردد
بر تنم گـر بلطافت نظری می‌فکند[1]
ز لطافت تن من جمله چو جان می گردد
گرچه‌پیداست‌رخ‌دوست‌چوخورشیدولی
هم ز پیدائی خود باز نهان می گردد
۶۵۰ آنك او معتکف جان ودل مغربی است
مغربی در طلبش گـرد جهان می گردد



۶۸

دلی نداشتم آن نیز[2] بـود یار ببـرد
کدام دل‌که نه آن یـار غمگسار ببرد
به نیم غمـزه روان چو من[3] هزار ببرد
بیك کـرشمه دل همچو من نـزار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف
که تا به‌نقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضـرت دوست
ندانم از چه سبب دوست یـادگار ببرد
۶۵۵ دلـم کـه آینه روی اوست داشت غبـار
صفـای چهره او از دلـم غبـار ببرد
چـو در میانـه در آمـد خردکنار گـرفت
چـو در کـنار در آمـد دل از کنار ببرد

۱ ــ سپه فکن ۲ ــ سپه‌آن هم
۳ ــ ملك وسپه نزاد

اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت
ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار
زمن بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان ونه دل‌دارم ونه‌عقل ونه‌هوش
چه عقل وهوش ودل وجان که هرچهار ببرد
۶۶۰ چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان
چو او بکار در آمد مراز کار ببرد
[نشان و نام من از روزگار باز مجوی
که دوست نام ونشانم زورزگار ببرد [1]]

۹۶

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
بروادی جان آید برساحل دل ریزد
دلرا همه جان سازد جانرا همه دل وانگه
جان ودل جانان را با یکدیگر آمیزد
جان و دل و جانان را با یکدیگر آن لحظه
فرقی نتوان کردن تمیز چو برخیزد
۶۶۵ چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را
آن ملك بدو کثرت بگذارد و بگریزد
جایی که یقین آمد شك را چه محل باشد
ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد [2]؟

۱ــ درملك وسپه آمده
۲ــ بگریزدــ سپه

سُکان صحاریـرا سیراب کـند هـردم
از فیض خود این دریا ابری که برانگیزد
از گلـشن جان ودل در حال فرو شویـد
گردی که بـرو گـه‌گـه غربـال هوا بیزد
ای مـرد بیابانـی بگریـز ازیـن ساحـل
زان پیش که در دامن موجیت فروشوید [۱]
۶۷۰ چون مغربی پردل [۲] پرورده این بحرست
از بحر نیندیشد و ز مـوج نپـرهیـزد

۰۷

دل از بنـد مـن بیدل رهـا شـد
نمی دانـم کـرادیـد [۳] و کـجا شـد
نگر کـــــودانـه خـال بتـی دیـد
از آن در دام زلفش مبتـلا شـد
هـوای دلستانـی داشـت در سـر
نمی دانـم بـه عـزم آن هوا شـد
مـگر بـودش نـهانـی دلـربائـی
نهـان از مـا بـر آن دلـربـا شـد
۶۷۵ صفایی داشـت بـا خوبـان مـه وش
ازیـن جـای مکـدر ز آن صفا شـد
صـدای ارجعـی آمـد بـگـوشش
پی آن نغمه و بانـك و صدا شـد

۱ـ سپه فروریزد، ملك در آویزد
۲ـ سپه‌آنکس ۳ـ در ملك نیست

صدای خوان وصل یار بشنید
به سوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان و از جهان بیگانه گردید
که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمی‌باشد ز دلدار
از آن کز بهر او خلوت سرا شد
۶۸۰ ز حال مغربی دیگر نپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

۷۱

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهره خود با زبر انداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان نا پیدا
تا گه [1] از کون ومکان نام و نشان پیدا شد
تا بگفتار در آمد لب شیرین بتم
در جهان و لوله و شورو فغان پیدا شد
۶۸۵ بود خاموش بگفتار در آمد عالم
به حدیثی که بتم ر [2] از زبان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد
کفرو دین از اثر زلف ورخش گشت پدید
در جهان تا که از آن سود وزیان پیدا شد

۱ـ تا گه سیه ۲ـ ملك بزبان

از رضای سخطش گشت عیان لطف وغضب
زین یکی دوزخ وزان حوروچنان پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات عیان پیدا شد
۶۹۰ یارب آن روی چه مهریست که از پرتو او
هرچه درکتم عدم بود نهان پیدا شد
در فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

۷۴

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
عیان به نقش ونگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطی است که گرد عذار اویدمید
خط خوشست که گرد عذار پیدا شد
۶۹۵ برای بلبل غمگین بی نوای حزین
هزار گلبن شادی و خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد
از آن سبب عددبی شمار پیدا شد
پدید گشت زکثرت جمال وحدت او
یکی به کسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه درحرکت آمد از پی تدویر
محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد

اگر بتاخت سوی کاینات لشکر او
بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
۷۰۰ اگر تو طالب سرو لایتی بطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

۷۳

آنکس که نهان بود زما آمد و ما شد
وآنکس که نه ما بود وشما ما وشماشد
سلطان ز سرتخت شهی کرد تنزل
با آنك جز او هیچ شهی نیست گداشد
آنکس که زفقروز غنا هست منزه
در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز که‌شنیده‌است‌ازین‌طرفه که‌یك کس
هم خانه خویش آمد وهم خانه خداشد
۷۰۵ آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه
چون جوش‌برآورد زمین‌گشت وسماشد
درکسوت چونی‌وچرایی نتوان [1] گفت
کان دلبری چون وچرا چون وچرا شد
بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو وچولاله
هم سرخ کلاه آمد وهم سبز قبا شد
آن مهر سپهر ازلی [2] کرد تجلی
تا مغربی و مشرقی ونور [3] وضیا شد

۱ــ سبه یافت ۲ــ ازپی آن سپه ۳ ــ ملك شمس

۷۱۰ صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد
مهر رخت زمشرق آدم پدید شد
پوشیده بودروی تو در زیر موی تو
چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان وجهان که درخم زلف‌تو شد [1] نهان
زلف تو از هرشکن وخم پدید شد
بر ملك نیستی لب‌لعلت که بحر [2] کرد؟
یك دم دمید عالم از آن دم پدید شد
یك‌نکته گفت لعل‌توشور ازجهان‌بخاست
یك‌جرعه ریخت جام‌توصد خم پدیدشد
۷۱۵ مجروح نیش‌غمزه مردافکن ترا
هم از لب چونوش تو مرهم پدید شد
برهردلی که گشت جمال تو جلوه گر
در وی هزار نقش دما دم پدید شد
تا شد یقین که شادیت اندرغم دل است
دل را هزار خرمی از غم پدید شد
خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تامغربی ز مغرب عالم پدید شد

۷۵

چون عکس رخ دوست درآینه‌عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

۱ـ بدسیه ۲ـسحر که کردو سحرگهی نسخه‌چاپی،

۷۲۰ شیرین لب اوتا که به گفتار در آمد
عالم همه پرولوله وشورو فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد به تماشای جهان جمله جهان شد
هرنقش که اوخواست بدان نقش برآمد
پوشید همان نقش وبدان نقش عیان شد
هم کثرت‌خود گشت‌ودرووحدت‌خوددید
هم عین همین آمد وهم عین‌همان شد
جایی همه اسم آمد وجایی‌همگی‌رسم[۱]
جایی‌همه‌جسم آمد و جایی همه‌جان شد
۷۲۵ هم پرده براند اخت زرخ کرد تجلی
هم پرده خود گشت وپس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی‌نام و نشان بود
ازپرده برون آمد و با نام و نشان شد
[برجوی جهان سروروانش‌چوگروکرد
صد سرو‌روان برلب‌و برجوی‌روان‌شد][۲]

۷۶

بی پرتور خسار تو پیدا نتوان شد
بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز ازلب توجام لبالب نتوان خورد
جز دررخ تو واله و شیدا نتوان شد

۱ـ ملك جان ۲ـ درنسخه ملك آمده

۷۳۰ تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
تا جذبه او پی نرباید من و ما را
هرگز نفسی بی من وبی ما نتوان شد
از مهر رخش سایه صفت پست نگشتم
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
از رنگ دوعالم نشده پاك و مصفا
آئینه آن چهره زیبا نتوان شد
درخلوت اگردیده زاغیار نشد پاك
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
۷۳۵ بی دیده نشاید به تماشا شدن ای دوست
تا دیده نباشد به‌تماشد به تماشا نتوان‌شد
چون مغربی از مشرق ومغرب نسرهیده
خورشید صفت مفرد ویکتا نتوان شد

۷۷

اگر زجانب‌ما ذلت ونیاز نباشد
جمال‌روی تراهیچ‌عزوناز نباشد
زسوزعاشق بیچاره‌است‌ساز جمالت
جمالرا اگر آنسوز نیست‌ساز نباشد
به پیش‌نازتو گرمانیاوریم‌نیازی
میان عاشق ومعشوق‌امیتاز نباشد
۷۴۰ بعشق‌ماست‌مطرز لباس[1]حسن‌تودایم
لباس حسن‌ترا به‌ازین‌طراز نباشد
کجاشود بحقیقت‌عیان‌جمال‌حقیقت
اگر مظاهرو آئینه مجاز نباشد
مجوی‌دردل‌ماغیردوست‌زانك نیابی
از آنك‌دردل‌محمود‌جزایاز نباشد
نوازشی‌نتوان‌از کسی‌دگر‌طلبیدن
اگر چنانك دلارام دلنواز نباشد
به‌پیش‌عقل‌مگوقصه‌های عشق که‌آنرا
قبول‌می‌نکند[1] آنك‌عشق باز نباشد

۱ـ جمال سبه

۷۴۵ برای این دل بیچاره مغربی تو نگویی چه‌چاره‌سازم؟ اگر یار چاره‌ساز نباشد[1]

۷۸

مرا به فقر و فنا افتخار میباشد
ز نام ملك غنا ننگ و عارمی باشد
مدام باده توحید می‌خورم زآنرو
که این شراب مرا خوش‌گوار میباشد
مزاج هر کسی این باده برنمی تابد
ولی مزاج مرا سازگار می‌باشد
میان آنك تواش در کنار می‌طلبی
علی الدوام مرا در کنار میباشد
۷۵۰ دلی که هست دلارام را درو آرام
ندانم ازچه سبب بی قرار می‌باشد
بگرد مرکز توحید می کند دوران
دلم که همچو فلك درمدار می باشد
صفای چهره او را کجا تواند دید
دلی که دیده او پرغبار می‌باشد
دلست آینه آن چهره را ولی صافی
چگونه چهره نماید که تار می‌باشد
بیا زچشم دل مغربی بهیار نگر
از آنك چشم دلش چشم یار می‌باشد

۷۹

۷۵۵ رخت گرچه چوخورشید فلك‌مشهورمیباشد
ولی‌هم[2] در فروغ خویشتن مستور میباشد

۱ــ ملك دلنواز (روضات‌جدا‌الجنان ص ۷۵)   ۲ــ صبه از

نقابی نیست رویت رابه‌جز نوررخت دایم
نقابی گربود مهررخت را نور می‌باشد
بما نزد یك نزدیکست واز مادوردور آن‌رخ
که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
جهان‌خورشید او بگرفت‌وزو‌شدبی‌نصیب‌آنکس
که‌چون‌خفاش‌ازخورشید‌دیدن‌کور می‌باشد
بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او
که مرد وصل اودایم زخود مهجور میباشد
۷۶۰ قصور وحور ولدان را نمی‌دانم ولی دانم
من‌آنکس‌را که‌ولدان وقصوروحور میباشد
کتاب جامع و فاضل زا یزد کردم حاصل
که رطب‌ویابس عالم درو [1] مسطور میباشد
دراسراری که‌میگویم ازودستورمی‌خواهم [2]
مرا در گفتن اسرار ازو دستور می باشد
زجام نرگس مست ولب میگون آن ساقی
روان مغربی گه مست و گه مستور می‌باشد

۸۰

دلی‌کسه با رخ و زلف تـوهمنشین باشـد
مجرد ازغم وشادی و کفرودین باشد
۷۶۵ بـود ز کفروز اسـلام بـی خبر آن دل
که زلف وروی‌تواش روز وشب قرین‌باشد
خرد ز بهـر تفاخـر ز خرمـن آنـکس
که خوشه چین توبودست خوشه چین‌باشد

۱ــ سپه آن ۲ــ سپه‌ــ می‌جویم

کجا بـه ملك سلیمان و خاتمش نگـرم
مـرا کـه مملکت فقـر در نـگین باشد

مـرا کـه جنت دیـدار در درون دل است
چه التفات بـه جنات و حورعین بـاشد

کجا ز لـذت دیـدار او خبریـابـی
ترا کـه میل بـه شیرو بـه انگبین بـاشد

۷۷۰ بدوز دیده ز غیر وانگهی به عین نگـر
به عین کی نـگرد هرکـه غیر بین بـاشد

به پیش دیده ما غیر وعین هردویکی است
نظر چنین کند آنکس کـه با یقین بـاشد

بیا و دیـده ای از مغربـی بـه وام ستان
به بین که هر چه‌بگفت اوچنین [1] چنین‌باشد

۸۱

ز دریا موج گونا گون بر آمد
زبیچونی به رنگ‌چون برآمد

چوتیل از بحرقومی‌آب گردید
برای دیگران چون خون‌برآمد

۷۷۵ گه ازهامون بسوی‌بحرشد باز
گهی ازبحر برهامون برآمـد

چواین‌دریای‌بیچون‌موج‌زن‌شد
حباب آسا بر او گردون برآمد

از این دریا بدین امواج هردم
هزاران گوهر مکنون بـر آمد

چویار آمد ز خلوتخانه بیرون
بهر نقشی درین بیرون بر آمد

بصد دستان نگارم داستان شد
بصد افسانه و افسون بر آمد

۷۸۰ بدین کسوت که میی‌بینیش‌اکنون
یقین میدان که او اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگر گون نگردید
بصورت گرچه‌دیگر گون‌برآمد

۱ــ ملك چنان

چو شعر مغربی در هر لباسی بغایت دلبر و موزون بر آمد

۸۲

نشان و نام مراروزگار کی داند صفات‌وذات مراغیریار کی داند

کسی که هستی خـود را بحق نپوشـاند[1]

دگـر کسش بجـز از کردگـار کی داند

۷۸۵ مرا که نورنیم اهل‌نور کی بیند مرا که نارنیم اهل نار کی داند

چومن زهردوجهان رخت خویش برچیدم[2]

بروز [محشـر[3]] اهل شمـار کی دانـد

مرا که نیست شدم در تو هست نشنـاسـد

مرا که هست تـوام هـوشیـار کی دانـد

به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگوی

ندیده غیـر یکی صد هـزار کی داند

کسی که اسیر دل‌وجان و عقل و نفس بود

مرا که رسته ام از هر چهـار کی داند

۷۹۰ ز مغربی خبری کـز حصار کـون رهید[4]

کسی که هست اسیر حصـار کی داند

۸۳

می‌حدیثی از لب ساقی روایت می‌کند

با دل‌از سرمستی چشمش‌حکایت میکند

ازحدیث مستی چشمش دلم‌سرمست‌شد

قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند

۱ـ سپه پپوشاند ۲ـ ملك ـ برپندم ۳ـ ملك بروز حشر مرا درشمار کی داند ـ سپه محشرم (لندن حشر) ۴ـ سپه ـ ولندن‌ـ رهید

درهدایت داشت جانم مستی‌ازجام لبش
در نهایت زان سیب میل هدایت میکند
دست زلفش گشت درتاراج‌ملك‌جان‌دراز
این تطاول بین که درشهرو ولایت میکند
۷۹۵ شکرها دارد دلـم از لعل شکـر بار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
خاطر شوریدگان زلف او را غمـزه‌اش
گاه بر هم میزند گاهی رعایت میکند
چشم مست‌دلنوازش بین که‌درمستی‌خویش
جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند
این کفایت بین که پیش‌خدمت‌جانان‌بصدق
هر که‌یك دل می‌بردصدجان کفایت‌میکند
هر کسی دارند از بهر حمایت حـامیی
مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

۸۴

۸۰۰ ز قـدت سرو بستان آفریدند ز رویت مـاه تـابان آفریدند
ز حسن روی تو تا بی‌عیان شد از آن خورشید تابان[1] آفرید
ترا سلطانی کـونین دادنـد پس‌آنکه‌تخت وسلطان‌آفریدند
ز چشم فتنه جوی و دلفریب هزاران چشم فتان آفریـدند
از آن سر چشمه نوش حیاتت بگیتی آب حیـوان آفریدنـد
۸۰۵ ز خط و عارض ونور جبینش شب وشمـع و شبستان آفریدند
نبد مردی و میدانی جهان را که او را مرد میدان آفریـدند
لب ودندان او را چون بدیدند درو یاقوت و مرجان‌آفـریدند

۱ــ ملك رخشان

چو عکس زلف و رخسارش نمودند | بگیتی کفر و ایمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند | بسی کس را پریشان آفریدند
۸۱۰ مر آنرا وعده دیدار دادند | مر این را بهر نیران[1] آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند | یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالک گشته[2] موجود | دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان چون بر گذشتند | تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند | درو سر و خرامان آفریدند
۸۱۵ گذر کردند بر صحرای امکان | دو عالم را از امکان آفریدند
بظاهر ملك جسم آباد کردند | بباطن عالم جان آفریدند
چو حسن خویشتن راجلوه دادند | جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده زرخسار | برای جلوه انسان آفریدند
ز اشگ عاشقان او بگیتی | درو دریای عمان آفریدند
۸۲۵ دلم را در خم زلفش[3] بدیدند | از آنجا گوی وچوگان آفریدند
برای عاشقان از[هجر[4]]وصلش | هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند | بدان منگر که برهان آفریدند
چو خود خوردند باده مغربی را | چرا سرمست و حیران آفریدند

۸۵

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند
ماه مهر افزاش هر دم جلوه دیگر کند
۸۳۰ از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی
قامت زیباش هردم کسوتی[5] دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد
معنیش هر لحظهٔ از صورتی سر بر کند

۱ ـ ملك یزدان ۲ ـ کشت سیه ۳ ـ چوگان ملك
۴ ـ لندن بحر ۵ ـ ملك دیگر لندن دربر

ابر فیضش چون ببارد بر زمین ممکنات
آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات
نور او از روزن هر خانهٔ سر در کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او
هردو عالم را برای روی خود مظهر کند
۸۳۵ هر که از جان شد غلام آستان قدس درگهی
حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند
مغربی کر سر بفرمانش در آرد بنده وار
لطفش او را برهمه گردن کشان سرور کند

۸۶

برون دوید یار ز خلوتگه شهود
خود را بشکل جملهٔ جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت
گفتار خویش را بهمه گوشها شنود
در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت
در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود

۸۴۰

در هر که بنگرید درو غیر خود ندید
چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یك نکته گفت یار ولیکن بسی شنید[1]
یك دانه کشت[2] دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار جلوه گر
لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
ازدست نیستی همه عالم خلاص شد
تا یار سر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند کزو مایهٔ نبرد
آن مایه بود مایهٔ اصل و زیان وسود

۸۴۵

با آنك شد غنی همه عالم ز گنج او
یك جو از و نکاست نه دروی جوی فزود
چون مغربی هر آنکه بر آن گنج راه یافت
بگشود برجهان کف بذل وعطا وجود

۱ ــ سپه شنود ۲ ــ سپه یار

۸۷

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود
نقشی آوردی برون از خود که آدم این بود

هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر
یعنی از دریای ما موج دما دم این بود

برنگین خاتم دل گشت نامت منتقش
دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود

۸۵۰ جامع ذات و صفات و عالم آدم بکل
احمد آمد یعنی این مجموع با هم این بود

اسم اعظم را جزاین مظهر نباشد در جهان
بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود

فاتح باب شفاعت خاتم روز رسل
آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود

آخر سابق که نحن الاخرون السابقون
آنکه در کل آمده در کل مقدم این بود

و آنکه جان مغربی را از دو عالم بر گزید
در حریم خدمت خود ساخت محرم این بود

۸۸

۸۵۵
رخ زیبای ترا آئینه‌ای میباید
که رخت را به تو زان‌سان که تویی بنماید

چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم
حسن مجموع جهان در نظرم می‌آید

نیست مشاطه رویت بجز از دیده ما
حسن رخسار ترا دیده همی آراید

دیده از دیدن خوبان جهان برنبرد
هر که برروی تو یک لحظه نظر بگشاید

گوییا حسن تو هر لحظه فزون می‌گردد
زانک هر لحظه مرا عشق همی افزاید

۸۶۰ جذبه‌حسن‌تو هر لحظه‌فزون‌می گردد تامرا ازمن ووز هر دو چهان‌برباید[1]
نیست دیدار ترا دیده ما شایسته بهر دیدار توهم دیده تو می‌شاید[2]
مغربی تاشب هستی تو باقی باشد روزخورشید من‌از مشرق‌جان برناید

۸۹

رخت هر دم جمالی مینماید زحسن خود مثالی مینماید
مرا طاووس حسنت هرزمانی زنوپری و بالی مینماید
۸۶۵ جمالت راکمالاتیست بسیار ازآن هردم کمالی مینماید
تجلی می کند هر لحظه بردل دلم را طرفه حالی میمایند
گهی برچرخ دل مانند بدری گهی همچون هلالی مینماید
مراهرلحظه[3] از ذرات عالم بتو راه وصالی مینماید
جهان‌برعارضت‌چون‌خط وخالست بچشم آن خطوخالی مینماید
به‌چشم‌مغربی غیری محالست کسی گوید محالی مینماید
۸۷۱ زخطوخال‌بگذر کان‌خیالست به چشم جان خیالی مینماید

۹۰

مهت هرلحظهٔ ازکویی نماید هلال[4] آسام ابرویی نماید
سراز جیب پری‌روئی[5] برآرد رخ ازروی پری رویی نماید
بهرسوزان کنم هرسو[6] توجه که رویت‌هردم ازسویی‌نماید
۸۷۵ پریشان زآن شوم‌هردم که‌زلفت دلم را ره به‌گیسویی نماید
بمویی صد هزاران دل به‌بندد اگر زلفت سر مویی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت جهان وجان ودل کویی‌نماید

۱ــ سپه بشاید ۲ــ می باید
۳ــ سپه ذره ۴ــ ملك از شام
۵ــ سپه پری رویان ۶ــ هردم ــ سپه

خیال قامتت برطرف چشمم　چوسروی برلب‌جویی نماید
زخالت غارت ترکانه آید　اگرچه همچو هندویی نماید
بچشم مغربی از غمزه تست　هرآن‌سحری که‌جادومی‌نماید

۹۱

بی نقاب آن جمال نتوان دید　و زرخش جز مثال نتوان دید
روی اورا بزلف وخال توان　دیدنی زلف و خال‌نتوان دید
بخیالش از آن شدم قانع　که از و جز خیال نتوان دید
خودکمال و جمال روی ترا　بی حجاب جلال نتوان دید
۸۸۵ ذات‌مخفی‌است‌درصفات‌کمال　بی‌صفات کمال نتوان دید
آفتابی است در ظلال نهان　زو به غیر از ظلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش　مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردیم　چوتك آب‌زلال نتوان دید
مغربی هیچ چیز از آن عنقا　بجز از پروبال نتوان دید

۹۲

۸۹۰ شاه بتان و ماه رخسان غرب رسید
باقامت چو نخل ولب‌چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد روان گفت عاقبت
جانت بلب رسید چوجانت بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم ازلبان او
ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را نگر که چه عاشق نواز شد
مطلوب را نگر که بگاه‌طلب رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم
واین ملك نیمروز مرا نیمشب رسید

۸۹۵ رنجی بکش بقدر که بی‌قدر و قیمتست
هرراحتی که آن بکسی بی تعب رسید
بی حرمت و ادب نـرسد مرد هیچ جـا
هر جا کـه کس رسید زراه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست
ای دوست کس بدوست زراه نسب رسید؟
بـرداشت مغربـی سبب مغربـی زراه
تابی سبب بحضرت آن بی سبب رسید



۹۳

گوهری از موج بحربی کران آمدپدید
هرچه‌هست وبود و می باید[1] درآن آمدپدید
۹۰۰ گوهری دیگربرون انداخت‌موجی‌ازمحیط
کز شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
بازموجی ازمحیط انداخت بیرون گوهری
کزصفای او جهان جسم و جان آمد پدید
چونك موج‌وگوهر و دریا پیاپی شد روان
درجهان ازموج و گوهربحروکان‌آمدپدید
سر بحر بی کران را موج بر صحرا نهاد
گنج مخفی آشکسارا شد نهان آمد پدیـد
ای که می‌جستی نشان بی‌نشان‌زحمت‌مکش
چون نشان بـی‌نشان از بی‌نشان آمد پدید

۱ـ سپه از

۹۰۵ آنکه دایم از جهان ما و من کردی کنار
عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت
درجهان از موج بحر بی کران آمد پدید
از برای آنکه تانشناسد او را غیر او
موج دریا در لباس انس وجان آمد پدید
از زبان مغربی خود بحر می‌گوید سخن
مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

۹۴

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
تا مراد دل و دیده زتو حاصل گردید
به‌امیدی که رسد موج ازآن بحربدل
سالها[1] ساکن آن لجه وساحل گردید
منزلی به زدل و دیده من هیچ نیافت
ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانه زنجیر سرزلف تو بود[2]
هم بزنجیر سرزلف تو عاقل گردید
[قطع پیوند خود و هردوجهان کرد دلم
سالها تا که زمانی بتو واصل گردید][3]
عاقبت یافت در آن بندو سلاسل آرام
سالها گرچه درآن بند وسلاسل گردید
۹۱۵ مکر دستان و فریب و حیل پیر خرد
پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید

۱ــ سپه عمرها ۲ــ سپه شد ۳ــ نسخه سپه

پرده بردار زرخ تا که روان حل گردد
هرچه برمن زسرزلف تو مشکل گردید
گر دلم آینه کامل رخسار تو نیست
عکس انوار رخت را زچه قابل گردید
روی یاروی تو آورد و از آن مقبل شد
هم از اقبال رخ توست که مقبل گردید
هرکه از کامل ما یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر دوست که کامل گردید



۹۵

۹۲۰ نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار
از آنکه یار کند جلوه براو لوالابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
به گاه عرض تجلی جمال چهره یار
اگرچه جمله جهان برفروغ حسن وی‌است
ولی چو دیده نباشد کجا شوی[1] نظار
ترا که چشم‌نباشد چه حاصل‌از [شاهد[2]]
ترا که گوش نباشد چهٔ سود از گفتار
ترا که دیده بود پر غبار نتوانی
صفای چهره او دید با وجود غبار
۹۲۵ اگر چه آینه داری تو از برای رخش
ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

۱ــ سیه شود ۲ــ ملك و سیه شاهد ولندن دیدن است .

بیا بصیقل تـــــوحید زآینه بـــــزدای
غبار شرك که تا پاك گردد از زنگـــــار
اگر نگـــــار زتو رونما طلب دارد
روان تودیده و دل را به پیش او میدار
جمال حسن تـرا صد هزار زیب فزود
از آنکـه حسن ترا مغربی است آینه وار

۹۶

ای حسن ترادیده ما گشته خریدار
گردیده نباشد که کندحسن[۱] تواظهار

۹۳۰
خورشید جمال همه‌خوبان جهانرا
ازدیده‌عشاق بود گرمی بـــازار
خود آینه دردوجهان‌حسن‌ترانیست
درگـاه تجلی بجز از دیـده نظار
آن‌روی که‌دیدست[۲] که‌او نور تودیده‌است
نی‌نی که بدوهست منور همه ابصار
هر دیده ازو هر نفسی دیده جمالی
زو تازه شده هرنفسی دیده و دیدار
بر هر نظری کرده تجلی دگرگون
تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

۹۳۵
بر آینه دیده و دل اهل[۳] دلان را
زو جلوه بیابی رسد اما نه بتکرار
روی ازچه یکانست ولی گاه تجلی
بسیار نماید چو بود آینهٔ بسیار
ای گشته نهان‌از دلی‌وجان‌درش‌غیب
واستاده عیان برسرهر کوچه وبازار
خواهی که‌نماندبجهان مؤمن و کافر
لطفی بکن وپرده براند از زرخسار
حقا که اگر پرده زروی تو برافتد
ازغیر تونه عین‌توان یافت نه‌آثـار

۹۴۰
گرباده‌ازین‌سان‌دهد آن‌ساقی‌سرمست
حقا که نماند بجهان یك دل هشیار
تا مهر تـو بر مغرب اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

۱ـ سیه عشق ۲ـ ملك توسیه آن نور دودیده است
۳ـ سیه نظر

۹۷

دیــده سر گردان و نور دیده دایم در نظر
چشم در منظور و نــاظر لیك از وی بیخبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیك
از نظر پنهان بود پیوسته آن نــور بصر
دل بسان گوی سر گردان و غافل زانك او
در خم چوکان زلف دوست دارد مستقر
۹۴۵ نیست بیرون‌ازخم چوگان زلفش یك زمان
دل که چون گویی‌همی گردددرین میدان‌بسر
من‌نمیدانم که عالم‌چیست‌باخود کیست‌آنك
عقل‌ونفس‌وجسم‌وچرخش‌خوانی‌وشمس‌وقمر
با همه سرکشتگی و جنبس ونور وصفات[1]
بیخبر گردون ز گردون ماه ازمه خورزخور
ای‌دل ارخواهی که بینی روی دلبر را عیان
پاك‌وصافی سازخودرا وانگهی درخود نگر
در صفای خویشتن باید رخ دلدار دیــد
زانك تو آئینه‌ای و دوست در تو جلوه گر
۹۵۰ چونك‌مطلوب‌تو ازتو نیست‌بیرون بعدازاین
مغربی در خویشتن باید ترا کــردن سفر

۹۸

انــدر آمد ز در خلوت‌دل یار سحر
گفت کس رامکن ازآمدنم هیچ‌خبر
گفتمش کی‌زتویابم اثری گفت‌آندم
که نماند زتودر هردوجهان‌رسم‌واثر

۱ـ سپه ـ ضیاء

گفتمش دیده من تاب جمالت آرد گفت آرد چوشوم چشم‌ترانور بشر
گفتمش هیچ‌توان درتونظر کرددمی گفت آری‌چوشوم جمله‌ذات تونظر

۹۵۵

گفتمش هیچ توان در تورسیدن گفتا درمن آن کس برسد که کنداز خویش گذر
گفتمش هیچ ترادر دوجهان‌هست‌مثال گفت‌درصورت‌و معنی‌ات زمانی بنگر
گفتمش‌من‌چه‌ام وتوچه‌ای‌وعالم‌چیست گفت من‌دانه‌ام و تو ثمر و کون شجر
گفتمش مغربی‌ات درخوراگرهست‌بگو گفت‌اوروی‌مراهست بوجهی‌درخور
رومی‌اش بهر تجلی طلبد مظهر پـاك نیست حالی بجهان پاك‌ترازوی‌مظهر

۹۹

ای آخـر هراول وی اول هر آخر وی‌ظاهرهر باطن وی باطن‌هرظاهر
فی جان‌حمیّا کم ما غیر کم شارب فی حین محیاکم ما غیر کم ناظر

۹۶۰

انوارجمال تواست دردیده‌هرمومن دستار[1] جلال‌تواست درسینه‌هر کافر
فی‌صورت‌الاعیانی‌فی کسوةالاکوان فی‌نشاة والانسان‌فی‌الناظر والناصر[2]
جز تو نبود ساجد جز تونبود عابد جزتونبود شاهد جزتو نبود ذاکر
چون‌شکرتوان‌کردن‌آنرا که بودخودرا هم‌منعم‌وهم‌منعم‌وهم‌نعمت‌وهم‌شاکر
قد صارلناالطرف فی و جهکم والله قد ظل لنا[3] لعقل فی حسنکم جابر

۹۶۵

بی‌قوت‌وبی‌تابم‌بی‌قوت‌وخوردوخوابم من‌طرفك یا ساهر[4] من‌عینك یاساحر
برمغربی‌آن‌ساقی چون‌ریخت‌می باقی شدفانی‌وشدباقی‌شدغایب وشدحاضر

۱۰۰

می فرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر
میرسد بر دل از و هر لحظه الهامی دگـر

۱ــ سپه واستار ۲ــ سپه الناظر ۳ــ سپه ــ ان ۴ــ سپه ساحر

کای دل سر گشته غیر ما دلارا می مجوی
ز آنکـه نتوان یافتن جز ما دلارا می دگر

از پی صیادی مرغ دل ما می نهــــــد
خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر

۹۷۰ چون توان هشیار بودن چون پیاپی می‌دهد
هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر

گر چه او را نیست آغازی و انجامی ولی
هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر

درحقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او
می‌نهند بر خویشتن هر لحظهٔ نـامی دگر

دل بکـامی از لب جانان کجا راضی شود
هر نفس خواهد کز وحاصل کند کامی دگر

هر که گـامی بر هوای نفس ناسوتی نهد
در فضای قدس لاهوتی نهد گـامی دگر

۹۷۵ چون زهر دشنام او یابم دعای هر نفس
کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر

گـر چه ما مستغرق احسان و انعام وئیم
می کنیم از وی طلب احسان و انعامی دگر

جزرخ‌وزلفش که صبح‌وشام ارباب‌دل‌است
مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دگر

۱۰۱

یار ماهرساعتی آید به‌بازاری دگـر | تابودحسن‌وجمالش راخریداری‌دگر
یارما تاهیچکس او را نداند هرزمان | آیدازخلوت‌برون‌درکسوت‌یاری‌دگر

۹۸۰
کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند
مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر
آن‌سهی سروخرامان‌برلب‌جوی‌جهان
آید او قدبتان هردم برفتاری دگر
چشم‌مستش‌عین‌چشم‌دلبران گردد که‌تا
مست‌چشم‌اوشودهرلحظه‌هشیاری‌دگر
من نیم تنها گرفتار و اسیر زلف او
زلف او دارد بهرمویی گرفتاری دگر
چشم‌جانراروی‌یارازچهره‌هرماه‌روی
مینماید هر زمانی تازه دیداری دگر

۹۸۵
یك‌زمان‌از گفت‌وگوخالی نباشد درجهان
هرزمان‌ازهرزبان‌باشد به گفتاری‌دگر
کاراوعشقست‌وباخودعشق‌بازی‌میکند
نیستش‌جزعشق‌باخودباختن کاری‌دگر
روی‌اورا دیده گرصد باربیندهرنفس
دربی آن باشداوتابیندش باری دگر
از زبان جمله ذرات عالم مغربی
میکند برمهررویش هردم اقراری‌دگر

۱۰۲

می‌نماید هر زمان روی از پری رویی دگر
تا کشد هر دم گریبان من از سویی دگر
۹۹۰ دل‌نخواهم بردن ازدستش که‌آن جان‌جهان
دل همی جوید زمن هر دم به‌دلجویی دگر
چون تواند دم زآزادی زدن آنکس که باد
هر زمانش میکشد در بند گیسویی دگر
روی جمعیت کجا بیند به‌عمر خویشتن
آنکه باشد هر زمان آشفته رویی[1] دگر
سربمحراب از برای سجده کی آرم[2] فرود
من که دارم[3] قبله هر دم طاق ابرویی دگر
من بیك روچون‌شوم قانع که حسن روی‌او
می نماید هردم از هررومرا رویی دگر

۱ــ سپه یار ۲ــ سپه آرد ۳ــ سپه دارد

برلب یك جومجو آن سرورعنا را کـه او
هر زمان بباشد خرامان برلب‌جویی دگر
برسر کویی به‌حسنی جلوه گر دیدیش رو
تا بحسن دیگرش بینی تو در کویی دگـر
باوجود آنکه اورا هیچ رنگ وبوی‌نیست
بینمش هـردم برنگ دیگـر وبویی دگـر
گفته بود اومغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونك[1] داردهرزمان‌خویی‌دگر

۱۳۰

از سواد الوجه فی‌الدارین اگر داری خبر
چشم بـگشا و جمال فقـر و کفرنا نـگـر
۱۰۰۰از سواد این چنین کـفر مجازی مردوار
سوی دارالملك آن کفر حقیقی کن سفر
کفرباطل حق مطلق را بخود پوشید نست
کفرحق خودرا بحق پوشیدنست ای پرهنر
تاتو دربند خودی حق را بخود پوشیدهٔ
با چنین کفری زکفر ما کجایـابی اثـر
چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافرشوی
چون‌شوی کافر زایمان‌آنزمان[2] یا بی خبر
آنك از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد
بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون سمر
۱۰۰۵چون بکـلی گشت درشمس حقیقی مستتر
بدر گردید از ظهور نام خورشید آن قمر

۱ـ سپه آنکه دارد ۲ـ سپه آنگهی

کفر احمدچیست درشمس احد مخفی‌شدن
چیست طاها مظهر کـل ظهور نور خور
بس بگوید کاف کفر نازطا ها برترست
آنك بـاشد از معانی و حقایق بهره‌ور
ای که دربند قبول خاص‌وعامی روز وشب
کفر و ایمان را رها کن نام این[1] معنی مبر
کفروایمان چون حجاب راه حقدان ای‌پسر
روبسان مغربی از کفر و ایمان درگـذر

۱۰۴

۱۰۱۰ای جمال تو در جهان مشهور لیکن ازچشم انس وجان‌مستور
نور رویت بدیـده ها نزدیك لیکن از دیـدنش نظرهـا دور
گرچه باشد عیان چه شاید دید قرص خورشید را بدیـدهٔ مور
غیرگوییی کجا کند ادراك زآفتاب منیر تـابـان کـور
هم بتومی توان ترادیـــــدن بل تویی ناظر و تویی منظور
۱۰۱۵مدتـی این گمان همی بـردم ذاکر و ذکر وشاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت برعـالم یـافت ذرات کـاینات ظهور
کشت‌پیدازعکس‌زلف‌ورخت درجهان کفرودین وظلمت‌ونور
لب شیریـن و چشم فتانـت در زمانه فکـند فتنه و شور
۱۰۲۰مغربی را مدام آن لب وچشم در جهان مست دارد و مخمور

۱۰۵

نیست پنهان حق زچشم جان مرد حق‌شناس
گرچه هرساعت نمایدخویش‌را در[2]هرلباس
هر زمان آید به‌لبسی یار از خلوت بـرون
گاه اطلس پوش گشته گـاه پوشیده پلاس

۱ـ سبه این وآن ۲ـ سبه صد

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر[1] زمان
هر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس
باده بی رنگ است لیکن رنگهای مختلف
می‌شود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس
۱۰۲۵ گر شراب ناب بی رنگت همی باید مدام
دیده را پر رنگ ساقی دادنی بر کاس و طاس
در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
می‌شود تا شایدش دیدن زراه انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم مهر او
میکند برهستی خود هم ستایش هم سپاس
هریکی از کثرت عالم که می‌بینی یکی است
پس ازین وحدت بدان وحدت توان کردن قیاس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد
می کنند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس
۱۳۰۰ چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس
گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش
بگذر از خود یعنی از جان و دل و عقل و حواس

۱۰۶

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس
زراه رسم گذر کن طریق و راه مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میرو
زپس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس
زتنگنای جسد چون برون نهی قدمی
بجز خطیره قدسی پادشاه مپرس

۱ـ سبه زیبای او

۱۰۳۵
[چوچترشاه‌عنان گشت‌وطرقوا برخاست　توشاه را د گرازلشکرو سپاه‌مپرس][1]
زاهل فقر و فنا پسرس ذوق فقر و فنا　از آنك هست گرفتارمال وجاه مپرس
چوپابصدق‌نهادی وترك [سر][2] کردی　اگر کلاه ربایند از کلاه مپرس
چونیست‌حال‌من‌ای‌دوست‌برتوپوشیده　دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
چومغربی‌برت‌ای‌دوست‌عذرخواه آمد　بلطف درگذر از جرم عذرخواه‌مپرس
۱۰۴۰ گناه‌هستی‌اومحو کن‌چون‌محو کنی　گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

۱۰۷

می‌کند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس
تاکه گردد نور ماه دل زمهرش مقتبس
هست او خورشید وعالم سایه رو آوربدو
چون به خورشید آوری روسایه ماند باز پس
آنچه‌عالم‌خوانمش خورشید اوراسایه‌است
درحقیقت سایه وخورشیدیك چیزند و بس
[هست کس جزتوبسی اندرجهان تاتو کسی
هیچکس‌جزتو نباشدچون‌تو باشی‌هیچکس[3]]
۱۰۴۵ چشم‌عنقابین مگس‌را نیست زان بشناسدش
گرچه عنقارا به چشم خود عیان بند مگس
دیده بگشا بر سرخوان خلیل‌الله نشین
بهره از سرخلت جو،بی‌نه از نان و عدس
بلبلا اندرقفس گلشن زیادت رفته است
چند گویم قصه گلشن به مرغی در قفس

۱ــ درنسخه سپه دارد　۲ــ سرسپه لندن خود　۳ــ درنسخه سپه آمده

لقمه مـردان نمی شایـد بخورد طفل داد
سرسلطان را نشاید گفت هرگز با عسس
سردریا را به‌قطره چند گویی مغربی
روزبان[1] بربند ازین گونه سخنها زین‌سپس

۱۰۸

۱۰۵۰ چه‌مهرست آن نمیدانم که‌عالم‌هست‌درآتش
چه‌چهرست آن نمی‌دانم که‌آدم هست برآتش
گهی نفی‌ام کـند کـلی زمانی سازدم مثبت
منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش
اگر او شمع می باشد منش پروانه می گردم
وگر مصباح می گردد منم ناچار مشگـاتش
منم چون محو در ذاتش صفاتش راکجا دانم
صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش
از آن ترسا و گبر آمد درین ره کافر و ترسا
که کردآن خضردرعیسی و این درعزی‌ولاتش
۱۰۵۵ اگر ذات وصفاتش را نمی بینی عیان باری
ببین در مصحف آفاق و انفس جمله آیاتش
بیا بر طور دل جانا که تا واقف شوی زآنجا[2]
زحال موسی عمران و کـوه طور و میقاتش
ترا از لـذت دیدار هرگـز کـی خبر باشد
که میلت جمله با حوراست و بالذات جناتش

۱ــ سپه دربند ۲ــ سپه آنجا

الا ای مغربی ز آنسان به جز جسمی نمی بینی
که آن از خاک و از آبست و ز بادست و ز آتش

۱۰۹

دل من آینه تواست مصفا دارش | ازپی عکس رخ خویش مهیادارش

۱۰۶۰

روی زیبای ترا آینه زیبا باید | از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
حیف باشد که بود نقش من و ما در وی | ازپی نقش تو بی نقش من و مادارش
خلوت خاص پر از شورش و غوغا خوش نیست | خالی از ولولهٔ شورش و غوغادارش
چون تماشای رخ خویش در و خواهی کرد | پاك از بهر نظر گاه و تماشا دارش
چونك چوگان سر زلف ترا گوی بود | دایما گوی صفت بی سر و بی پادارش
گاه مشتاق تراز دیده وامق شازش | گاه معشوقه تراز چهره عذرا دارش

۱۰۶۵

گرچو ساحل بود از موج مدارش خالی | وچو دریاست پر از لولوی لالادارش
مغربی مفرد و یکتاست دلارام مدام | مظهر اوست دلت مفرد و یکتادارش

۱۱۰

دلا گر دیدهٔ داری بیا بگشا به دیدارش
ز رخسار پری رویان به بین خوبی رخسارش
چو خورشید پری رویان هزاران مشتری دارد
مده او را بجز او را اگر هستی خریدارش
ببازار آمد آن دلبر ز خلوتخانه وحدت
تماشا را ببازار آ به بین بازی ببازاراش

۱۰۷۰ نگارم در گه خلوت نظر را دوست میدارد
ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش

تو گردیده به دشت آری توانی یار را دیدن
گهی در کسوت یارو گهی در شکل اغیارش
دلم هر دم به دلداری از آن رو می شود مایل
که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش
شهی را دوست میدارد گدایی مفلسی‌ز آن[1] شد
به‌عشقش فخر می‌آرد نمیدارد[2] از و عارش
مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری
الای ساقی باقی دمی بگذار هشیارش
۱۰۷۵ برآ از مشرق و مغرب الای مغربی یکدم
که تا بی مشرق ومغرب به بینی شمس‌انوارش

۱۱۱

چون دل فکند پیش توخودرامیفکنش ‌ ‌ اوخودشکسته است ازین پیش‌مشکنش
تاشد دلم مقیم سر زلف دلبرت ‌ ‌ از یاد رفت منزل ومأوا و مسکنش
دل‌آنچنان بیادتومشغول گشته‌است ‌ ‌ گویی که هیچ یادنمی‌آید از منش
این‌مرغ‌جان که‌طایرعالی‌نشیمنست ‌ ‌ عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش
۱۰۸۰
بیچاره بهردانه فرود آمد از هوا ‌ ‌ در دام شد اسیر پر وبال و گردنش
مرغان این چمن همه‌شب‌تا گه سحر ‌ ‌ باشند در خروش زفریاد کردنش
از گلشنی[3]چنان بچنین گلخنی فتاد ‌ ‌ بگرفت‌سخت‌خاطرازین‌حبس گلخنش
جانا[4] دل ازمصاحبت تن ملول شد ‌ ‌ پیوسته ماجراست شب‌وروزبامنش[5]
یارا چوشد اسیرقفس عندلیب جان ‌ ‌ گه گاه می‌فرست نسیمی ز گلشنش

۱ــ سپه‌دان شد ‌ ‌ ۲ ــ ملك نمی‌آرد
۳ ــ سپه از گلشن چنان به چنین گلخنی رسید ملك از چنان
۴ــ سپه‌جانرا ‌ ‌ ۳ــ سپه‌ــتنش

۱۰۸۵
تاچون نسیم گل بدماغش گذر کند	آیدبیادوصل گل و عهد سوسنش
باشد که نشکند قفس جسم را زشوق	مرغ روان مغربی آیـد بمأمنش

۱۱۲

تا شراب عشق از جام ازل کـردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمـد آوازی بگـوش هوش جـان جـان ما
ما بـدآن آواز تا اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن و زنغمه روز الست
نیست جان مادمی خالی زافغان[1] و خروش
۱۰۹۰ ساقیا در ده شرابـی کـزشرار آتشش
چون خم می دیگ دلها آید از گری بجوش
بادهٔ کزبهر آن صدره گرو کردست پیش
خویشتن را پیر ما، در پیش بارمی فروش
روی هرساعت به‌نقشی می نماید آن نگار
مرد می باید کـه تابشناسد او را در نقوش
شد جمال و حدتش را کثرت عالم حجاب
روی اورا نقشهای مختلف شد روی پوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار
هرکه بار هر دو عالم را ببیند از زدوش
۱۰۹۵ اززبـان مغربی آن یار میگویـد سخن
مدتی باشد که اوشد از سخن گفتن خموش

۱۱۳

نقشی به بست دلبرمن برمثال خویش	آراستش بزیورحسن وجمال خویش

۱ــ سبه فریاد

آورد در وجود برای سجود خود ... آن نقش را که داشت بتم در خیال خویش

آئینهٔ بساخت ز مجموع کائنات ... دروی بدید عکس جمال و جلال خویش

از نظم دل فریب خود از دفتر جمال ... جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش

۱۱۰۰

یک دفتر از مکارم اخلاق گرد کرد ... مجموعهٔ بساخت ز حسن خصال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر ... آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

با مغربی حکایت خود سربسر بگفت ... در مغربی چو دید بحال مقال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه ... آید هر آینه به سخن با مثال خویش

[پرسید یک سخن چو کسی غیر از او نبود ... هم خویشتن بگفت جواب و سئوال خویش][1]

۱۱۴

۱۱۰۵

مرا ز من بستان دلبرا به جذبه خویش ... که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش

مرا ز سوی من و کاینات با خود کش ... کز آن طرف همه نوشست وزین طرف همه نیش

از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم ... که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا را بمن نما که بود ... طریق فقر و فنا بهترین ره ای درویش

چگونه یک قدم از خویشتن نهم بیرون ... که هست هستی من سد راهم از پس و پیش

۱۱۱۰

من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی ... فکند از تو مرا دور عقل دور اندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست ... کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش

چو سایه تابع شخص است از جمیع وجوه ... مپرس از او که ترا چیست دین و مذهب و کیش

چو سایه توام ای دوست لطف کن با من ... مرا بهیچ حسابی بگیر از کم و بیش

دوای درد نوای مغربی برون ز تو نیست ... که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم خویش

۱۱۵

۱۱۱۵

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش ... نه از یک سوی می بینم که می بینم ز هر سویش

۱- در نسخه ملک وسپه آمده

کشد هر دم مرا سوئی‌مکند زلف مه رویی
که اندر هر سر مویی نمی‌بینم بجزمویش
ندانم‌چشم‌جادویش‌چه‌افسون‌خواند‌بر‌چشمم
که در چشم نمی‌آید به غیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه
کجائی[1] برد می‌سویش زتاریکی گیسویش
از آن در ابروی خوبان نظرپیوسته می‌دارم
که در ابروی هرمه رونمی‌بینم جزابرویش
۱۱۲۰ بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدارا کند روشن سواد خال هندویش
درختان‌جمله دررقصندودر وجدند درحالت
مگر باد صبا بویی به بستان برد از بویش
به پیش مغربی هر ذره زان رومشرقی باشد
که از هرذره خورشیدی نماید پرتورویش

۱۱۶

تویی خلاصه ارکان و انجم و افلاک
ولی‌چه‌سود که‌خودرا نمی‌کنی‌ادراک
تومهر مشرق‌جانی به‌غرب جسم نهان
تودرّو گوهرپاکی،فتاده‌در گل[2]وخاک
۱۱۲۵
تویی‌که آینه ذات پاک الهـــــــی
ولی‌چه سود که هر گرنکردی آینه‌پاک
غرض تویی زوجود همه‌جهان ورنه
لماتکـون فـی‌الکون کـاین لـولاک
همه‌جهان بتوشادند و خرم و خندان
تو ازبرای چه دایم نشسته‌ای غمناک
همه جهان بتو مشغول وتوزخودغافل
همه زغفلت[توخایف][3]اندوتویی‌باک
نجات تو بتواست و هلاک تو از تو
ولی تو باز ، ندانی نجات راز هلاک

۱ـ سبه‌کجاره می‌برد سویش ۲ـ سبه دل ۳ـ لندن غایب

۱۱۳۰
توعین نور بسیطی وموج بحرمحیط چنان‌مکن که‌شوی‌ظلمت‌وخس‌وخاشاك
اگر چو مغربی آیی ز کاینات آزاد بیك‌قدم بتوانی شد ازسمك به سماك

۱۱۷

نظرت فی رمقی نظرة فصار فداك وصلتنی بوجودی وجدت‌ذاتك ذاك
نظرت فیك شهود اوماشهدت سوای نظرت فی‌وجود و ما وجدت سواك
اذا جلوت علیا محبته و رضی وجدت عینك فینا فاننا مجلاك
۱۱۳۵
تراهرآینه‌چون رخ تمام ننماید یکی هرآینه باید تمام وصافی و پاك
منم که آئینهٔ دارم ازو دوکون تمام تویی که کردهٔ خودرا بدوتمام ادراك
مرا که جلوه گه روی جانفزای‌توام بدست‌خویش‌جلی‌ده‌برآرازگل‌وخاك
کسی‌که بود بوصل تو دائما خرم روامدار که باشد زهجر تو غمناك
مرا نیاز چو پرورده مکش بی ناز که از برای نجاتم نه از برای هلاك
۱۱۴۰
مرا که نور توام کی زنار اندیشم زنار هر که بترسد بود خس وخاشاك
زدشمن است همه باك مغربی ورنه همه‌جهان‌چو بوددوست‌پس‌زدوست‌چه‌باك

۱۱۸

بیاکه کرده‌ام از نقش غیر آینه پاك که تا توچهره خودرا بدوکنی‌ادراك
اگر نظر نکنی سوی من بآینه کن توخود به‌مثل منی کی‌نظر کنی‌خاشاك
اگر چه آئینه روی جان فزای تواند همه عقول ونفوس و عناصر و افلاك
۱۱۴۵
ولی ترا ننماید بتو چنانك تویی مگر دل من مسکین بیدل و غمناك
تمام چهره خود را بدوتوانی دید که هست‌مظهر تام‌ولطیف‌وصافی‌وپاك
چراگذر نکنی بردلی کـه از پاکی اذامررت بـه ما وجدت فیه سواك

۱ــ سبه ــ دشمنت

ولوجلوت علی‌القلب ماجلوت علیه　　لاجل قربته بل لانه مجلاك
مرا که نسخه مجموع کاینات توام　　روامدار بخواری فکنده برسر خاك
۱۱۵۰ بساحل ارچه‌فکندی‌بیحر باز آیم　　که موج بحرمحیط توام نیم‌خاشاك
ظهور توبمن است ووجودمن ازتو　　ولست تظهر لولای لم اکن لولاك
تو آفتاب منیری و مغربی سایه　　زآفتاب بود سایه را وجود وهلاك

۱۱۹

بردل‌ریشم لبت دارد بسی حق نمك　　گر بپرسی‌زاشك‌خونینم بگویدیك‌بیك
مردم چشم جهانی درجهانی مردمی　　ای‌تو چشم‌جان مردم رابجای‌مردمك
۱۱۵۵ ای‌دل‌ازخواهی که بینی‌خضر راخطش‌ببین　　آب‌حیوان را اگر بایدلب‌لعلش بمك
تابودگلگونه‌رخ‌زردم بسان‌روی یار　　بررخم‌ای‌اشك‌خونین گر نمی باری‌بچك
روی‌بنماتا که‌من‌ازپیش‌برخیزم‌به گل　　زانك درپیش‌یقین هرگز نماندهیچ‌شك
بادل پرغش‌وغل‌نتوان بردلدار شد　　زانك‌قلب‌ناسره رسوا شود پیش‌محك
برقع[1] ازمه‌برفکن‌بنمای‌روی‌خویش‌را　　تا که‌گرددذره‌سبان‌درپیش‌مهراوفلك
۱۱۶۰ ای‌دل‌اربینی‌رخش‌رادردمت گرددعیان　　کزجهان آدم‌چراگردیدمسجودملك
حرف‌زایدمغربی آمدبرین‌لوح‌وجود　　حرف‌زایدازلوح‌ای‌دوست‌بایدکردحك

۱۲۰

زهی ساکن شده در خانه دل　　گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم　　شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی　　که هم جانی و هم جانانهٔ دل

۱ــ درنسخه سپه چنین است
برقع ازرخ برفکن بنای مهرروی‌را　　تاکه‌گردد ذروسان درپیش اومهرفلك

۱۱۶۵

بزنجیر سر زلفت گرفتار شده پای دل دیوانهٔ دل

چو دل پروانه شمع تو گردید بشد شمع فلک پروانهٔ دل

همای جان که عالم سایه اوست بدام افتاد بهر دانهٔ دل

بسی پیموده بر دل باده ساقی ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

۱۱۷۰

خرابانیست بیرون از دو عالم مدام آنجا بود میخانه دل

دلم از مغربی بگسست پیوند که گه خویش است و گه بیگانه‌دل

بیا بشنو زرندان خرابات اگر نشنیده‌ای افسانه دل

۱۲۱

اگر چه پادشه عالمم گدای توام تو از برای منی و من از برای توام

جهان که‌بنده‌ای‌ازبندگان‌حضرت‌تست از آن فدای من آمد که من فدای‌توام

جهان‌بذات‌وصفت‌دم‌بدم‌غذاءمن‌است که من بذات‌وصفت‌دم بدم‌غذای‌توام

۱۱۷۵

همیشه ذات تومخفی مهتدیست به‌من برای آنک حجاب توورداي توام

ردای معلمم و اسم جامع و اعظم ازارم از عظمت بلکه کبریای توام

بروز عرض‌توعالم بسوی من نگرند میان عرصه که‌هم‌چتر وهم لوای توام

نظر بجانب من کن که روی‌خود بینی از آنکه آینه روی جان فزای توام

لقای خویش گرت آرزو کند دیدن مرا به بین به‌حقیقت که من‌لقای توام

۱۱۸۰

مرانگر که بمن ظاهراست‌جمله جهان چرا که مظهر و جام جهان‌نمای توام

بگوش‌هوش‌جهان‌دوش‌مغربی‌می گفت مراشناس که من مظهر خدای توام

توبی وساطت من ره بحق کجایابی مدار دست زمن زآنکه رهنمای‌توام

۱۲۲

زچشم مست ساقی من خرابم نه آخربی خود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب مویش[1] چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

۱۱۸۵

گهی[2] از ناله‌ام چون چرخ دولاب که از سر گشتگی چون آسیابم

بجای اشك خون می‌بارم از چشم نماند اندر جگر چون هیچ آبم

مرا عشقت چنان گم کرده از من که من خود را اگر جویم نیابم

مرا عشق تو فانی کرد از من چو دید از خود بغایت در عذابم

۱۱۹۰

چنان باقی شدم اکنون بعشقت که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی که از مشرق بر آمد آفتابم

۱۲۳

یار تا من هستم از خود باخبر نگذاردم تا زمن باقی بود رسم و اثر نگذاردم

تاز من ما و منی را باز نستاند بکل تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم

با وجود آنك گشتم در رهش از خویشتن چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

۱۱۹۵

من بخود محجوبم از وی دارم امیدی که او در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بال و پر انداختم لیکن امیدمنست کو بی بال و پر نگذاردم

در گه گفتار و دیدارش یقین دانم که او یك زمان بی شمع و یك دم بی بصر نگذاردم

مردم چشمم از آنم نام انسان کرده است چونك من انسان عینم از نظر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی کو گرهمچون گدایان دربدر نگذاردم

۱۲۰۰

آتش عشق است که اندر رشته جانم فتاد تا نسوزاند چو شمعم سربسر نگذاردم

۱۲۴

دیدهٔ وام کنم از تو برویت نگرم زانك شایسته دیدار تو نبود نظرم

۱ــ ملك وسیه رویش ۲ــ سیه در

چون ترا هر نفسی جلوه بروی[1] دگرست / هر نفس زان نگران بر تو به چشم دگرم
تویی از منظر چشمم نگران بر رخ خویش / که تویی مردمك دیده و نور بصرم
هر که بی رسم و اثر گشت به کویش[2] پی برد / من بی رسم و اثر ناشده پی می نبرم
۱۲۰۵
تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری / کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم به سر کوی تو کردن پرواز / تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرت / زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم
یار هنگام سحر بر دل من کرد گذر / گفت چون[3] جلوه کنان بر دل تو می گذرم
مغربی آینه دل زغبار دو جهان / پاك بزدای که پیوسته درو می نگرم

۱۲۵

۱۲۱۰
گه چو چنگم بزنی و گاه چو نی بنوازم / که ز هر ساز که سازی تو مرا می سازم
چون نیم تا تو دمی در من بیجان ندمی / می نیاید به طرب هیچکس از آوازم
کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم / در میان همه عشاق بدان می نازم
عاشقی به زمنت کو که بوی پردازی / دلبری به ز توام کو که به وی[4] پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می آید / چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
۱۲۱۵
چونك هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم / با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم
شاهباز تو بدم دست تو پروازم داد / باز بر دست تو آیم چو دهی پروازم
بلبل روضه و بستان و گلستان توام / هم به گلزار تو آیم چو دهی پروازم
مغربی نقطه آخر چو به اول پیوست / دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

۱ـ درلندن برون ودرسپه حسن ۲ـ کویت سپه
۳ـ که سپه ۴ـ سپه بلو

۱۲۶

دلبری دارم کـه در فرمان او باشد دلم
همچوگویی در خم چوگان او باشد دلم
۱۲۲۰ هرزمان هرجا که میخواهد دلم را می برد
زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خود می نیابد تا به کی گویی‌چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلـم
عرصه عالم چوتنگ آید گه جولان او
لاجرم میدانگـه جولان او بـاشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد برآید هرزمان
کان درو چون[1] گوهرومرجان اوباشد دلم
لولو مرجان او خواهی زبحر دل طلب
زانك بحر لـولـو مرجان او باشد دلم
۱۲۲۵ بهر مهمانـی دل خوان تجلـی می‌نهد
هرزمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونك گردد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریـای بی پایان او باشد دلم
مغربی ازموج‌وساحل‌پیش ازین چیزی‌مگو
زانـك دایم قلزم و عمان او باشد دلم

۱۲۷

گه از روی تومجموعم گه از زلفت پریشانم
کزین درظلمت کفرم وزآن در نور ایمانم

۱ــ گاه درو گوهر گاه کان اوباشد دلم سپه

تیم یك لحظه از سودای زلف و خال توخالی
گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنـــــــم
۱۲۳۰ حدیث کفر ودین‌پیشم مگو زیرامن‌مسکین
بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمی دانم
زشوق موی او بـاشد اگـر زنار در بندم
بیاد روی او بـاشد اگـر قبله بگـردانـم
تویی مطلوب ومقصودم تویی معبود ومسجودم
اگر در مسجد اقصی و گـر در دیر رهبانـم
ادب ازمن‌چه میجوئی چومی‌بینی که مدهوشم[1]
طریق ازمن چه می‌پرسی‌چومیدانی[2] که حیرانم
الا ای ساقـی بـاقی بیاور بـاده ای در ده
که من ازخویش بیزارم دمی‌از خویش برهانم
۱۲۳۵ من آن طاقت کجا دارم که پیمان رانگه‌دارم
بیا ای ساقی و بشکـن بیك پیمانـه پیمانـم
تومهری مغربی سایه چنان از تو[3] پدیـد آید
که تا هم گم شود در توبتاب ای مهر تابانم

۱۲۸

برد و عالم پادشاهی می کنم	گرچه‌از ایرد گدایی می کنم
بنده حقم خداوند جهان	برجهان‌زو کدخدایی‌می کنم
مرسمارا چون زمینی کرده‌ام	برزمین‌ا کنون‌سمایی‌می کنم
۱۲۴۰ هردو عالم‌رازپس بگذاشتم	تا که‌ا کنون پیشوایی می کنم

۱ـ بیهوشم سپه ۲ـ سپه میدا‌نم ۳ـ ملك چنانك از تو

خستگانرا نوش دارومیدهم بستگان‌را در گشایی می کنم
لا تظن انی فقیر مفلس چون‌بگنجت‌رهنمایی میکنم
۱۲۴۵ مغربی مرده افسرده را روح بخشی‌جان فزایی‌میکنم
دارم ازوجهی به‌عالم اتصال گرچه ازعالم جدائی‌میکنم
زان‌پس‌ازبیگانگی‌با کاینات گاه گـاهی آشنائی میکنم

۱۲۹

منم کـه روی ترابی نقاب می بینم منم که بی‌شب و روز آفتاب می‌بینم
توئی که پرده رخسارخود برافکندی که تا جمال ترابی حجاب می بینم
عجب‌عجب که به‌بیداری‌این‌توان‌دیدن مگرمگر که من‌این‌رابخواب‌می‌بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت تـو مثال هردوجهان چون حباب می‌بینم
۱۲۵۰
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین به جنب بحر حقیقت سراب می‌بینم
ندانم‌ازچه‌سبب تشنه‌ام چومن‌خودرا بذات ونعت‌وصفت عین‌آب می‌بینم
اگر شوندزمن‌مست عالمی چه‌عجب ازآنك‌من‌همه خود را شراب‌می‌بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله اگر که من حقیقت خودرا کتاب می‌بینم
چه باده خورد دل مغربی که من‌اورا بسان نرگس مستت خراب می‌بینم

۱۳۰

۱۲۵۵
صنما هر نفسی بر گـذرت می بینم بردل‌ودیده‌جان جلوه گـرت می‌بینم
گرچه صد بار کنی‌جلوه مراهرنفسی لیك هرلحظه به‌حسن دگرت می‌بینم
گرچه ازمنزل‌خودهیچ‌برون‌می‌نایی لیك پیوسته چه مه در سفرت می بینم
برسپهر دل و بر چرخ روان تابنده گاه‌چون‌شمس‌وگهی‌چون‌قمرت‌می‌بینم
۱۲۶۰
دایم از غایت پیدایی خود پنهانی گرچه‌تابنده‌تراازماه وخورت‌می‌بینم

تویی نوربصرم گرچه نهان از نظری زانك دردیده چونور بصرت می‌بینم
غایب‌ازدیده‌نه‌ای‌زانك بصد کسوت‌خوب هر زبانی گــذران برنظرت می‌بینم
مغربی از ملك و از ملکی بالاتر گر چــه دایم به لباس بشرت می‌بینم

۱۳۱

معنی‌حسن تو درصورت‌جان می‌بینم عکس‌رخسار تودرجام جهان می‌بینم
۱۲۶۵
دفتـر حسن بتانـرا بنظرمی‌آرم[1] از تو درهرورقی نام ونشان می‌بینم
غمزه‌ات‌راچونظرمی‌کنم‌ازهرنظری همه برحسن رخ خود نگران می‌بینم
گر چه از دیده اغیار نهان می‌گردی منت از دیـده اغیار عیان می‌بینم
میکنم هرنفسی دیدهٔ[2] ازروی تووام تابـدان دیـده ترا تـابتوان می‌بینم
خویشتن‌راچومنم‌سایه‌توزان شـب‌وروز درپی‌ات برصفت سایه دوان می‌بینم
۱۲۷۰
که[3]هویدا شوی از فرط نهانی برمن که ز افراط عیانیت نهـان می‌بینم
تویقینی‌وجهان جمله گمان من بیقین مدتی شد که یقین را ز گمان می‌بینم
تو مرا مغربی از من بمن ودرمن بین چند گویی که ترا دردگران می‌بینم

۱۳۲

من که‌درصورت‌خوبان‌همه‌اومی‌بینم تو مپندار که من روی نکو می‌بینم
نیست‌دردیده‌ماهیچ‌مقابل[4]همه روست تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم
۱۲۷۵
هرکجا می‌نگرد دیده بدو می‌نگرد هرچه می‌بینم ازوجمله بدو می‌بینم
توز یکسوش نظرمیکنی‌ومن‌همه‌سو توزیکسوومنش از همه سو می‌بینم
می‌باقیست که‌بی‌جام وسبو می‌نوشم عکس‌ساقی‌است که‌درجام‌وسبومی‌بینم
گاه با جمله و گه جمله ازو میدانم گاه اوجمله و گه جمله درو می‌بینم

۱ــ ملك چونظرمیکردم ۲ــ سپه و ملك نور ۳ــ ملك کی
۴ــ لندن تقابل

بوی گلزار تو از باد صبا می‌شنوم سرو بستان ترا بر لب جو می‌بینم

۱۲۸۰

مغربی آنك تواش می‌طلبی درخلوت من عیان برسرهر کوچه و کومی‌بینم

۱۳۳

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم واندرکنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن نخست بر همه عالم فشانده‌ایم وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت وطعمه شاهین جان‌و دل از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

سرگشته گشته‌ایم چو پرکـار سالها تـا برمثال نقطه قراری گـرفته‌ایم

۱۲۸۵

صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن تا بهرجان خویش حصاری گرفته‌ایم

اندرمیان گرد به مردی رسیده ایم مردی‌میان گرد وغباری گرفته‌ایم

چندان پـی‌سوار پیاده دویـده ایـم تـا عاقبت عنان سواری گـرفته‌ایم

باآنك هیچ کـار نیایـد زمغربی او را بیاری از پی یاری[۱] گرفته‌ایم

۱۳۴

مـاسالها مقیم دریـار بـوده ایـم انـدرحریم ، محرم اسرار بوده‌ایم

۱۲۹۰

بایارخویش خرم وخندان بکام دل بی‌زحمت و مشقت اغیار بوده ایم

اندرحرم مجاور ودر کعبه معتکف بی‌قطع‌راه وادی‌خون‌خوار بوده‌ایم

پیش‌ازظهوراین قفس تنگ کاینات ما عندلیب گـلشن دلدار بوده‌ایم

چندین‌هزارسال‌دراوج فضای‌قدس بی برو بال طایـر طیار بـوده‌ایم

والاتـر از مظاهر اسمای ذات او بالاتر از ظهور وز اظهار بوده‌ایم

۱۲۹۵

هم در وجود باهمه ادوار گشته‌ایم هم درظهور با همه اطوار بوده‌ایم

۱ــ ملك ــ کاری

هم نقطه که اصل وجود دوایراست / هم گرد نقطه دایر دوار بوده‌ایم
بی ماوبی شماز کجا و کدام و کی / بی‌چندوچون‌واندك وبسیاربوده‌ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم / بی مغربی مشارق انوار بوده‌ایم

۱۳۵

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جمله صفاتیم
۱۳۰۰ مانسخه نـــامه الهیم / ما گنج طلسم کـاینایتیم
هم‌صورت‌واجب‌الوجوبیم / هم معنی وجان ممکناتیم
هرچند که‌مجمل‌دوکونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم
برترزمکان و درمکانیم[1] / بیرون جهات و درجهاتیم
ما حاوی جمله علومیم / کشاف‌جمیع مشکلا تیم
۱۳۰۵ بیمار ضعیف را شفائیم / محبوس نحیف رانجاتیم
گومرده‌بیاکه‌روح‌بخشیم / گوتشنه درآ که مافراتیم
ای درد کشیده دوا جوی / از ما بگذر که ما دوائیم
چون‌قطب‌زجای‌خود نجنبیم / چون‌چرخ اگرچه‌بی‌ثباتیم
هم‌مغربی‌ایم‌ومشرق‌وشمس / هم‌ظلمت وچشمه‌حیاتیم

۱۳۶

۱۳۱۰ تا مهر تو دیـدیـم ز ذرات گـذشتیم
از جمله صفات از پی آن ذات گـذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودنـد
انـدر طلب از مظهر[2] آیـات گـذشتیم
با ما سخن از کشف و کـرامات مگـوئید
چون ما زسر کشف و کرامات گـذشتیم
بسیار ز احوال و مقامـات مـلافید
با ما کـه ز احوال و مقامات گـذشتیم

۱ــ ملك ــ بیرون زجهان و درجهاتیم ۲ــ میه واو دارد

از خانقه و صومعه[1] و مدرسه رستیم
زاو را در هیدیم و ز اوقات گذشتیم
۱۳۱۵ وز مدرسه و درس و مقالات برستیم
وز شبهه و تشکیك و سؤالات گذشتیم
وز کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
وزمیکده و کوی خرابات گذشتیم
[در خلوت تاریك ریاضات کشیدیم
در واقعه از سبع سموات گذشتیم[2]]
دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
۱۳۲۰ اینها به حقیقت همه آفات طریقند
المنة لله که ز آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب مشکوة گذشتیم

۱۳۷

از خانقه وصومعه و مدرسه رستیم / دور کوی مغان باهی ومعشوق نشستیم
سجاده وتسبیح بیك سوی فکندیم / در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبه‌ها خرقه ناموس دریدیم / درمیکده هاتوبه سالوس شکستیم
۱۳۲۵ از دانه تسبیح شمردن برهیدیم / وزدام صلاح و ورع وزهد[3] بجستیم
در کوی مغان نیست‌شدیم از همه هستی / چون نیست‌شدیم از همه‌هستی همه‌هستیم

۱ــ زاویه سپه ۲ــ این بیت در سپه آمده ۳ــ سپه برستیم

مامست و خرابیم و طلبکار شرابیم — با آنکه چو مامست و خرابست خوش استیم
زین پس مطلب هیچ زما دانش و فرهنگ — ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
المنة لله کـه از آن نفس پرستـی — رستیم بکلی و کنون باده پرستیـم
تا مغربی ازمجلس مارخت بدربرد — او بود حجاب ره ما رفت و برستیم
۱۳۳۰

۱۳۸

ما از ازل مقامـر و خمـار آمدیـم — در دی کشان میکده یـار آمدیـم
خورشید باده بر سر ذرات مابتافت — مـا از فـروغ باده[1] پدیدار آمدیـم
درخلوت عدم می هستی زجام دوست — کردیم نوش و مست به بازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چوشد عیـان — هـر یك کمربسته بزنار آمدیـم
تا گاه حلقه زد سر زلفش بگردمـا — مـا در میان حلقه گرفتار آمدیـم
۱۳۳۵
از بهر خاطر دل مختار مصطفاست — روزی دوسه که عاقل و هشیار آمدیم
کاری به غیرعشق نداریم در جهان — عشق است کارما و بدین کار آمدیم
بودیم یك وجود ولیکن گه ظهور — بسیار از مظاهـر بسیار آمدیـم
ازیار مغربی سخنی در ازل شنید — ماجمله زان حدیث به گفتار آمدیم

۱۳۹

۱۳۴۰ هرسو کـه دویدیم همه روی[2] تو دیدم
هر جا کـه رسیدیم سرکوی تودیـدیم
هر قبله کـه بگزیـد دل از بهر عبادت
آن قبله دل را خم ابـروی تو دیـدیم
هر سروروانرا که در این گلشن دهرست
بـر رسته بستان و لب جوی تو دیـدیم

۱ ــ سبه ذره ۲ــ درسبه سوی

از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با بـاد صبا قافلهٔ بوی تو دیـــــدیم
روی همه خوبـان جهـان را به تماشا
دیـدیـم ولی آینه روی تـو دیـدیـم
۱۳۴۵ در دیـده شهلای بتـان همه عـالم
کردیم نظر نـرگس جادوی تو دیدیـم
تا[1] مهر رخت بر همه ذرات بتابید
ذرات جهان را بتك و پوی تو دیـدیم
در ظاهر و بـاطن بمجاز و بـه حقیقت
خلق دو جهان را همه روسوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جمله گـیتی است
بر پـای دلش سلسله موی تو دیـدیـم
سر حلقـه رنـدان خرابـات مغان را
دل درشکن حلقه گیسوی تـو دیـدیم
۱۳۵۰ از مغربـی احوال میرسید کـه او را
سودا زده طره هندوی تو دیـدیـم

۱۴۰

ما مست و خراب چشم یاریـم — آشفته زلف آن نگـاریم
از روی نگـار همچو مویش — سودا زدگـان بی قـراریـم
چون چشم خوشش مدام مستیم — مانند لبش شراب خـواریم
گرد سر کوی آن پری روی — پیوسته چو چرخ در مداریم
۱۳۵۵ سرگشته او بسان چـرخیم — آشفته او، چو روز گـاریـم
ما دست ز کـار وبار شستیم — باعشق، چه[2] مردکار و باریم

۱ــ چون سپه ۲ــ ملك‌چو

تا ما بخودیم در حجابیم | از خویش بسی حجاب داریم
بهزان نبود که خویشتن را | یکسر به نگار واگذاریم
در هستی دوست نیست گردیم | و ز هستی خویش یاد ناریم
۱۳۶۰ چون خامه اگر ز سر بر آئیم | سر از خط دوست برنداریم
ای ساقی از آن می که باقیست | درده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود | وز جیب عدم[1] سری بر آریم
در مهر رسیم مغربی وار | ای دوست دمی که ذره واریم

۱۴۱

کو جذبه ای که باز ستاند مرا ز من | کو جرعه ای که تا کنم فارغ از ز من
۱۳۶۵ کو باده ای که تا بخورم بیخبر شوم | از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد | یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن
کو ساقی موید باقی که در ازل | بودی مدام نقل و می ام زان لب و دهن
در حالت چنین که منم دردمند عشق | درمان درد من نبود غیر درد[2] دن
ای ساقی ای که مستی ارباب دل ز تست | از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
۱۳۷۰ چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد | چون من هزار خسته درون را از این فتن
مشکن دل شکسته ما را تو بیش از این | کو خود شکسته است از آن زلف پر شکن
در حلق جان مغربی انداز زلف را | او را بدست خویش بر آر از چه بدن؟

۱۴۲

آن بت عیار من بی ما و من | عشق بازد دائما با خویشتن
خود پرستی پیشه دارد روز و شب | هست خود را گه صنم گاهی شمن
۱۳۷۵ جملگی ذات او باشد زبان | چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس | گردد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم برزند | در خود آراید لباس جان و تن

۱ ــ سپه اگر من ۲ ــ ملك و سپه من ودن بمعنی خم بزرگ

چون لباس‌جان وتن درخود کشد — پس[1] زخودبیند هزاران انجمن
لشکر خودرا چوبر صحرا کشد — پرشود عالم ز آشوب و ختن
۱۳۸۰ شور و غوغائی برآید از جهان — چون سپاه حسنش آرد تا ختن
در شب تیره بـر آرد آفتاب — روی او از زیر زلـف پرشکن
زلف‌درویش‌شوروآشوب افکند — در خطا و چین و بلغار و ختن
مظـهر خـورشید حسن او شود — کودك و پیر و جوان ومرد و زن
تا بهر گوشی[1] حدیث خویش‌را — بشنود گویا شود در هر دهـن
۱۳۸۵ تا کند بر خود تجلی هم زخود — موسی خود بود و طور خویشتن
عشق چون بیندجمال خویش را — در لباس و در نقاب مـا و مـن
غیرت‌آردحسن را گوید که‌زود — جـامـه اغیـار برکن از بـدن
حسن خود را از لباس‌آردبرون — باز در ذات خودش سازد وطـن
کثرت کونیـن را در خود کشد — بحروحدت‌چونك گردد موج‌زن
۱۳۹۰ کس نمانـد غیر ذات مغربـی — نی زمین ماند در آن دم نی‌زمن

۱۴۳

چه‌ساقی است که مست مدام اوست جهان
چه باده‌ایست ندانم که جام اوست جهان
چه‌ماهی است که در شست کاینات افتاد
چه دانه‌ای و چه مرغی که دام اوست جهان
دلم رسید بروزی که روزها و شب اوست
بدید[2] چهره صبحی که شام اوست جهـان
۱۳۹۵ ظهـور دوست بعالـم تمام اوفتـاده است
بـرای آنك ظـلال و ظـلام اوست جهـان
نظـر ز سایـه عالـم بـدوزو پس بنگـر
بـنورآنك[3] ظـلال ظـلام اوست جهـان

۱ــ ملك گویی ۲ــ ملك ندید ۳ــ اوکه سپه

بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس
که کیست آنك برخلق نام اوست جهان
هرآنك توسن نفس عنان کشش راهست
یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که او غلام وی است
ازآن سبب که غلام غلام اوست جهان
۱۴۰۰ چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدتی است که دایم به کام اوست جهان

۱۴۴

دلی دارم که باشد جای جانان — مدام آن دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دایم — درو بینم رخ زیبای جانان
سویدا نیست آن دل را که یك دم — نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان — که ناپرواست ازپروای جانان
۱۴۰۵ بسان کشتی اندر انقلابست — مدام ازجنبش دریای جانان
درونی دارم از غوغای عالم — شده خالی پراز غوغای جانان
سری دارم که دارد سرفرازی — زسرانداختن در پای جانان
دماغ جان همی دارد معطر — نسیم زلف مشك آسای جانان
روان مغربی پر شور دارد — لب شیرین شکر خای جانان

۱۴۵

۱۴۱۰ گنجهای بی نهایت یافتم در گنج جان
گنج جان را بین که چون شد کان[1] گنج بی کران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون
بی نشان شدتا در آمد در جهان بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید
تا خراب آباد دل شد سربسر معمور از آن

۱ ـ ملك ـ جای

هرزمان آید به شهرستان دل از راه حق
با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونك شهرستان دل معمور شد در هرنفس
کاروانها گردد ازحق سوی شهرستان روان
۱۴۱۵دل نبرده هیچ رنجی بر سرگنجی رسید
آمدش ناگه بدست از غیب گنجی بی کران[1]
در شب تاریك من روزی پدید آمد زدل
آفتابی زآسمان جان بر آمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل فرود آمد ز چرخ
تازمین را بگذراند از هزاران آسمان
تا تجلی کرد مهر مشرقی بر مغربی
مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

۱۴۶

۱۴۲۰زچشم من چوتوئی بر جمال خود نگران
چرا جمال تو از خود همی[2] شود پنهان
چو حسن روی تراکس ندید جز چشمت
پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران
اگرنه در خم‌چوگان زلف اوست دلم
بگوی‌تا[3]که چرا شد چوگوی سرگردان
مپوش روی زچشمم مشو نهان از من
نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قوت و قدر بود ذره را بر خورشید
چه وسع و گنج بود قطره را برعمان

۱ــ ملك رایگان ۳ــ ملك ــ همه ۴ــ بگومگو که چراشد

۱۴۲۵ زقطره ای نشود بحربی کران کم و بیش
زذره ای نپذیرد کمال خود نقصان

اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر
بیاو جرم و غرامت زدیده‌ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدین سبب که توئی عین[1] دیده اعیان

بیاو جلوه گری[*] جمال یارنگر
زقد و قامت این و زچشم و ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند
زروی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید زمغربی دل و جان

۱۴۷

۱۴۳۰ ای تو مخفی در ظهور خویشتن / ای رخت پنهان بنور خویشتن

بادوعالم بی دوعالم دایما / عشق بازی درحضور خویشتن

در حضور[2] هر دو عالم بر دوام / زوهمی خواهد ظهور خویشتن

مدتی باکس نمی کرد التفات / حسن رویت از غرور خویشتن

باز چندی در تماشاگاه ذات / جنت خود بود و حور خویشتن

۱۴۳۵ در تماشای بهشت ذات خود / بود حورای و قصور خویشتن

خود بخود داود خود بدتازخود / بشنود هر دم زبور خویشتن

تاکند بر خود تجلی هم زخود / موسی‌وخود بود وطورخویشتن

چون شعوری یافت از غایاة کون / گشت عاشق از شعور خویشتن

دید در خود بحرهای بی کران / حیرت آورد از بحور خویشتن

۱ــ ملك جمله ۲ــ لندن ورصورت

جمله کارستان خوددرخود بدید　　در عجب ماند ازامور خویشتن
۱۴۴۰ زان‌سبب دروی سروری‌شدپدید　　منبسط گشت ازسرور خویشتن
عزم صحرا کرد ناگه زان سرور　　آن سلیمان با طیور خویشتن
بـر سر ره بیخبر افتاده دیـد　　مغربی را در عبور خویشتن

۱۴۸

قطره‌ای از قعـر دریـا دم مزن　　ذره‌ای از مهر والا دم مزن
مرد امروزی هم از امروزگوی　　از پری و دی و فردادم مزن
چون نمیدانی زمین را زآسمان　　پیش ازین از زیروبالا دم مزن
۱۴۴۵ چون‌اصول‌وطبع‌موسیقیت‌نیست　　از تناترنا[1] و تانا دم مزن
درگذر از نفی و اثبات‌ای پسر　　هیـچ ازالا و ازلا دم مزن
گربگویندت که کن جانرا فدا　　روفدا کن‌جان خود را دم مزن
تانمیدانی من وما را که کیست　　باش خاموش ازمن ومادم مزن
همچو آدم علم اسمارا زحق　　تانگیری هیچ از اسما دم مزن
آنک‌عین‌جمله اشیاءگشته‌است　　مغربی را گفت ازاشیا دم مزن

۱۴۹

۱۴۵۰ ای‌دل‌اینجا کوی جانان‌است از جان دم مزن
ازدل و جان وجهان در پیش جلانان دم مزن
گر تو مرد درد اویی هیچ از درمان مگو
درد او را به ز درمان دان ز در یا دم مزن
کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان کن رها
باش مستغرق درواز کفر و ایمان دم مزن
لب‌بدوراز گفت وگوچون‌وقت گفت‌و گوی‌نیست
جای حیرانی است دروی باش حیران دم مزن

۱ــ سپه ــ از تناتر ناتنانا

چون یقین آمد رها کن قصه شك و گمان
چون‌عیان بنمود رخ دیگر زبرهان دم مزن
قصه کوران به پیش مردم بینا مگوی
پیش‌ازین در پیش بینایان زکوران دم مزن
۱۴۵۵علم بی دینان رها کن‌جهل‌راحکمت‌مخوان
از خیالات وظنون اهل یونان دم مزن
آب حیوان را گرانسانی به‌حیوان کن‌رها
پیش دریای حیات از عین حیوان دم مزن
وصل هجران نیست‌الاوصف خاص‌عاشقان
مغربی گرعارفی از وصل وهجران دم مزن

۱۵۰

پیش قد و رویش از سرو گلستان دم مزن
و ز تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
گر بزلفش بگذری وقت سحرباد امباد
کز توگردد خاطر زلفش پریشان دم مزن
۱۴۶۰چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبرست
حلقه زنجیر آن مجنون مجنبان دم مزن
ای دل سر گشته و حیران برزلف و رخش
همچنان می‌باش‌سر گردان وحیران دم مزن
بالب میگون وروی خوب وزلف دلکشش
از سراب و شاهد شمع و شبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان وامگو
گرچه جان درباختی در راه جانان دم مزن

کفروایمان را به‌پیش‌زلف ورویش کن‌رها
پیش زلف وروی اواز کفروایمان دم مزن
۱۴۶۵ چونك بااو می‌نیاری بودن ازوصلش بگو
چونك بی‌اوهم نمی‌باشی‌زهجران دم مزن
وصف کفر زلف اوزر پیش روی او مگو
هیچ ازآن کافر به‌پیش‌این مسلمان دم مزن
ماه تابان چونك هست ازمهرِرویش[1] تابشی
مغربی در پیش مهر از ماه تابان دم مزن
روی‌خوبان چونك‌حسن‌روی اورا مظهرند
پیش‌حسن روی اواز روی خوبان دم ن

۱۵۱

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بردیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن
۱۴۷۰ اول زرخ خویش بدو بخش جلایی
وانگاه برآن[2] اعین مجلا نظری کن
تا زنگ بود آینه را رخ ننماید
زنگ از دل[3] آن آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان چونك شود پاك و مصفا
بر آینه پاك و مصفا نظری کن
از دیدهٔ وامق که بود مظهر عشقت
بر حسن خوداندر رخ عذرا نظری کن
هرلحظه به دل صورت زیبای دگر بخش
وانگاه بر آن صورت زیبا نظری کن

۱ــ سپه ــ خویش ۲ــ ملك‌وسپه ــ درآن ۳ــ ملك ــ رخ

۱۴۷۵ صحرای دلم هست تماشا گه حسنت
بخرام به صحرا به تماشا نظری کن
دل مظهر ذات و همه اسماست درونیك
بر چهرهٔ ذات و همه اسما نظری کن
چون آینهٔ اسم و مسمای تو آمد
در[1] آینه براسم و مسما نظری کن
بی آینه ز انسان که تو هستی به حقیقت
خود را بخود و آینه بنما نظری کن
بحری است دل مغربی پرلولوی لالا
بر بحر پر از لولوی لالا نظری کن
۱۴۸۰ بر دیدهٔ دل جلوه کنان کرد دمادم
وزدیدهٔ دل چهرهٔ خود را نظری کن

۱۵۲

ای نهان درذات پاکت ذات کون
وی عیان روی تودرمرآت کون
مدتی بی عدت و دور زمان
بود دایم باتوخوش اوقات کون
می گذشتی روزوشب بی روزوشب
برمراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف وهم بهذات
در همه حالات تو حالات کون
۱۴۸۵ علم ذاتت اندر آن محو وجود
گاه کردی نفی و گه اثبات کون
عین علمت دید اعیان را همه
چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود
پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور
شکل ووضع وصورت وهیات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان
سوی صحرا لشکرو رایات کون
۱۴۹۰ از ظهور آفتاب روی تو
گشت ظاهر جملهٔ ذرات کون

۱ــ سبه ــ بر

وز فروغ نور مصباح رخت | کوکب دری شده مشکات کون
دیده اسرار و صفات و ذات تو[1] | مغربی درمصحف و آیات کون

۱۵۳

ای روی تو در حجاب کونین | بـردار زرخ نقـاب کـونین
حیفست کـه بحر تـو نهانست | وانگـاه عیان حباب کونین
۱۴۹۵ با بحروجود تونشایـــــــد | پیداشدن سراب کــــونین
بر کش ز وجود مطلق خویش | ای دوست دمی نقاب کونین
بـرقـی بجهان ز مهر رویت | [بشکاف زهم‌سحاب کونین[2]]
محبوب منم که مانده ام دور | از روی تو در حجاب کونین
(نی‌نی غلطم که هست رویت | ظاهر تر از آفتاب کونین[3])
۱۵۰۰ سرچشمهٔ چشم مـن بـکـلی | پوشیده شده از تراب کونین
عمری‌است که‌تشنهٔ توام من | سیراب شد ز آب کــونین
بر تافت عنان جان و دل را | از جانب تو حباب کـونین
خواهم که شوم خراب چشمت | تاکی باشم خراب کـونین
زین بیش نـدار بی قـرارم | سرگشته در انقلاب کـونین
۱۵۰۵ از گردن مغربی بـه لطفت | بگشا گره طناب کـونین

۱۵۴

گفتمش خواهم که بینم مرترا ای نازنین
گفت اگرخواهی مرابینی بروخود رابه‌بین
گـفتمش با تو نشستن آرزو دارم دمی
گفت گرباشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی‌پرده باتو گرسخن گویم‌رواست
گفت‌درپرده نشاید گفت با من این[4] چنین

۱ـ ملك ـ او ۲ـ مصرع دوم از نسخهٔ سپه ۳ـ این‌بیت درنسخهٔ سپه آمده.
۴ـ سپه ـ باما پیش از این

گفتمش از کفرودین اندیشه دارم گفت رو
در جهان ما مدار اندیشهٔ از کفر و دین
۱۵۱۰ گفتمش گوئی که آدم جمع کل عالم است
گفت جمع عالم است و جمع رب العالمین
گفتمش کان نقش گویی برمثال نقش تواست
گفت ظاهرشو به نقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش باتوحدیثی گفت خواهم بی گمان
گفت هرچ آن بی گمان گوئی بود بی شك یقین
گفتمش هم من تووهم جمله توخندید و گفت
بر تو یی کو من بود بادا هزاران آفرین
گفتمش کز آفتاب مغربی جویم نشان
گفت کزوی سایهٔ باقی است در روی زمین

۱۵۵

۱۵۱۵ بیا زچهرهٔ خوبان جمال خود را بین
زخط و خال بتان خط وخال خود را بین
زشکل و هیأت و رخسار و ابروی خوبان
ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا به عزم تماشا به کاینات نگر
ظهور صورت علم و خیال خود را بین
دلم که هست ترا آینه درو بنگر
اگر چه مثل نداری مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو هریسری رویی
به قد خویش بگو که اعتدال خودرا بین

۱۵۲۰ بسوی دل نظری کن که حال اوعجبیست
زحال طرفهٔ دل طرفه حال خود را بین
به گاه جلوه گری حسن کمال خود را
بگو در آینهٔ دل کمال خود را بین
به فقر و فاقهٔ و ذل و تواضعش بنگر
غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین
به مغربی نظری کن ز راه لطف و کرم
نیازمند کمال وصال خود را بین

۱۶۵

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلك بپای او رود هر که رود بکوی او
۱۵۲۵ پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند عزیمتی دیدن مهر روی او
دل کششی نمی کند هیچ بسوی او مرا
تا کششی نمیرسد سوی دلم زسوی او
تا که شنیده‌ام که او دارد آرزوی من
می نرود زخاطرم یکنفس آرزوی او
چون ززبان ماست او هر نفسی بگفت و گو
پس همه گفت و گوی ما باشد گفت و گوی او
تا که از او نشد طلب[1] طالب او کسی نشد
این همه جستجوی ما هست ز جستجوی او
۱۵۳۰ هست دل همه جهان بر سر زلف او نهان
هر که دلی طلب کند گو بطلب زموی او

۱ــ ملك ــ نهد

بس که نشست روبرو بادل خوپذیر من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق وخوی‌او
قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت
گل چوشود قرین گل گیردرنگ وبوی او
مست و خراب او منم جـام شراب او منم
نیست بغیر من کسی میکـده و سبوی او
می زسبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد زجوی او
۱۵۳۵مغربی از شراب او گشت چنانك بر سحر
تا بفلك همی رسد نعره و های و های او

۱۵۷

ای همگـی صفات من آینهٔ صفات تـو
نیست حیوه مـن بجز شمهٔ از حیوه تـو
جام جهان نمای‌من‌صورت تست‌گرچه‌هست
جام جهان نمای تو جملهٔ ممکنات تـو
گنج توئی طلسم من ذات تویی و اسم من
حل شده از ظهور تـو جملهٔ مشکلات تو
باعدم و وجود خود خفته بـدم سحرگهی
دادنـدای بندگـی حی علی الصلات تو
۱۵۴۰زود زخواب خاستم چونك شنیدم آن ندا
عشق فکند در برم خلعتی از صفات تو
سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم
بود سجود گـاه من مسجد کـاینات تو
مسجد کـاینات تو بود پر از جماعتـی
جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سربسر پر زنقوش و حرف شد
گشت مفصلاً عیان جملهٔ مجملات تو

یوسف‌جان چو دورماند از پدر وجودخود
کرد مقیدش بکسل‌مصر تو و نبات تو

۱۵۴۵ ای دل مستمند من صبر و ثبات[1] پیشه کن
بو که رساندت بدو صبر تو و ثبات تو

وزجهتی ازآن جهت در جهتش طلب کنی
بی‌جهتش به بینی ارمحوشود جهات تو

بود و وجود مغربی لات و منات او بود
نیست بتی چو بود او در همه سومنات او

۱۵۸

گاه مایی و گه شمایی تو
می نگویی چنین چرایی تو

هر زمان کسوتی دگر پوشی
به لباس دگر برآیی تو

۱۵۵۰ هیچ کس مرترا نیاورد دست
خود بخود آمدی خدایی تو

گرچه بیگانگی کنی گه گاه
نه‌ای بیگانه کآشنائی تو

دانمت کز جهان نه ای بیرون[2]
می‌ندانم که از کجائی تو

جز تو کس نیست تا ترا بیند
زچه برقع نمی گشایی تو

زآن کسی‌نیستی که زان‌خودی
هیچکس راته ای ترایی تو

۱۵۵۵ مغربی تو ترا نمی دانی
به حقیقت بدان که مایی تو

۱۵۹

آنك عمری در پی او میدویدم سوبسو
ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

۱ــ ملك ــ صبرمن و ثبات من ۲ــ لندن ــ لیکن

آخرالامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم از پی او کوبکو
دل گرفت آرام چون آرام دل دربر گرفت
جان‌چوجانان‌رابدید آسوده گشت‌ازجستجو
ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا
از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو
۱۵۵۵ تا به کی سرچشمهٔ خود را به گل انباشتن
جوی خودرا پاك كن تا آیدت آبی بجو
آب کیوان در درون وانگه براه قطره‌ای
ریخته در پیش هر نادان و دانا آبرو
مطرب آن مجلسی دف را مکن هرجا گرو
طالب آن باده‌ای بشکن صراحی و سبو
ناظر آن منظری بردار از عالم نظر
عاشق آن شاهدی برد وز چشم از غیر او
نیست بی او چونابی روی از وی برمتاب
بی‌رویت‌چون نیست آبی دست‌را ازدل مشو
۱۵۶۰ دارم از دل سرفرازی کو زعالی همتی
در دو عالم جز تقدس سربکس نارد فرود
مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تو
باید اکنون سربجیب خویشتن بردن فرو

۱۶۰

بیادلا[1] به کجا خورده‌ای شراب بگو
زچشم مست که گشتی چنین خراب؟ بگو

۱ـ سپه ـ دلا بیا بگو

میان بـــادیـــهٔ شوق می‌شدی تشنه
کجا شدی و که دیدی که دادت آب؟ بگو

چه حکمت است دلا درسئوال روز الست
که بود آنك بلی گفت در جواب؟ بگو

جهان بشکل سراب است پیش آب وجود
بشکـل آب چرا شد عیان سراب بگو

۱۵۶۵ تو گـاه بحری و گـاهی حباب در دیده
گهی چو بحر چرایی گهی حباب؟ بگو

ز انقلاب زمانی نمی شوی ساکـــن
علی الدوام چرا بی در انقلاب؟ بگو

تو کشتی، کــــه زامواج بحر مضطربی
کـدام باد فکندت در اضطراب؟ بگو

بتا چو غیر تو کس نیست تاترا بیند
چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو

مگر که مغربی آمد حجاب مهر رخت
وگر چه گفت‌رخت‌راکه شد حجاب بگو

۱۶۱

۱۵۷۰ عشق من حسن ترا درخور اگر هست بگو
چون منت‌دردوجهان‌در[۱]خوراگرهست بگو

منظری نیست تـرا به زدل و دیدهٔ من
زین دل ودیده به‌ات منظر اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر دل من چیزی نیست
غیر سودای توام در دل اگر هست بگو

۱ـ سپه ـ مظهر

زیـور حسن تو دایـم نظر عشاق است
حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
۱۵۸۰ بهتراز عشق من‌وحسن تو درعالم چیست [1]
زین دو درجمله جهان بهتر اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان هیچ کسی نیست دگر
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
لشکر حسن‌توغارت گر جان و دل ماست
بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو
کشور دل بتو دادیم و تو یی حاکم او
حاکمی جزتو دراین کشور اگرهست بگو
مغربی پرتو خورشید تو عالـم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

۱۶۲

۱۵۸۵ صفت شکـل دهانش بـه زبان هیچ مگو
بیقینش چو بدیـدی به گمان هیچ مگو
گـرترا هیچ از آن ذوق دهان شد حاصل
بربی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
از میان خوش بکنار آی و بگیرش بکـنار
چون گرفتی به کنارش زمیان هیچ مگو
تو کـه بی نام و نشان هیچ نگشتی دروی
به کسی دیگـر ازو نام و نشان هیچ مگو
یـار هرلحظه به شکـل دگر آیـد بیرون
تو بهر شکل کـه بینیش روان هیچ مگو

۱ــ سبه ــ نیست.

۱۵۹۰ حرفهائی که در اوراق جهان مسطورند
هست آن جمله خط دوست بخوان هیچ مگو

آنك در کسوت هر پیر وجوان است نهان
چو عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند
سرنگه دار زاسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه توان گفت بهرکس میگوی
و آنچه گفتن برهرکس نتوان هیچ مگو



۱۶۳

آنك خودرا می‌نماید ازرخ خوبان چوماه
می کند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه

۱۵۹۵ وانك حسنش را بود ازروی هرمه‌رو ظهور
هست عشقش در دل عشاق مسکین جلوه گاه

عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور
تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه

چون وجود این به آنست و ظهور او باین
این چو محو عشق گردد آن شود بی این تباه

عشق کثرت برنتابد پیش او باشد یکی
یوسف و گرگ وزلیخا و عزیزوجاه وچاه

هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب
همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه

عشق چون خود کرد باخود آنچه کرد ومیکند
بس نباشد عاشق ومعشوق را جرم و گناه

۱۶۰۰ خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کند بر عرصهٔ ملك جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان
تا که شد بر وحدت بی مثلیش کثرت گواه
باز بر کثرت بزد موج محیط وحدتش
پاك شد از لوح هستی اسم ورسم وماسواه
موج او خاشاك بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانك بود از بود او ناپاك راه

۱۶۳

۱۶۰۵ لب ساقی مراهم جام وهم نقلست وهم باده
مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آئینه
که همچون باده جامست هم صافی وهم ساده
مرامستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سرقرابــــه هابسته در میخانـه نگشاده
تهان ازخویش وبیگانه برون ازدیرومیخانه
لب ساقی می باقی مرا هر [1] دم فـرستاده
الای زاهد و عابد من و دیرو تو و مسجد
مرا زنـار می‌زیبد تـرا تسبیح و سجاده
۱۶۱۰ نداده دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جان بازی نداند غیر دلداده
بتاب از مشرق جانم الای مهر تابـانم
برابر تخت دل بنشین الای شاه و شهزاده
تویی چون مردم دیده ازآن‌نامت بود انسان
ولی مانندهٔ اشکی زچشم مـردم افتاده

۱ـ هردم ملك وسپه

ترا در بندگی آزاده‌ای چون مغربی ناید[1]
که بهر بندگی مردی بباید سخت آزاده

۱۶۵

ای در پس هر لباس و پرده / بر دیدهٔ دیده جلوه کرده
خود را به لباس هر دو عالم / آورده‌ای هر[2] زمان و برده
۱۶۱۵ در دیدهٔ ما به جز یکی نیست / گر هست عدد هزار و ره ده
ما راز شمرده گشته معلوم / آن چیز که هست ناشمرده
ای بیضهٔ مرغ لامکانی / ای هم تو سپیده و تو زرده
درجنبش وجوش ودرفروش آی / تا کی باشی چنین فسرده
بشکاف کفن بیفکن‌ای پوست / چون روح بر آز جسم مرده
۱۶۲۰ بگشای دو بال پس برون پر / از گنبد چرخ سال خورده
ای مغربی کی رسی به سیمرغ / بر قلهٔ قاف ره نبرده
هرگز نرسد کسی بمنزل / نارفته طریق و نا سپرده
گه مرغ شوی وباز گردی / آیی به دراز لباس و پرده

۱۶۶

آن ماه مشتریست ببازار آمده
خود را زدست[3] خویش خریدار آمده
۱۶۲۵ آن گلرخ است سوی گلستان شده روان
وان بلبل است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دل ربا
آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان ازین جهان زسرا پردهٔ نهان
یارست در ملابس اغیار آمده

۱ــ باید ــ سپه ۲ــ سپه ــ بهر ۳ــ ملك ــ بدست

محبوب گشته است محب حال خویش
مطلوب خویش راست طلب کار آمده
ازروی اوست این همه مؤمن شده عیان
وز موی اوست این همه کفار آمده
۱۶۳۰ آن یک زروی اوست به تسبیح مشتغل
وین یک زموی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پراز گفت و گو شده
از [1] نکته ایست این همه گفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمدست لیک
زلفش به پیش روست بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات
زاقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست
آدم زجمله ایست نمودار آمده
۱۶۳۵ این ترک تنگ چشم که امسال شد پدید
آن تازه تازه‌ای نیست [2] که پد پار آمده
آن شاه یثرب است که در روم قیصر است
وآن ماه رومی است عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش
گه در ظهور و گاه در اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسماء عیان شده
از نور اوست این همه انوار آمده
اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد
کین یک حقیقت است پدیدار آمده

۱ـ سپه ـ وز ۲ـ است ـ ملك

۱۶۴۰ هم اسم و رسم و وصف و نعوت و صفت شده
هم غیر و عین و اندك و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است
اندر نظر چو صورت پندار آمـــده
این کثرتی است لیك ز وحدت عیان شده
این وحدت است لیك در اطوار آمده
تکرار نیست چونك لباسیست[1] مختلف
گـــرچه حقیقت است به تکرار آمده
این موجها ز بحر محیط حقیقت است
وین جوشها ز قلزم زخار آمـــده
۱۶۴۵ از موج او شهرست عراقی و مغربـــی
و ز جوش او سنائی و عطار آمـــده

۱۶۷

منم زیار نگارین خود جدا مانده | بدرد هجر گرفتار و بی دوا مانده
نخست گوهر باقیمت و بها بوده | بخاك تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل | اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
مقرب در و درگاه کبریا بوده | بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
۱۶۵۰ بچار میخ طبیعت بدوخته محکم | بحبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنك دید مرا گفته در چنین حالت | ببین ببین ز کجا آمده کجا مانده
شب است و راه بیابان و من ز قافله دور | غریب و عاجز و مسکین ضعیف و وا مانده
کجاست پرتو رویت که رهنما گردد | که هست جان من از راه در هنا مانده
شده ز دوری خورشید مغربی حقیر | بسان ذره سرگشته در هوا مانده

۱ـ سپه ـ کنایی است.

۱۶۸

۱۶۵۵	مرا آن لعبت خندان‌تازه	دمادم می‌فرستد جان تازه
	به چشم‌جان تازه هرزمانی	نمایـد چهرهٔ جانان تـازه
	دهدهرساعتی طفل دلم را	نگارین شیراز پستان تازه
	زدریای دل وجانم‌بر آرد[1]	دمادم لولو و مرجان تازه
	هزاران لعل ومرواریدریزد	بخنده زان لب دندان تازه
۱۶۶۰	برویاند مرا درجان ودر دل	هزاران روضه و بستان تازه
	نماید هرزمانی معجزی نو	بیارد حجت وبرهان تازه
	نویسد دم‌بدم برمصحف‌دل	بدست خویشتن ایمان‌تازه
	بیاپی آیدم از جانب او	بسوی‌جان ودل مهمان‌تازه
	چومهمانی‌بیاید[2]تازه ازراه	برای او فرستد خوان تازه
۱۶۶۵	قدیمی عهد را سازد مجدد	کند با مغربی پیمان تازه
	ولی‌عهدخودش‌سازدد گربار	نویسد بهراو فرمان تازه

۱۶۹

	آن مرغ بـلند آشیانـه	چون کرد هوای دام و دانه
	پرواز گرفت و گشت ظاهر	از سایـه[3] پـر او زمانـه
	مرغی که‌دو کون‌سایهٔ اوست	در سایهٔ خویش کـرد خانه
۱۶۷۰	مرغ دل ما زهر دو عـالـم	انـدر بر او گـرفت لانـه
	آن‌مرغ‌شگرفت‌ذات عشقست	بی‌مثل و مقدس و یگانـه
	او راست نعوت بی نهایت	اوراست صفات بی کرانـه
	بحریست که هرزمان‌زموجش	صد بحر اگر شود روانه
	با خویش همیشه عشق بازد	با خویشتن است جاودانه
۱۶۷۵	معشوقه وعشق و عاشق آمد	آئینه و زلف و روی و شانه

۱ ــ بداده ــ ملك ۲ــ ملك ــ درآید ۳ــ سپه ــ سایه بخود بدین زمانه

برصورت‌خویش‌گشته‌عاشق بر غیر نهاده صد بهانه
آوازهٔ خود شنیده[1] از خود تهمت بنهاده بسرچغانه
از نغمه خویشتن شنیده هر لحظه سرود عاشقانه
برنغمهٔ خود سماع کرده بی مطرب وبی دف و ترانه
۱۶۸۰ فی‌الجمله زغیر نیست پیدا هم نام ونشان وهم نشانه
ای مغربی ضعیف تا چیز بادی[2] تو که ای درین میانه

۱۷۰

آنچه میدانم‌از آن یاربگویم یانه وآنچه بنهفت زاغیار بگویم یانه
دارم‌اسراربسی‌دردل وجان‌مخفی اندکی زان همه‌اسراربگویم یانه
گرچه‌ازجمله‌اطوار[3]برون آمده‌ام سخنی چندز اطوار بگویم یا نه
۱۶۸۵ سخنی‌راکه‌درآن‌بارنگفتم باکس هست‌اجازت که درین‌باربگویم‌یانه
معنی‌حسن گل‌وصورت‌عشق بلبل همه در گوش‌دل[4]خار بگویم یانه
آنك اقرارهمی کرد چرامنکرشد علت و موجب انکاربگویم یانه
وصف‌آنکس که‌درین کوچه‌واین‌بازاراست بر سر کوچه و بازار بگویم یانه
سبب آنك یکی‌درهمه عالم ظاهر گشت‌در کسوت‌بسیاربگویم‌یا نه
۱۶۹۰ سراین‌نکتهٔ[5] که‌اوهرنفسی‌دایره‌ای مینماید نه بتکرار بگویم یا نه
کثرت دایره ازوحدت نقطه پیدا زچه گردید در ادوار بگویم یانه
مغربی جمله بکردار بگفتی با ما آنچه گفتی توبگفتار بگویم یانه

۱۷۱

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی
وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

۱ ــ سپه ــ آواز حق زخود شنیده ۲ ــ سپه ــ بادی ۳ ــ سپه ــ عالم
۴ ــ ملك ــ دل وجان ۵ ــ سپه ــ نقطه

از کیست قدورویت چون‌نیست غیرتوکس
هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
۱۶۹۵ ساقی و باده چون نیست الایکی پس‌ازچه
درهر طرف فتاده مستی است از شرابی
دست تو در گـــــل ما مهر تو در دل ما
نوریست در کلامی گنجی‌است درجوابی
چون کس نبود جز تو درعرصه دوعالم
کز وی کنی سئوالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را
با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی
باعکس خویش میگفت هرساعتی حدیثی
بانقش خویش می کرد هرلمحهٔ خطابی
۱۷۰۰ غیر تو نیست امـا هستی همی نماید
چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابی
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کـــــن
کزروی توست عکسی وزمهر تست تابی

۱۷۲

ای دیده بگو کز چه سبب مست و خرابی
ای دل توچنین مست‌وخراب از چه شرابی
ای سینه بی کینه، تو مجروح چرایی
سوزان جگری از چه چنین گشته خرابی
ای ماهی جان تشنه چرایی تو شب و روز
در آب نفس میزنی و در تك و تابی
۱۷۰۵ وی ماه شب افروز چرا زار و نزاری
وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

وی چرخ چرا یك نفس آرام نگیری
در چرخ چرایی و چرایی خور و خوابی
آن آب کدام است که ازوی تو بخاری
وان بحرچه بحر است که ازوی توحبابی
ای یارچه در پرده نهان میشوی از خود
چون غیر توئی عین توئی و تو حجابی
چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بر روی زچه روی فروهشته نقابی
۱۷۱۰ با مغربی از زانکه عتابی کنی ای دوست
در آئینه با عکس رخ خود به عتابی

۱۷۳

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطربی
چراست نام تو قلب ازچه روی منقلبی
بدست کیست عنانت که می‌کشد هرسوی
که هرنفس به دگر سوی و کوی‌ومنجذبی[۱]
گهی چو بحری وگاهی چو برو گه ساحل
گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیوی وگاهی چو کعبه گه طایف
گهی چورند و خرابات و گاه محتسبی
۱۷۱۵ بهر صفت که نماید جمال روی نگار
برش به سجده در آیی ز راه مقتربی
دلا بگو به دلارام از سرغیرت
چو نیست هیچکسی غیرت از چه‌محتجبی

۱ـ مقتربی ـ سپه

کسی زسایـــــهٔ خود اجتناب می‌نکند
منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر به مهر آن‌چنانك منتسب‌است
تو همچنان به دلارام خویش منتسبی
نقاب مهر رخت مغربی است در همه حال
به نور روی خود ازچشم خویش مستقبی

۱۷۴

۱۷۲۰ منم مست ازلب ساقی نه ازمی — کز آن لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم — نه ازآواز چنگ و نالـه نـی
بجان‌من‌زنده‌چون‌باشم‌چو‌جانم — ندارد‌زندگی یك لحظه بی[1] می
مراهست آنچنان ناری که یکدم — نه‌باوی‌میتوان بودی نه بی‌وی
الا ای آفتـاب سایـه گستر — مگـردان روی از جـانب می
۱۷۲۵ توخورشیدی ومن‌سایه ازآن رد — گهی لاشی شوم ازتو گهی‌شی
زمانی در پیم آیی چو خورشید — زمانی آیی‌ات چون‌سایه درپی
بسان سایـه ام آن مهر تـابـان — گهی می‌گستری گه میکنی طی
نباید بی تـو عالـم مغربی را — که‌مجنون‌راغرض‌لیلیست‌ازحی

۱۷۵

شهدت فیك جمالا فتیت[2] فیه بـذاتی
قتلتنبی بـلحاظ و ذاك عین حیـاتـی
۱۷۳۰ زچشم مست وخرابت مدام مست و خرابم
ولیس نشوة فی‌الحب من کوس[3] سماتی
چوازجمیع جهات‌است جلوه گاه توچشمم
لقد جلوت علی‌العین من جمیع جهاتـی

۱ـ ملك وسپه ـ حی ۲ـ سبه وملك ـ منیت ۳ـ سبه‌وملك ـ سقاتی

و کیف تشبه حسناً بـك الملاح جميعاً
ملاح وملح اجاجی تویی که عذب[1] فراتی
به‌حسن خلق و شمایل به هیچ خلق نمانی
که بس‌جمیل صفاتی و بس حمیده‌خصالی
زهجرتست هلاکم ز وصل تست نجاتم
رایت فیه هـلاك وجـدت منه نجاتـی
۱۷۳۵ به عزم کعبهٔ کویت برای دیدن رویت
قطعت وصل ثقاتی دخلت فـی الفلواتی
دخـلت بید ظـلام[2] لاجل وصلك حبـاً
که همچو چشمهٔ حیوان نهفته در ظلماتی
بسی بجست ترا مغربی به مغرب و مشرق
بسان خضر و سکندر که عین آب حیاتی

۱۷۶

ای هر نفسی یافته بر دل ز تو نوری
از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
در سینهٔ جان ز آتش رخسار توسوزیست
در کام روان از لب شیرین تو شوری
۱۷۴۰ هرذره بی نور تجلی تو طوری است
آن نیست که خاص است ظهورتو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابد
ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیـــــدار و تماشای جمالت
باشد زقصور ار بودم میل به حوری

۱ـ ملك وسپه ـ عین ۲ ـ ملك وسپه بیت

سرمست چنانست دل از بادهٔ عشقت
کور از خود اندردوجهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان
بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
۱۷۴۵ای مغربی از ملك سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصله و قوت موری

۱۷۷

دوش آن‌صنم بیگانه‌وش بگذشت برمن‌چون‌پری
کردم سلامش لیك او دادم جواب سرسری
درجامهٔ بیگانگان کرده زمن خود را نهان
یعنی که من تو نیستم من دیگرم [1] تو دیگری
گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانه ای
من کیستم تو کیستی درخود چرا می ننگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا
تو عاریی از سلطنت درفقر و فاقه من بری
۱۷۵۰صدچون ترا پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم
خود ذره سرگشته‌ای من آفتاب خاوری
من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی
خود ظلمتی را کی رسد بانور کردن هم‌سری
گفتم که ای جان و جهان وی عین پیداو نهان
ای مایهٔ سود و زیان وی تو [2] قماش و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

۱ــ سبه ــ دیگری ۲ــ سبه ــ متاع

من درو مرجان تو ام در بحر عمان توام
من گوهر کان توام توکان ما را گوهری

۱۷۵۵ من مظهر و مرآت تو مرات وجه ذات تو
نی‌نی‌غلط گفتم که توخود[1] خویش‌رامستظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایهٔ مهر توام تو مهر[2] سایه گستری

***

آنچه جان یابد از انفاس خوشت هرنفسی
چونك کس محرم آن نیست نگویم به کسی

طعمهٔ باز به گنجشك نشاید دادن
سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی

سر دریا به گهر گوی چه گویی با کف
درچوبخشی به صدف بخش‌چه‌بخشی به‌خسی

۱۷۶۰ باور از من نکنی قصهٔ دریای محیط
ای که هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

۱۷۸

تومیخواهی کهٔ تاتنها و باشی	کس دیگر نباشد تا تو باشی
ازآن پنهان کنی هرلحظه مارا	زچشم خلق تا پیدا تو باشی
چوبی‌مانیستی یك لحظه‌موجود	نمی شاید که توبی ماتو باشی
اگر دریای ما را غرقه گردی	چوقطره بعداز آن دریاتوباشی
۱۷۶۵ ازآن‌پس گرچه‌موج آیی‌بصحرا	حیات جملهٔ صحرا تو باشی
زجز وی گربکلی باز گردی	چو کل در جمله‌اجزا[3] تو باشی
دویی اینجانمی گنجد برون‌شو	که یا من باشم اینجا یاتوباشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی	که تایکتای بی همتا تو باشی

۱ــ هم ملك وسپه ۲ــ سپه ــ پرودی ۳ ــ ملك ــ اشیاء

بسان مغربی خود را رها کن بمامگذار تا خود را تو باشی

۱۷۹

۱۷۷۰ دارد نشان یارم هر دلبری و یاری
بینم جمال رویش از روی هرنگاری
جزروی او ندانم هر روی ماهروئی
جزخط اونخواهم از خط هر عذاری
عکسی‌از آن جمالیست هرحسن وهرجمالی
نقشی از آن نگارست هرنقش و هرنگاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
من گشته دربی او سرگشته هر دیاری
چون یار در دل من دایم قـــــرار دارد
پس از چه رو ندارد دل یك زمان قراری
۱۷۷۵ چون دست برفشاند من جان برو فشانم
نبود زبهر جانان خوشتر زجان نثاری
گر میروی رها کن دل را بیادگارت
خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری
بر جویبار گیتی بخرام تا برویـــــــد
از سروقــــــامت تو هرسرو جویباری
گر خون من بریزی بر رهگذارم انداز
باشد که ناگهانت بر من فتد گذاری
روز شمار دانم کـــــاندر شمار نایم
من کیستم که آیم آن روز در شماری
۱۷۸۰ جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید
من خود چه چیز باشم یا همچومن نزاری[1]

۱ــ سپه ــ هزاری

روی ترا نیارم دیدن از آنکه باقی است
از ره گذار عالم بر دیده ام غباری

با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم
تو کی رسی به گلشن تا نگذری زخاری

تا کشته مار هستی بر گنج ره نیابی
زان رو که هستی تو بر گنج اوست ماری

مگذار مغربی را کاندر میان در آید
تا او درین میان است از تواست بر کناری

۱۸۰

۱۷۸۵ تا تواند اندر مراتب عددی — که دهی که هردر گاه صدی

لب را قشرو قشر را لبی — جسم راروح وروح راجسدی

نیستی هیچ حالی از کثرت — تادرین معرض ودرین صددی

گاه ابری وگـــاه بارانی — گاه سحری وگه[1] بروز بدی

بلبل و نوبهار بستانـــی — گلرخ وماه رودسرو قدی

۱۷۹۰ خوبی روی هر پری رویی — زیب هرزلف وخط وخال وحدی

به‌حقیقت تراجهان ولدست — گرچه اوراتواین‌زمان‌ولدی

گرچه دراسم ونعت بسیاری — لیك درذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی — مدتی‌شد که گشته‌است‌ابدی

۱۸۱

ادرلی[2] راح توحید الایا ایها الساقی
ارحتی ساعة عنی و عن قیدی و اطلاقی

بجام‌صرف توحیدم بدان‌سان‌محو کن ازخود
که از فانی شوم فانی و با باقی شوم باقی

۱ــ ملك ــ بدو ۲ــ سپه ــ لی

۱۷۹۵ و اشر بنی حمیاه بکأس من محیاه[1]
و اعطرنی برباه و ذوق اهل اذواقی
شراب ناب توحیدم تواند وا رهانیدن
زدست شرک و کفرودین وسالوسی وزراقی
ولاتسالنی عن فصلی و عن جمعی وعن وصلی
وعن فقدی وعن وجدی وعن حالات اشراق
تویی چون فصل و وصل من تویی چون فرق و جمع من
تویی چون فقد و وجد من بل[2] از من هم تو مشتاقی
اما[3] تنظر الی حال اما تنظرالی بالی
اما تنظرالی ذاتی و اسمایی و اخلاقی
۱۸۰۰ تویی از دیده عشاق ناظر در پری رویان
که حسن چهره خوبان و نور چشم عشاقی
ندانم مغربی خود کیست کو پیوسته میگوید
اناالشمس التی[4] طلعت وهذا نور اشراقی

۱۸۳

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی
سایه ات از سر ذرات مبادا خالی
یاچو ذره همه در سایهٔ خورشید توئیم
برمدار از سرما سایهٔ ز فارغ بالی
دلم از زلف تو پیوسته پریشان حال است
گرچه جمع است درآن حال پریشان حالی
۱۸۰۵ گرنه با غالیه از زلف تو بویی بودی
غالباً غالیه را کس نخریدی عالی
هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی
هم تو مخفی شده در مرتبت اجمالی

۱– سپه – محیاه ۲– سپه – بل از من ۳– سپه – الی ۴– لندن الذی

هم تویی خوبی رخسارتتان مهوش
هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی
قفص جسم کجا مانع پرواز شود
طایر جان کسی را که تو پر و بالی
ای دلی کآئینه روی دلارام خودی
چونك با تو است دلارام چرا می نالی
۱۸۱۰ مغربی یار کنون روی نماید هر دم
به گمانی تو مگر دیده از آن می‌نالی

۱۸۳

چوتافت بر دل و بر جانم آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ و تاب تجلی
رهیدم از شب دیجورنفس وظلمت تن بمن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم میاید
که آورد گه میقات دوست تاب تجلی
ازین حدث که[1] مرا گشت حادث از حدثان
طهارتی نتوان یافت جزبه آب تجلی
۱۸۱۵ چوشدخراب تجلی‌دلم عمارت[2] ازین یافت
خوشاعمارت آن دل که شد خراب تجلی
نقاب ما و من از پیش دیده‌ام برخاست
چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا به مجلس رندان پاك باز در آ ـ
زدست ساقی باقی بخور شراب تجلی

۱ـ چه گفته است ۲ـ نسخه چاپی ـ طهارت

شراب ناب تجلی ترا[1] از خود بر باید
دلا مباش دمی خالی از شراب تجلی
ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشانی
از آن زمان که نهان گشت درقباب[2] تجلی

۱۸۴

۱۸۲۰ تونگارین بلطافت همگی جان و دلی
گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی
تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یارب این گل زچه باغست که رویش چو بدید
گل بصد رنگ بر آمد بر او از خجلی
چونگار چگلی خوب بخوبی تو نیست
نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش
جان نجوید بدلش زانکه توجان را بدلی
۱۸۲۵ گسل ای دوست مکن از سر کوی تو مرا
من چه کردم که من دلشده را در گسلی[3]
ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی
لیك باید وطن خویش ز خاطر نهلی
تو ز مایی مگسل هیچ زما در دو جهان
سرپیوند که داری که زما می گسلی
مغربی دیده بدیدار تو روشن دارد
گرچه باور نکنند فلسفی و معتزلی

۱ـ رهاندت از خود ـ نخجوانی ۲ـ سبه ـ آفتاب ۳ـ نخجوانی دل

۱۸۵

۱۸۳۰ ای حسن تو در آینهٔ صورت و معنی بردیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی
چشم توشده بهرتماشای رخ خویش از دیده مجنون نگران در رخ لیلی
درمملکت‌حسن‌چوغیرازتو کسی‌نیست وقت‌است که گویی لمن‌الملك‌بدعوی
با چهرهٔ زیبای تو و قامت رعنات هرگزنکند دل هوس‌روضه وطوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد دوزخ شود ازپرتو آن جنت اعلی
۱۸۳۵ ازجنت وازنار بود فارغ و آزاد آنکس که ندارد خبرازدنیی وعقبی
برطور تواز نور تجلی و تو بیهوش افتاده هزارند بهر سوی چوموسی
روی توعیان‌است ولیکن‌چه‌توان کرد ادراك اگر می نکند دیده اعمی
در مکتب او مغربی از نقش دو عالم چون‌لوح فروشسته نبشته‌الف وبی

۱۸۶

تو ازمایی ولی ما را ندانی ز دریایی و دریا را ندانی
۱۸۴۰ اگر دریاندانی آن عجب‌نیست عجب تراین که‌صحرا[۱] راندانی
بجان و تن ز بالایی و زیری ولیکن زیر و بالا را ندانی
تواشیایی و اشباه جملگی تو اگر چه هیچ اشیارا ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق امهاتی چه فرزندی که آبا را ندانی
۱۸۴۵ ز آدم هم بغارت بی وقوفی نه تنها آنك حوارا ندانی
معمای جهان با توچه گویم چو تو سر معما را ندانی
الای مغربی عنقای مغرب تویی با آنك عنقا را ندانی

۱۸۷

مرا به جان دلبریست پنهانی که‌هست‌جان‌ودلم‌درجمال‌اوفانی
درآن مقام که جانان‌جمال‌بنمایند بودمقام دل و جان فنا و حیرانی
۱۸۵۰ سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم چنانك‌عرش‌مجیدست‌عرش‌رحمانی

ترا چنانک بحسن وجمال ثانی نیست
مرا بعشق تو هم نیست درجهان ثانی

کجا برم دل وجانرا که درمقام بقا
تو هم دلی بحقیقت مرا وهم جانی

زمن تو جمله ربودی وجمله ام کشتی
چو جمله ای توبی اکنون مرا چه میخواهی

توبی مرا بدل دلا گرچه لداری
توئی مرا عوض جانا گرچه جانانی

۱۸۵۵ زچشم من همه اکنون توبی که می بینی
زعقل من همه اکنون توئی که میدانی

زمغربی بشنو بعدازین اگر شنوی
ازو ندای اناالحق وقول سبحانی

۱۸۸

جنونی فوق غایات الجنونی
جنونی من حبیب[1] ذوفنونی

بعشقت زان زهر مجنون فزونم
کـه درخوبی زهر لیلی فزونی

برون از خویشتن عمریت جستم
نمی دانستمت کاندر درونی

۱۸۶۰ نگار رادیده اندر جست وجویت
چه می گردد چو تو عین عیونی

الا ای غمزه غماز دلبر
چنان پر مکرو دستان و فنونی

که اندرسحر و مکاری و افسون
زحد وصف و انـدازه برونی

دلا از چشم سرمستش حذر کن
که هم ترکست وهم سرمست وخونی

دلادرتواست ساکن چون دلارام
چرا بی صبر و آرام و سکونی

۱۸۶۵ ترا درچند و چونی مغربی یافت
اگرچه برتر از چندی و چونی

۱۸۹

چو نیست چشم دلت تاجمال او بینی
نگر بصورت خودتامثال او بینی

ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی
نگر بجمله جهان تاظلال او بینی

اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن
چو آفتاب برآمد زوال او بینی

خیال بازی او بین که پرده ای ز خیال
فکند بررخ خودتاخیال او بینی

۱۸۷۰ خطست وخال جهان تا یکی بدیدهٔ تن
جمال اوزره خط وخال او بینی

۱ــ ذی ــ سپه ولندن دو

به‌جنت آب زلال خیال اوست سراب — جهان[1] ازو بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشته‌ای محبوس — بیا بعرصه دل تا مجال او بینی
چرا زحال دل خویشتن شوی غافل — بسوی او نظری کن که حال او بینی
زمغربی نظری وام کن بدوست نگر — که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

۱۹۰

۱۸۷۵ ترا که دیده نباشد نظر چه گونه کنی؟
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
بگو[2] زخود دگری را خبر چگونه کنی
بدر نکرده تو خود راز خود دمی هرگز
زحال خود دگری را بدر[3] چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
ز زیر، عزم جهان زبر چگونه کنی
۱۸۸۰ نکرده محو و فراموش نقش لوح وجود[4]
حدیث عشق ندانم زبر چگونه کنی
چو نیست هیچ و قوفت ز صنعت اکسیر[5]
به پیش اهل صناعات زر چگونه کنی
نگشته کوکب از ضت مسخر و سایل
زمشتری و ز زهره قمر چگونه کنی
به مغربی چو رسی زو دوان دوان مگذر
ازو نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

۱ـ ملك ـ چنان ۲ـ سبه ـ زحال خود ۳ـ سبه بلا ۴ـ سبه وجود ۵ـ ملك ـ اکبر

۱۹۱

زچشم من چو تونا ناظر بحسن خویشتنی
چرا نقاب زرخسار بر نمی فکنی
من وتو چونکه یکی بود پیش اهل شهود
نهان زمن چه شوی چونکه من توام تومنی
۱۸۸۵ چو رو به آینه کاینات آوردی
برای جلوه‌گری شدپدید ما و منی
نه ای زخلوت و از انجمن دمی خالی
که هم به خلوت خویشی و هم بانجمنی
اگر بصورت غیر[1] واگر به کسوت عین
بهر صفت که بر آیی برای خویشتنی
ز روی لات[2] و منات آنکه دل ربود که بود
من الذی یتجلی لعابد الوثنی
ز روی ذات نه جانی و نه جهان و نه تن
ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
۱۸۹۰ دلا ز عالم و کثرت بوحدت آوردی
که وحدت است وطن گر تو عازم وطنی
چومغربی مخور از جام کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بودشراب هنی[3]

۱۹۲

زدحلقه‌دوش بردر دل‌یارمعنوی گفتم که کیست گفت که‌در باز کن‌توئی
گفتم‌تومن‌چگونه[4] گفتا که‌ما یکیم از بهرروی پوش عیان گشته در دویی

۱ــ نسخه چاپی چه‌غیری ۲ــ دست ۳ــ این غزل درنسخه سپه‌است‌و نخجوانی
۴ ــ سپه ــ گفتم تومن چگونه بوده گفت مایکیم

ماو منی واو و تویی شد حجاب تو — از خود بدین حجاب چو محجوب میشوی

۱۸۹۵ بگذر از این جهان که درو کهنه و نوست — و آنگه به بین که کیست درین کهنه و نوی

نقش و نگار نقش نگارست بی گمان — مانی نهان شدست در این نقش مانوی

جز مطربی مدان که درین پرده خوش سراست — گر صد هزار پرده[1] و آوازه بشنوی

ای مغربی تو سایهٔ خورشید انوری[2] — زان سایه وار در پی خورشید میروی

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی — گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

۱۹۴

۱۹۰۰ آنچه توجویای آنی گر شوی بی تو تویی — برمثال سایهٔ خود در پی خود می دوی

تا تو غیری را تصور کرده‌ای جویای حق — کی توانی گشت یکتا باچنین شرك و دویی

دیده بگشا باری اندر خودنظر کن گر کنی — درجمال وحدت خود شوچه حیران میشوی

عزلتی گرزانکه میگیری بگیر از خویشتن — منزوی گر میشوی باری زخود شو منزوی

تاهر آن حاجت که خواهی هم زخود گردد روا — تاهر آن چیزی که می‌پرسی هم از خود بشنوی

۱۹۰۵ ره روانرا راه بی پایان به‌پایان کی رسد — تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی

ره رو ره را بدور انداز و بی هر دو برو — چونك میدانی حجاب توست راه ور هروی

تاتو با خویشی گدا و بی نوا و مفلسی — تاتو بیخویشی فریدون[3] وقباد و خسروی

گرچه ازخورشید تابان نیست پرتو منفصل — مغربی بی‌خود توخورشیدی وباخودپرتوی

۱ـ لندن نعمت ۲ـ سبه ـ مشرقی ۳ـ قباد و کیقبادوخسروی

۱۹۴

چه باشد اگر زانك تو گاه گاهی کنی سوی افتادگانت نگاهی

۱۹۱۰ چه‌خوش‌باشدارزانك‌چون‌من گدارا نگاهی کند همچو تو پادشاهی

دلم را ربودست هندوی زلفت بجز چشم ترکت ندارم گواهی

از آن روش‌دست تطاول‌درازست که دارد چوروی توپشت‌وپناهی

کشیده است بر خطهٔ روم رویت زهند و حبش شاه خطت سپاهی

مدام است مایل به‌خال توزلفت سیاهی نخواهد به غیر از سیاهی

۱۹۱۵ هلالی و بدری‌ز رخسار و ابرو توپیوسته داری و گردون بماهی

نگاهی بروی تو کردم نهانی جز‌ یتم نبودست[دیگر] گناهی

بود مغربی را زاندوه هجران غمی‌همچو کوهی‌تنی‌همچو کاهی

۱۹۵

پیش شیران دعوی شیری‌مکن چون روبهی
ناخوشست اززشت‌ولاغرلاف حسن‌وفربهی

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن
زشت باشد با گدائی لاف دعوی شهی

۱۹۲۰ تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی

دعوتی ناکرده خودرا از خودی خود بحق
خلق‌را دعوت بخود[1] کردن بود از ابلهی

توتهی از حق از آنی کرخودی‌خود پری
پرزحق آن دم شوی کز خویشتن گردی‌تهی

اولت از خویشتن باید بکلی دست شست
گر توخوان قصر را هستی بغایت مشتهی

۱ــ ملك ــ حق

ابتدائی نیست ره را پس تو چونی مبتدی
انتهائی نیست حق را پس تو چونی منتهی

۱۹۲۵ ابتدا و انتهایی گر بود و آن از تواست
وارهی از هر دو گر یکبار از خود وارهی

طفل راهی روطلب کن پیرره بینی بحق
تا زمام اختیار خود بدست او دهی

روز و شب در نور ارشادش همی رو[1] راه را
تا قدم از ظلمت آباد خودی بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و ره رو[2] فارغ آی
ره رو و ره رابد و راند از گر مرد رهی

۱۹۶

ضمناً چرانقاب ازرخ خود نمی‌گشایی؟
ز که رخ نهفته داری زچه رو نمی‌نمایی؟

۱۹۳۰ برخت کسی نگاهی چونکرد غیرچشمت
چه شوی نهان زدیده چو توعین دیده‌هایی

چودل ازمنی و مایی بگذشت شد عیانش
که تویی تویی و اویی که تویی منی ومایی

به هزار دیده خواهم که نظر کنم برویت
به هزار کسوت‌ای جان‌چوتوهرزمان برآیی

رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را
عجب ار بداندت کس که کیئی و از کجائی

تو اگر چه بس عیانی زره صفت ولیکن
ز همه جهان نهانی بحجاب کبریائی

۱ــ ملك ــ راهوار ۲ــ ملك ــ رهبر

۱۹۳۵ مشنو حدیث آنکس که به عشق گفت باتو
به سزاره قلندر سزد اربمن نمایی
بسرا اگر هوای سر کوی خویش[1] داری ـ
مگذار مغربی را مگزین از وجدائی
نشود کسی عراقی به حقایق عراقی
نشود کسی سنایی به معارف سنایی

۱۹۷

رخ دلدار را نقاب تویی — چهرهٔ یار را حجاب تویی
بتو پوشیده است مهر رخش — ابر بر روی آفتاب تویی
۱۹۴۰ شد یقینم که پیش چشم یقین — پرده شك وارتیاب تویی
بر سر بحر بی نهایت او — سربرآورده چون حباب تویی
توسرابی به پیش اهل نظر — گرچه دعوی کنی که آب تویی
نگرفتم ترا بهیچ حساب — باز دیدم که در حساب تویی
برتواست این عذاب گوناگون — علت این همه عذاب تویی
۱۹۴۵ آنك نا خورده باده ازلی — مست گردیدوشدخراب تویی
مغربی این خطاب باکس نیست — آنك با اوست این خطاب تویی
تاتو هستی عتاب او باقی است — سبب و موجب عتاب تویی

۱۹۸

سبو بشکن که آبی ، نه سبویی — زجو بگذر که دریائی نه جویی
سفر کن از من و مائی که مایی — گذر کن از تو و اویی که اویی
۱۹۵۰ چرا چون آس گرد خود نگردی — چو آب آشفته سر گردان چه جویی
پشیمانی بود در هرزه گردی — پریشانی بود در سوبسوئی
توباری ازخود اندر خود سفر کن — بگرد عالم اندر چند پوئی

۱ـ ملك وسپه ـ درست ۲ـ سپه ـ روی

گرامی پرسی از خود وانپرسی کرا گم کرده‌ای آخر نگویی
ز خود اورا طلب هر گز نکردی اگرچه سالها در جست و جوئی
۱۹۵۵ کلاه فقررا بر سر نیابی مگر وقتی که ترك سربگوئی
تویکرو شوچو آئینه که طومار سیه روگردد آخر از دورویی
نصیب‌ای مغربی از خوان وصلش نیابی تا که دست از خود نشوبی
کجا سر گوی او کردن توانی که طفلی در پی چوکان و گوئی

۱۹۹

چه باده ایست که مستست می‌فروش از وی
کسی که خورد نیامد[1] دگر بهوش ازوی
۱۹۶۰ چه باده‌ای‌است که مست و خراب اوست شراب
مدام در دل غمها بسود بجوش از وی
چه باده ایست ندانم که می دهد ساقی
که باده مست وخرابست وباده نوش‌ازوی
چوبحر قطرهٔ زان می‌بخورد وشدسرمست
بجوش آمده در جنبش و خروش از وی
به چهره بود که هر سوی چهرهٔ بنمود
چه نقش بود که برخاست این نقوش‌ازوی
چو مطربی است که گردون بچرخ می‌آید
چو هر زمان رسدش نغمهٔ بگوش از وی
۱۹۲۵ بیا بتا سخنی گوی ازآن صنم[2] با من
نمی سزد که شوی پیش ماخموش ازوی
بگوش هوش کس امروز می نیارد گفت
دل آنچه سمع روانش شنید دوش از وی

۱ــ سبه ــ نیابد ۲ــ ملك ــ ما

چو مغربی است ترا خازن خزانهٔ راز
دگر خزانه اسرار را مپوش از وی

۲۰۰

سر به خرابات مغان در نهم — در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان می کشم — وز کف او جام پیاپی کشم
۱۹۷۰ چون بخورم باده شوم مست ازو — نیست شوم باز شوم هست ازو

***

رفتم به خرابات مغان سر بنهم — من در قدم پیر مغان سر بنهم
چند درطلب پیر مغان میکوشم — تا کف او جام پیاپی نوشم
چون بخورم باده شوم مست ازو — تا نیست شوم بازشوم هست ازو[1]



۱ ــ در نسخه لندن وسپه آمده است





وله ادام الله ظل ارشاده في الترجيعات القدسيه المنايحه من التحيات البرقيه الاقدسيه عند كشف سبحات الجلال من غير اشاره ورفع الموهوم مع صحو المعلوم وجذب الاحديه لصفه التوحيد و هتك السر لغلبة السرو اختفأظله الامكان بظهور نورالوجود و زهق الباطل بمحي الحق وعنده رويه قيام الكثرة بالوحدة وهي بالفرق بعد الجمع.

ترجيع ۱

آفتاب وجود کـرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق

سرفرو کرد پرتـو خورشید — در تنزل زهر دریچه و طاق

مطلق آمد به جانب تقیید — گشت تقیید عـازم اطلاق

هر که بدجفت ظلمت عدمی — کردنورش زجفت ظلمت طاق

مدد زرق بر دوام آمد [۱] — تاعدم را وجود شد رزاق

کاروان وجود گشت روان — جانب چین وهندوروم وعراق

مجتمع گشت با وجود عدم — اجتماعی قرین بوس وعناق

چه عروسی است آنکه هستی حق — باشد اورا که نکاح صداق

۱ ــ ملك ــ رسید.

هر که اوزین نکاح شدآگاه — دو جهان رابکل بداد طلاق

۱۰ پیش با کائنات عهدنبست — هر که شد مطلع[1] برین میثاق

می هستی بکام عالم ریخت — ساقی جان فزای سیمین ساق

چون می هستیش بکام رسید — تلخی نیستی اش شد زمذاق

جامهٔ ظلمت عدم بدرید — مست بیرون دوید سینه بطاق

درداورا شراب شد درمان — زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایام قرب و عهد وصال — رفت هنگام بعد وهجروفراق

چونک صحرافروغ مهر گرفت — روبصحرا زخانقاه ورواق

بگذراز کرسی وزعرش مجید — التفاتی مکن به سبع طباق

نیست ایام خلوت و عزلت — نیست هنگام انزوا وثاق

پای برمرکب عزیمت آر — زانک عزم درست توست براق

چونک صحرافروغ مهر گرفت — روبه صحرازخانقاه و رواق

۲۰ روی آور به عالم توحید — درگذرزین جهان وشرک ونفاق

تارسی زین جهان جور وجفا — به سرایی پراز وفا و وفاق

اسم خودمحو کن ازین طومار — رسم خودبرتراش ازین اوراق

وصف اورامدان به خویش مضاف — نعت اورامکن به خود الحاق

هستی اورا بود به استقلال — نیستی مرترا به استحقاق

زانک اندرجهان حکمت وعلم — نام هستی بر او کنند اطلاق

روز اطلاق خویش فانی شو — تا که حق مرترا شود اطلاق

دیده ای وام کن زخالق خلق — تا به بینی به دیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود

به حقیقت کسی دگر موجود

۱ـ ملك برین.

عشق پیش از جهان کن فیکون درسرای منزه ازچه و چون
۳۰ بود آزاد از حدوث و قدم بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه‌ای کرد بر مظاهر کون تابرون را بداد درنگ درون
داد بـر چشم خویشتن جلوه حسن خود درلباس گوناگون
روی خود دید درهزاران روی چون نظرکرد چشم او زعیون
گاه وامق شد و گهی عذرا گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بـروز صفت آن[1] دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق چونك شد برجمال خودمفتون
وصف آن یك شده غنی وقوی نام آن یك شده فقیر و زبون
در هر آینه روی خود را دید شاهد و شنگ و دلبرمـوزون
۴۰ رنگهای عجیب[2] تعبیه کـرد عشق نیرنـگ ساز بـوقلمون
وصف معشوق را به عاشق داد تـا فـرحناك شد دل محزون
نقطه را کـرد در الف ترکیب داد پیونـد کـاف را بانـون
چرخ‌راشوق او به چرخ آورد نام او گشت زان سبب گردون
ساخت معجونـی از وجودوعدم دو جهان ممتزج در آن معجون
جامـع عز و ذل وفقـر و غنا شامل‌علم‌وجهل وعقل و جنون
بر جهان و جهانیـان پـاشید در خزائن هر آنچه بد مخزون
بد را تداخت موج قـلزم عشق هر چه در قهر بحربـد مکنون
گشت‌موجودهر کـه بـدمعدوم گشت دریـا هرآنچه بدهامون
مدتـی بـود عقل دون همـت مانده دور از رخش‌به‌همت‌دون
۵۰ حسن دلـدارچون تجلی کـرد هوش اوگم شد و جنون‌افزون
چشم سر مست ساقی باقی به هزاران فریب و مکروفسون

۱ـ سپه یکی ۲ـ ملك ـ عجیبه

قدحی پر شراب افیون کـرد — عقل را داد با شراب افیـون
بند بگشاد پرده‌ها بـدرید — شد سرا سیمه والجنون وفنون
مدد عشق چون پیاپی شد — در ربسودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت‌عیان — تابه عین عیان بدید کنون

که جز اونیست در سرای وجود
بـه حقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تابگویم راز — که حقیقت چگونه گشت‌مجاز
پیشتر از ظهـور پـردهٔ کـون — عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خودمیگفت — خویشتن می‌شنید از خود راز
۶۰ مستمع کس نبود تا بشنود — زانك او داشت قصه‌های دراز
همدم خویش بود ومؤنس‌خود — چومرا ورا نبد کسی دم ساز
کی شود صادر ارکسی نبود — سخن خوب از سخن پرواز
مرغ خود بود و آشیانـهٔ خود — شاه خود بود و شاه راشهباز
داشت اندر فضای خود طیران — بودش اندر هوای خود پرواز
گل‌صدبرگ‌حسن[1]دوست‌نداشت — عندلیبی کـه تا نوازد ساز
بود سلطان حسن او دایم — متکی[2] بر چهار بالش ناز
ناز اورا نیاز می بـــایست — ناگزیرست نــــاز راز نیاز
طاق ابروش سجده می‌طلبید — قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تادهد لب او — غمزه‌اش خواست تا شود غماز
۷۰ حسن معشوق عاشقی‌می‌جست — بیدلی خواست دلبر طناز
زانك در ذل اوست ویراغز — زانك درسوز اوست ویراساز
به گـدایست پـادشه پیدا — به نشیب است سربلند فراز
گرنـه حاجی شوق او باشد — کس‌نگوید که‌هیچ‌هست‌حجاز

۱ــ سپه ــ بگسست . ۲ــ سپه ــ متکا

ورنه محمود عشق او باشد — که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را — نظری برجمال خویش انداز
جز که باسمع خویش راز نگو — جز که باحسن‌خویش‌عشق مباز
ای زتو برگ و ساز ما پیدا — می‌تو ما را نه‌برگ بود[1] ونه‌ساز
چون‌نظربرجمال‌خویش انداخت — کرد برحسن‌خویش عشق‌آغاز
زان نظرعشق وعاشق‌و معشوق — گشت هر یك زغیر خود ممتاز
۸۰ زان نظر گشت کاینات پدید — زان نظر گشت چرخ درتك‌وناز
گشت‌یك‌حرف‌وصدهزار کتاب — دادیك صوت و صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور — کردم القصه قصه را ایجاز
ور ز من باورت نمی آید — چشم بگشای تا به بینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کزجهان نبود نشان — عشق درنفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شیون — بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا — بود عنقا به قاف او پنهان
کان او بود مندرج در ذات — شأن بود مندمج در کان
شان زکان چون قدم نهاد برون — گشت‌اسرارکان پدید از شان
۹۰ کرد سلطان عزیمت صحرا — شد روانهٔ سپاه با سلطان
وحش وطیروپری ودیو وبشر — با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت — برشد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان روان میشد — سوی شهر وجوب[2] از امکان
از ره عدل به پادشاه قدیم — گشت معمور خطهٔ حدثان
بود با هستی‌اش رفیق ایجاد — بود با حسن اوقرین احسان

۱ــ سپه هست ۲ــ سپه ــ وجود

کرد از لازمان زمان پیدا | کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم تراختن[1] آورد | عالم جسم گشت و عالم جان
چون به میدان کاینات رسید | گوی وحدت فکند درمیدان
گرد میدان کاینات بگشت | کرد در عرصهٔ جهان جولان
۱۰۰ نام او شد جواهر و اعراض | نام او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت وحدت جود | شد ملبس بدین لباس و بدان
تاه فی الدین[2] زاجر الاجمال | حارفی البید سابق الطغیان[3]
عقل گردید و عاقل و معقول | شد مقید به علت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد | عکس رخسار خویش دید در آن
گشت برعکس روی خود واله | ماند بر نقش روی خود حیران
نام او گشت او عاشق و معشوق | چونك شد برجمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار | هرجواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار وقامتش پیدا | گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید | کرد در خود نظر به چشم جهان
۱۱۰ تا شنید از ره هزاران گوش | راز خودرا زصد هزار زبان
راز او را به سمع او می گفت | هر زمانی به صد هزار بیان
چونك خودرا به خود تمام نمود | نام خود[4] کرد بعد از آن انسان
ورنشد این بیان ترا روشن | وربرون نامد از یقین زگمان
جام گیتی نمای را بطلب | تا ببینی در او به عین عیان

که جزاو نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم | نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار | هر دو را دید متحد با هم

۱- سپه وملك بتاختن ۲- ملك فی التیه ۳- سپه الاطمان. ۴- سپه - او

هر یکی زان دگر زپیش زپس — هریکی زان‌دگر نه پیش‌ونه کم
گشته هریك درآن دگر مدرج — برده هر یك درآن دگر مدغم
۱۲۰ هر دو با یکدیگر شده مربوط — هر دو با یکدیگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست — تا که‌گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل — همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوب را زامکان — کرد پیدا حدوث راز قدم
بود امکان زهستی آبستن — بدمی همچو عیسی از مریم
[بجهان داشت‌بار دارا شکم — گشت زاینده عالم از امکان][1]
نیست تنها جهان شبیه پدر — نسبتی دارد او به مادر هم
بلك از عشق شد جهان زاده — بلك عشق است سربسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد — خیز برداشت بر کشید علم
۱۳۰ تاج برسر نهاد وبست و کمر — در برافکند خلعت معلم
کرد آهنگ خلوت از خلوت — سوی صحرا شد از حریم‌حرم
چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل وحشم
به قدم زنده کرد عالم را — چون زخلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا — گشت عالم زحسن او خرم
یافت خود را به کسوت حوا — دید خود را به صورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون — چون جهان شدپدید از آن‌مقدم
واردانگشت دست دولت عشق — صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره‌ای زو و صد هزاران مهر — قطره‌ای زو و صد هزاران یم
آدم از مهر[2] اوست یك ذره — عالم ازبحراوست یك شبنم
۱۴۰ رام فرمان او دو صد کسری — مست جام مدام او صدجم

۱ــ در نسخهٔ سپه آمده . ۲ــ سپه ــ مهر

بـود عـالـم زنیستی غمناك عشق او را خلاص داد ازغـم
به کرم دست برجهان بگشود بلك جز او نبد جهان و کـرم
که شنیده است درجهان‌هرگز منعمی را که نفس اوست نعم
یاکه دیدست باعثی در کون که بود مرسل و رسوم وامم
چون یکی باشد از ره تحقیق حاجی و راه و کعبه و زم زم
قلم او برات کـــرد روان گرچه او بود هم برات و قلم
نام خودرا نوشت برکف‌خود چونك بر لوح برکشید رقـم
کـردم القصه قصه را کـوتاه لب به بستم فرو کشیدم دم
بعدازین گر زمن سخن شنوی مشنو ازمن از آن سخن درهم
۱۵۰ که نه من بلك هر زمان از من عشق میگوید آن سخن را هم
میرسد این صدا بگوش جهان از پس پـردهٔ نهان هـر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بـه حقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم زجان عشق خراب که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد کـه فارغ آمده ام از امید نعیم و بیم عقـــاب
نه منعم شناسم و نـه نعیم نـه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیك و بد پیشم هست یکسان برم خطا وصواب
چه خطر سایه را زظلمت و نور چه اثر نیست راز آتش وآب
آنکه‌حیران‌ومست‌ومدهوش‌است چه خبردارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب نیست‌را نیست‌هیچ‌خوف‌وحجاب
۱۶۰ بی خبر را کسی نجست خبر بی خرد را کسی نکرد عقاب
ادب از عقل عاقلان طلبند کس زدیوانگان نجست آداب
من که از رفع ونصب بی‌خبرم کس‌زمن‌چون‌طلب کنداعراب
من که درپیچ‌وتاب زلف وی‌ام نشود هیچکس زمن در تاب

عشق را عقل چون بدید بگفت — حال وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا دارد — الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ دردست ترك سرمست است — احذرومنه یا اولی الالباب
بستاند ز دستت عقل عنان — عشق چون پادر آورد بر کاب
عشق را عقل ناورد در دام — نکند پشه‌ای شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض — صید عنقا نکرد هیچ ذباب
۱۷۰ عشق چون سایه‌بان به صحرا زد — از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادرست و پدر — عقل را عشق مرجع است و مآب
لوح بردست عقل عشق نهاد — عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین — عقل ازو شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانك عشق نزیه — خود امام است ومسجد ومحراب
درعدد نیست جزیکی محسوب — گرهزاران درآوری به حساب
دائماً گرد خویش گردان است — از سرشوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان — هست ازمهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن — میدود گرد خویشتن به شتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق — در جهان است برمثال حباب
۱۸۰ خیمهٔ آب چون رود بر باد — چه بود بعد ازآن تو خود دریا
اول و آخر جهان عشق است — بلك جزاو نمایش است وسراب
نسبت[1] عشق چونك شد غالب — مضمحل گشت اندر و انساب[2]
محو گردید عاشق و معشوق — عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی — لمن الملك را نداد جواب
مدتی شد که می رسد از غیب — لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

۱ــ سپه ــ سبب   ۲ــ سپه ــ اسباب

ای به خورشید حسن عالمگیر   کرده هرذره را چوبدر منیر

جـــــز در آئینه دل انسان   روی خود را ندیده مثل‌ونظیر

نقش خود را نگاشته بر دل   شسته نقش جهان زلوح ضمیر

۱۹۰ کرده بر لوح عالمی ترکیب   صورتی بر مثال خود تصویر[1]

هم به خود نفخ روح او کرده   هم به خود کرده طینش تخمیر

نام او کـــــرده آدم و حوا   در جهان عبـــادت و تعبیر

گشته مجموعهٔ همه عـالـم   کشته انموذج جهان کبیر

نسخهٔ حق زراه روح شده   زان عـالـم زراه جسم صغیر

اوکتاب است و عالمش آیات   اوست آیات و عالمش تفسیر

در زوایـــای قلب متسمش   همه عالم چو ذره ایست حقیر

اوست‌خورشیدو کاینات شعاع   اوست دریـاو کاینات غـدیـر

کـی در او اتساع غیـر بـود   دل که‌سلطان عشق راست‌سریر

در درونی که نیست عین واثر   نتوان کـــــرد غیر را تقدیر

۲۰۰ هردلی را که وصف او اینست   غیر دلدار خویش هیچ مگیر

زانك با او جز او محال بود   زین سبب شد سریر عین امیر

گـرنکردی توفهم این اسرار   ورنشد روشنت ازین تقریر

باز تـو نیست باز این پـرواز   مرغ تو نیست مرغ این زنجیر

پس فطیر توخام وسوخته است   پس خمیر تو مانده است فطیر

خیز ومردانه مایه‌ای به‌کف آر   تا بـدو گـرددت فطیر ، خمیر

ورنه دست ازطلب مکن کوتاه   بطلب مرشدی حکیم و خبیر

تا کـه ترکیب تو کند تحلیل   تا کند روغنت جدا از شیر

سحق و محقی‌چنانك باید کرد   بـکـند بـا تـو اوستاد بصیر

تاکه آبــــــا و امهات بهم   مترکب شونـد بـی تقصیـر

۱ـ لندن ـ ترکیب

۲۱۰ زاتحادی که گرددت حاصل — چون پذیرد زوال ظل و صریر
پس زتو منقلب شوند اعیان — چونك هستی بنفس خویش اکسیر
پس بدانی که ذره‌ای زارواح — چون در اجساد میکند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد — آنك پیوسته بوده است کثیر
ازچه رو عشق عاشق و معشوق — متحد میشوند بی تصییر
چون ذلیل وعزیز هردویکیست — یا غنی از چه‌روست عین فقیر
پس سزد مرترا اگر گویی — به زبان فصیح بی تغییر

که جزاو نیست درسرای وجود
ز حقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت ونور — بررخ آویخت شد بدان مستور
تا که عاشق بجهد و جد تمام — کند از روی عشق یك یك دور
۲۲۰ پس بتدریج خوی او گیرد — باید از هرچه غیر اوست نفور
[چون به‌نیروی ذوق وقوت شوق — یابد از پرده‌های عشق عبور][1]
بعد از آتش جمال بنماید — وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش — کندش قرب عشق ازهمه دور
برهاند زجور معشوقش — وصل عشقش ازاو کند مهجور
خرقه نیستی اش در پوشد — چونك گشت ازلباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق — بل مراد از حجاب ظلمت ونور
نیست الاخفاء غیب و کمون — نیست الابروز عین و ظهور
زانك عشق وحید بی همتا — پیش تراز جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدیم — بود مسرور در سرای سرور
۲۳۰ خودبخود بود طالب ومطلوب — خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار — بود در بحر او جمیع بحور

۱ــ از نسخهٔ ملك.

حکم او را کسی نبد محکوم	امر او را کسی نبد مأمور
لیك می‌خواست علم او معلوم	لیك میجست قدرتش مقدور
نعمش بود طالب شاکـــر	تا کـه منعم شود بدان مشکور
نظری کـرد برجهان خـراب	شد جهان خراب از او معمور
بدمی زنده کرد عـــالم را	نفخهٔ عشق همچو صاحب‌صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد	به زمین ظهور و ارض نشور
خوش برانگیخت‌صور نفخهٔ‌عشق	کـلمات دو کـون را ز قبور
گشت داود عشق نغمـه سرا	خواند در گوش کاینات زبور
۲۴۰ شد سلیمان بسوی شهر سبا	برد باخویشتن وحوش و طیور
سوی‌ظلمت شتافت خضرروان	کرو موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر به‌سوی روم آمد	جانب چین روانـه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گـرفت	شد جهان زان‌سپاه پر شرو شور
گـاه سلطان شدو گـهی بنده	گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف	گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونك خودرا به‌رنگ عالم‌دید	مستتـر در تنوعـات ستور
پرده ها برفکند از رخ خویش	تا که شد در همه جهان مشهور

که جزاونیست درسرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری است	اندر اوهرکسی‌پی کاری است
۲۵۰ هست در وی متاع گوناگون	هر متاعیش را خریداری است
برسر چار سوی بـــازارش	متمکن نشسته عطاری است
شربت‌نوش‌اوروان بخشی‌است	لب شیرین او شکرباری است
هرطرف رازآرزوی‌چشم‌خوشش	نگران اوفتاده بیماری است
ازشفاخانـــــهٔ لب شافیش	هرکسی را امید بیماری است

گشته ازچشم مست او سرمست | درجهان‌هر کجا که‌هشیاری‌است
از لبش وام کرده باده تاب | درجهان‌هر کجا که‌خماری‌است
گشته از قامت و رخش پیدا | هر کجاسروو باغ و گلزاری‌است
ازپی گلستان روی وی است | هر کسی‌را که‌درقدم‌خاری‌است
زیرهرچین زلف اوچینی است | زیرهر تارموش تا تاری است
۲۶۰ قامت چابکش‌چه‌چالاکی‌است | خال زنگی او چه عیاری است
گرد بر گرد نقطهٔ خالش | دل‌سر گشته‌همچوپر گاری‌است
غمزهٔ جادوش‌چه غمازی است | طره هندواش چه طراری است
هست‌شا گردچشم خونخوارش | هر کجا نام مکر ومکاری است
غم به گردش کجا تواند گشت | همچواوهر کجا[1] که‌غمخواری‌است
روی اورا بهر طرف‌روئی‌است | هرطرف‌سوی‌روش‌نظاری‌است
میکنند بر وجود او اقرار | هستی‌هر که راکه انکاری‌است
آنچه تو دیده‌ای و می بینی[2] | به مثل دانه ای زخرواری‌است
گرچه منکر همی کنند انکار | نفس انکار منکر اقراری است
یار زانبار علم او مشتی است | چونک‌مشتی‌نمود[3]انباری است
۲۷۰ یا ز دیوان اوست یک دفتر | یا زدفتر نوشته طوماری است
سوی او میرود بدو و درو[4] | هر که راجنبشی و رفتاری‌است
ازپی کیش زلف اوبسته است | درمیان‌هر که را که زناری‌است
رو بـه محراب روی او دارد | درجهان‌هر کجا که‌دین‌داری‌است
به حقیقت و را پرستیده است | هر کجا درجهان پرستاری‌است
یک سخنگوست صدهزارزبان | ازپس هرزبان به گفتاری است
دوجهان‌ازجمال اوعکسی‌است | عالم ازروی او نموداری است
گشته پیدا زتـاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخساری است

۱ـ سپه ـ هر کرا ۲ـ سپه ـ می‌شنوی ۳ـ سپه ـ نمون ۴ـ ملک ـ چودوددراو

نیست جز او کسی دگر موجود غیر او هرچه‌هست پنداری‌است
۲۸۰ این‌همه کاروبارو گفت و شنید جزیکی‌نیست گرچه بسیاری‌است
چشم بگشای تا عیان بینی گرترا دیده ای ودیداری است

که جزاونیست درسرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه ای و هرسوئی هیچ جائی نه ای و هرجائی
تا به صحرا شوی تماشا را گشته ام از پی تو صحرایی
هست امروز حسن بی مثلث در خور دیده تماشائی
ازپی ات در بدر همی گردم شده‌ام از پی‌تو هرجائی
از چه ساکن نمی‌شود دل من چونك تو ساکن سویدایی
تو نشسته درون خانهٔ دل من زسودات گشته سودائی
۲۹۰ چون زچشمم نمی‌شوی[1] پنهان چونك از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویان به‌حقیقت ترا تو جویایی
با تو یك دم نمی‌توانم بود بی توام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس گر چه برقع ز روی نگشائی
من ندانم ترا و گردانم بخود از من تویی که دانایی
کس‌نداند درون دریا را مگر آنکس که هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی نی زخلواونی زحلوائی
نی لبت خودکجا تواند کرد لب شیرین لبان شکر خایی
از خطت یافت باغ سرسبزی وزقدت یافت سرو بالایی
هست بر روی توجهان خالی که رخت را از وست زیبائی
۳۰۰ یا بگرد عذار تو خطی است یافته زوعذار رعنایی
من چنانم ترا که می باید تو چنانی مرا که می بایی

۱ــ ملك ــ همی‌شوی .

نیستم غیر آنچه فرمودی — نکنم غیر آنچه فرمایی
هرچه درمن دمی همان[1] شنوی — که منم چون نیی توچون نایی
کم وافزون شوم به تو نه بخود — اگرم کم کنی و افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم — نه خودی دارم ونه خودرا یی
من که باشم که تا ترا شایم — تویی آنکس که خویش‌راشایی
زان‌کس نیستی که زان خودی — هیچ کس‌را نه‌ای که خودرایی
غیر تو نیست هیچکس موجود — زان سبب بی شریك و همتایی
دوجهان همچوجسم وتوجانی — دو جهان اسم و تو مسمایی
۳۱۰ غیرو عینی و وحدت و کثرت — هم تو مجموع و هم تو تنهائی
چون مرا از تو مانع اند اشیاء — چون تو هستی جمله اشیایی
صفت واسم غیر توچون است — چون توعین صفات و اسمائی
هرزمان کسوت دگر پوشی — به لباس دگر برون آیی
گه به‌بالای خویش راست کنی — کسوت آدمی و حوایی
هر نفس قد و قامت خود را — به لباس دگر بیارایی
لیلی گاه و گاه مجنونی — وامقی گاه و گاه عذرائی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز — گاه یوسف، گهی زلیخائی
چون بیك جا دلم شود ساکن — یارمن چونك نیست یکجایی
باید از کاینات یکتاشد — از پی وصل یار یکتایی
۳۲۰ مغربی کی رهی زمغرب خود — تازمشرق چو مهر برنایی
از تو و اوست بی تو و اویی — از من و ماست بی من و مایی
جهد کن تاشوی بد و بینا — چونك یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی — پس ببینی عیان و ننمایی

که جزاونیست درسرای وجود
به حقیقت کس دگر موجود

۱ ــ ملك ــ همی‌شنوی .

ترجیع بند «۲»

ای هستی ذات تو از کی — در جنب تو کاینات لاشی
محوانــــد در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلال و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست — زان سوی تو کس نمیبرد پی
کس پای درین بساط ننهاد — تا کرده بساط کون را طی
یك ره بگذشت دل به کویش — تا بی سر و پا نگشت صد پی
۲۳۰ وقت است که آن بهار شادی — ما را برهانـــد از غم دی
وقت است که هر دلی فسرده — از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی و باقی که هستی — هم ساقی وهم حریف وهم می
عالم همه در سماع و رقصند — ازقول خوش توبی دف ونی
عمری است که میرسد ندایی — ازغیب بگوش جان پیاپــی
کای مفلس بی نوای نا چیز — درتو است نهفته بی تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سراب است — بربحر محیط حق حباب است
آن نقش حبــاب برسرآب — ازسر چوبرفت بادش آب است
حرفی زکتاب اوست عالم — تاظن نبری که اوکتاب است
ازصورت نقشهای امـــواج — پیوسته محیط در حجاب است
۲۴۰ رخسارهٔ جان فزای جانان — از پرتو خویش در نقاب است
پنهانـــی آفتاب دایـــم — از فرط ظهور آفتاب است
مامست و خراب چشم یاریم — نه مستی ما ازاین شراب است
این بحر زجنبشی که دارد — درجوش وخروش واضطراب است
دل برسر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلاب است

ما راست دل خراب لیکن   مستور درین دل خراب است

گنجی که درطلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید براوج آسمان شد   ذرات جهان ازو عیان شد
افکند زنور خویش تابی   برجسان جهان جهان جان شد
سلطان ممالك دو عالم   با لشکر خویشتن روان شد
۳۵۰ از شهرو ولایت خود آمد   آن شاه بدین جهان جهان شد
آن در یتیم و گوهر پاك   سرمایه واصل بحروکان شد
آنکس که بهذات بی‌نشان شد[1]   از روی صفات با نشان شد
با آنك یگانه است دایم   دیدی که چه‌سان یکان یکان‌شد
پیدابه وجود این و آن گشت   ظاهربه ظهور این و آن شد
ظاهرتر از این نمی‌توان بود   پیداتر از این نمی‌توان شد
پوشید لباس جسم و جان را   درکسوت جسم‌وجان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل   دری است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است‌ظاهر   درشکل خوش و شمایل دل
۳۶۰ آن مهر سپهر لایزالی است   در برج روان و منزل دل
شد مملکت وجود معمور   از عدل ملیك عادل دل
این کار قوی مبارك افتاد   از بهر غلام مقبل دل
چون بحرحقیقه الحقایق   پیوست به بحر کامل دل
بحری‌است کنون دلم که هرگز   کس می‌نرسد به ساحل دل
چون بود زنقش غیر خالی   این مظهرپاك قابل دل

۱ــ ملك وسپه ــ بود

زان نقش نگار گشت پیدا　　درآینهٔ مقابل دل
عمری‌است که گشته است‌مخفی　　درسینهٔ‌جان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم‌جان　　وی زندگی تو از دم جان
بی تو نفسی نمی‌توان زد　　ای همدم جسم و همدم‌جان
۳۷۰ برخانهٔ جسم وخلوت دل　　میمون زتو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنان است　　کورا نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند　　بر گلشن جسم شبنم جان
این صورت و معنی دوعالم　　وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا　　سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد ما را　　ازعالم تن به عالم جان
پیدا شد از آن سپس جهانی　　بیرون زجهان خرم‌جان
دیدیم‌درآن جهان بی چون　　عریان زلباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیزو بیا به عالم جان　　برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری　　یك لحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده　　کی زنده شوی توازدم‌جان
گنجی است نهاده پرجواهر　　مخفی به طلا محکم جان
ره برد به گنج هر که دانست　　اسرار و رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم　　پوشید لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد　　در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا　　در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان جان هر تن — وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست به نقش عیسی دل — مخفی است به شکل مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

۳۹۰ ای سایهٔ حضرت الهی — وی مایهٔ ملك و پادشاهی
در ملك تو کمترین غلامی — از ماه گرفته تا به ماهی
تو پادشهی جهان سپاهست — با آنك تو فارغ از سپاهی
جاهی که تراست کس ندارد — با آنك نه[1] مفتخربه جاهی
شد صدر جهان ترامسلم — زان رو که سزای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت — هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردید — در هر دو جهان کسی کماهی
عالم به تو روشن است چون تو — بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم — وی نور سپیدی و سیاهی
۴۰۰ در ظاهر و باطنت نهان است — گنجی که دراوست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل — وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره — با بحر تو ممکنات منهل[2]
در عین تو آخری و ظاهر — در علم تو باطنی و اول
آیات جمال و دلربایی — در شأن تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمائی — در توست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو — تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیات نباید[3] — در دیده هر که نیست احول

۱ــ ملك ــ تو ۲ــ ملك ــ منحل ۳ــ ملك وسیه ــ نمایدونیاید

بر ظاهر و باطن و دو عالم — از جانب حق توئی موکل
۴۱۰ ای حل زتو مشکلات عالم — وی مشکل جملگان برت حل
در ذات صفای توست مخفی — و آنگاه به شکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته به جسم وجان مقید — برخیز و زهر دو شو مجرد
وی مانده زجنت حقایق — دور از پی جنت مخلد
در دوزخ آن بهشت خواهی — مابدن زبرای شهوت خود
این جان کهن[1] نه لایق تواست — در باز و بد و مشو مقید
تا از بردوست هر زمانی — جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کو — نگذشته به عمر خود زابجد
بی‌رسم شو از برای ذاتی — کوهست بری‌زرسم و زحد
آن ذات که نور او بسیط است — وان نور که ظل اوست ممتد
۴۲۰ ای قاصد مقصد حقیقی — گرزانکه تراست عزم مقصد
تأیید طلب کن اندرین راه — زانکس که به حق شود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت — الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتونماید — در ذات و صفات پاك احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قرةالعین — وی زبده و مقتدای کونین
هم ذات و صفات را تو مظهر — هم‌غیر به توعیان و هم عین
یك‌نقطه میان عین و غین است — آنست میان هر دو مابین
تو نقطهٔ غین محو گردان — تاغین همان زمان شود عین

۱ــ سپه ــ حزین

هر چند که نیست غیر نقطه | در کسوت غین و صورت غین
۴۳۰ آنجا که مفرذات نقطه است | نی کیف پدید هست نی این
برعین وجود نقطه آمد | اشکال جمیع حرفها غین
زاشکال میان نقطه و حرف | صدبون پدید گشت و صد بین
این غین زپیش عین بردار | پس بی‌شك‌وبی‌حجاب‌وبی‌رین[1]
بگشای دو چشم تا به بینی | چون صاحب سرقاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو | از مغربی ضعیف بشنو
خورشیدچو گشت‌سایه[2]انداخت | بر ظلمت کاینات پرتو
این سایه که نام اوست عالم | خورشید وجود راست پی رو
زان روی که نور گفت با او | تو در پی من همیشه می دو
۴۴۰ دورازپی من مباش یکدم | هر جا که روم تونیز می رو
از صورت من مباش غافل | زان‌سان که منم توهمچنان شو
چون نیست مراد می غنودن | ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم | تو سایهٔ کیقباد وخسرو
از خرمن نورهستی من | آید اگرت به چنگ یك جو
بینی به فروغ وتابش او | برتر زجهان کهنه ونو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ترجیع[1] بند «۳»

ما مست شراب لایزالیم | ما گلبن عیش را نهالیم

۱ـ ملك ـ دین ۲ـ ملك ـ طالع ۳ـ این ترجیع درنسخه سپهسالار بود.

ماصوت ترانــــه بند عشقیم ما طوطی شکرین مقالیـــم

۴۵۰ ما آینه در نمد نهانیـــم مـا لمعه آینه مثالیـــم

دانش نبرد بذات مـــا پی بیرون ز تفکر و خیالیـــم

پیمانه کشان زهر عشقیـــم ما گوشه‌نشین کوی‌حالیـــم

صیدیم و بدام کس نیاییم افتاده به بند و زلف و خالیم

ازحسرت روی گـــلعذاران ماقد خمیده چون هلالیـــم

ما آب حیات جـــان فزائیم ماتشنهٔ شربت حلالیـــم

ما توبه و زهد را شکستیم

با مغبچه روبرو نشستیم

رندیم وشراب خوار و مستیم مستانــــه بگوشهٔ نشستیم

آن توبه که دوش کرده بودیم امشب بهوای می شکستیم

ما طالب روی می فـروشیم برخاك درش چو خاك پستیم

۴۶۰ ما حلقه زلف دوست دیدیـم زنار محبتش بـــه بستیم

میخواره و بت پرست بودن ازماتو عجب مدان که هستیم

از کعبه همیشه بت تراشیم بت در بغل و همیشه مستیم

ما طالب غمزه بتانیـــم ما کشتهٔ چشم نیم مستیـــم

عمریست کـه در میان گبران ناقوس نـواز و بت پرستیم

ماتوبهٔ و زهد را شکستیم

با مغبچه روبـرو نشستیم

رندیم و حریف و شاهدانیم مستیم و فتاده در مغانیـــم

ما را نبود نشان و نامـــی در کوچه عشق بی نشانیـــم

چون مست شراب ناب گردیم دامن ز دو کـون بـر فشانیم

از گفت وشنید لب‌ببندیـــم افسانـــه علم را ندانیم

۴۷۰ غیر از خط و خال نازنینان ما هیچ کتاب را نخـوانیم

ما عـــاشق روی مهوشانیم مـا کشتهٔ غمزه بتانیـــم

از توبه‌و زهد بـــاز رستیم میخواره و رند و کامرانیم
عمریست که در شراب خانه بنهاده سری برآستانیـــم

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچهٔ روبرو نشستیم

دوشینه شب آن نـگار طناز آمد به‌هزار عشوه و نـــاز
بگشود در شراب خانـــه آلوده نار چشم غمـــاز
ناگـــه نظرش فتاد بر من گـفتا چه کسی بـرآر آواز
گفتم که یکـــی سیاه بختم از دردکشان عشق ممتـــاز
پر کرد پیاله ، گفت بنشین بستان و بکش مگوی این راز
۴۸۰ من نیز پیالـــه‌ای کشیدم او نیز ترانه کرد آغـــاز
من ترك ربا و زهد کـــردم گفتم بحریـم دوست دمساز

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچه روبرو نشستیم

داریـم خـم شراب گـلگون مائیم دل لبالب از خـــون
سود از ده دگرچو من نیست در قبهٔ زرنگار گـــردون
افسانهٔ عشق ماچـه پـرسی دیوانـه کـوی ماست مجنون
ما جامهٔ زهد پاره کردیـم زاهد نود گرمخوانش افسون
ساقی به بتی که میپرستی پر کن قدحی شراب گلگون
در ده که دمی خراب گردم فارغ شوم از غم چه و چون
مستانه در او فتـم به بازار معلوم شود بجملـه اکنـون

۴۹۰ ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچـه روبـرو نشتیـم

عشق تو زمن قرار برداشت دل برد و هم اختیار برداشت
ساقـی قـدحـی لبالبـم داد از آئینه‌ام غبـار برداشـت

مخموری چشم نیم مستیم — از سر اثر خمار برداشت
زلفش چو صبا فکند یکسو — ابراز سرلاله زار برداشت
مستانه بصحن باغ بنشست — جام مـی‌خوشگوار برداشت
پـر کـرد پیاله ای بمن داد — غم از دل بیقرار برداشت

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچـه روبـرو نشستیـم

ما نـرگس یار می‌پرستیـم — ما چشم خمـار می‌پرستیـم
ما نـالـه زار مـی‌سرائیـم — ما نغمـهٔ تاز می‌پرستیـم
۵۰۰ ما خط سیاه خوش نداریـم — ما خـط غبار می‌پرستیـم
آزرده دل و خراب حالیم — ما طـرهٔ یار می‌پرستیـم
ما سینـهٔ ریش میخراشیـم — ما جان فکار می‌پرستیـم
ما ساقـی جام لالـه گونـرا — در فصل بهار می‌پرستیـم
با سبزه و گل چه کار ما را — ما لاله عذار می‌پرستیـم
مـا مغربـی و جمال او را — درلیل و نهار می پرستیـم

ما توبه و زهد را شکستیم
با مغبچه روبرو نشستیـم





رباعیات

۱

بت گفت به‌بت پرست کای عابدما   دانی زچه روی گشته‌ای ساجد ما
برمابه جمال خود تجلی کرده است   آن کس که‌زتو است‌ناظروشاهد ما

۲

با آنك‌دو کون‌سربسرهستی اوست[1]   انسان‌زچه‌مغز گشت‌عالم‌زچه‌پوست
زین‌است که‌اومردمك‌چشم‌وی‌است   یا ز آنك بود آینه چهرهٔ دوست

۳

مردان همه درسماع‌وئی پیدا نیست   مستان همه ظاهرند ومی پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند   وین طرفه[2] که هیچ گرنه‌پی‌پیدانیست

۴

کس‌نیست کزو بسوی‌تو راهی نیست   بی‌هستی‌تو سنگ‌و گل‌و کاهی‌نیست
یك ذره ز ذرات جهان نتوان یافت   کاندر دل او زمهر تو ماهی نیست

۵

نابرده به‌صبح در طلب شامی چند   ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

۱ـ دردیوان مغربی ورق ۶۸ کتابخانهٔ ملی پاریس نشانهٔ ۱۵۲۲ برابر با ۱۶۴۰ جلد
۲ با نوشته به کمال خجندی منسوب است.

در کسوت خاص آمدهٔ[1] عامی چند بد نام کنندهٔ نکو نامی چند

۶

پیش ازپس کین وپس و پیش نبود وین ملت ودین و مذهب کیش نبود
این ما ومنی و این شما یی و تویی درحضرت اوبه جز یکی بیش نبود

۷

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر وی چشم تو در جمله مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلف دایم قومی همه مؤمن اند وقومی کافر

۸

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل گنجی است نهان عشق‌تودرسینه‌دل
جز شوق تو نیست یار دیرینه جان جز درد تونیست یار دیرینه دل

۹

من دانهٔ خال‌وزلف چون دام توام من آینهٔ روی دلارام تــــوام
پیمانهٔ بادهٔ غم انجام تــــوام هم جام جهان نمای و هم جام توام

۱۰

من‌مست‌وخراب‌ومی‌پرست‌آمده‌ام مدهوش زبادهٔ الست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار هم مست روم ازآنکه مست‌آمده‌ام

۱۱

تامن زعدم سوی وجود آمده ام از بهر تشهد به شهود آمده ام
تا من زقیام در قعود آمده ام درپیش رخ تو در شهود آمده‌ام

۱۲

من شانهٔ زلف عنبرین موی وی‌ام مشاطهٔ حسن روی دلجوی وی ام
هم مردمك دیدهٔ دلجوی وی ام هم جلوه گه و آئینه روی وی ام

۱ــ آمده‌اند در مجمع الفصحا وآتشکده آذر آمده

۱۳

دررویِ پری‌رخان چودرمی‌نگرم[1] جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هرلحظه وهر پری‌رخی‌حسن‌رخت بر دیده کند جلوه به وجهی دگرم

۱۴

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم خود را به خرابات مغان اندازم
زآنجا[2] به قمارخانه راهی سازم تا هر چه مرا هست بکل دربازم

۱۵

تا چند بزور ذکر افسرده کنم تاکی صفتت بادل پژمرده کنم
ناکرده نماز را قضا کردم لیك گر عمر بود قضای این کرده کنم

۱۶

هادی طریق اهل تحقیق منم عارف به فنون جمع و تفریق منم
چون‌عدل‌وحیاوعلم‌و(صدق)[3]است‌مرا عثمان وعمر علی وصدیق منم

۱۷

گنجی که طلسم اوست عالم مائیم ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنك تویی طالب اسم اعظم از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

۱۸

آنکس که بدو می شنوم می گویم وانکس که بدو هر طرفی می‌پویم
هم اوست‌نه‌من که هرزمان میگوید پیدا و نهان که او من و من اویم

۱۹

ای گشته‌عیان روی تو از جام جهان پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تویی وپنهان جهان آغاز جهان تویی و انجام جهان

۱ــ ملك ــ من درنگرم ۲ــ ملك ــ اینجا ۳ــ لندن ــ جهل .

۲۰

برچهرهٔ یار مانقاب است جهان — بربحر وجود او حباب است جهان
در دیدهٔ تشنگان آب هستی — در بادیه طلب سراب است جهان

۲۱

گه‌گاه به‌نفس خویش درپیچم‌من — بینم که چورشته جمله در پیچم من
گه دعوی آن کنم که من هیچ نیم — یا آنك چو باز بنگرم هیچم من

۲۲

تومست خودی و ماهمه‌مست به تو — تومست خودی وماهمه مست به‌تو
تا نسبت مابـه توبود از[1] همه‌روی — دادیم از آن سبب همه دست به تو

۲۳

آن کیست که‌غیرتواست‌آن‌کیست‌بگو — اوخودزکجاست‌یاخوداوچیست‌بگو
چون غیرتورا نیست حیاتی به یقین — آن‌کس‌که‌بجزتوبودچون‌زیست‌بگو

۲۴

با تو نتوان گفت چرا آمده‌ای — یا خود تو کیی و از کجا آمده‌ای
از بس که ببازی و هوا مشغولی — گویی که به بازی و هوا آمده‌ای

۲۵

تو مظهرو مرآة خـدا آمده‌ای — آئینـه وجه کبریا آمـده‌ای[2]
تا ظن نبری که بهر بازی و هوس — از حضرت او بدین سرا آمده‌ای

۲۶

از پیش خدا بهر خدا آمده‌ای — نی ازپی بازی و هوا آمده‌ای
در معرفت و عبادت ایزد کوش — کز بهر همین در این سرا آمده‌ای

۱ـ سبه در ۲ـ درحاشیهٔ نسخهٔ لندن بجای مصراع دوم ازعالم حق‌درین سرآمده‌ای نوشته شده است

۲۷

چون دانستی که از کجا آمده‌ای یـا کیت فرستاد و چرا آمده‌ای
بر خیزو قدم درنه و مردانه بکوش گر زانك تواز بهر خدا آمده‌ای

۲۸

هر چند که در ملك فنا آمده‌ای[1] در ملـك فناپـی بقا آمده ای
اندر پی تحصیل و لقا باید بود چون از پی تحصیل و لقا آمده‌ای

۲۹

از عالم حق بدین سرا آمده‌ای بنگر ز کجا تا به کجا آمده ای
خالی نشوی یکنفس از علم و عمل گرزانکه بدانی که چرا آمده‌ای

۳۰

ای آنکـه طریق عشق ما می‌سپری باید که به‌کل زخویشتن در گذری
تا با خبری زخویشتن بی خبری تا بی خبری زخویشتن با خبری

۳۱

از مستی باده گر خروشان بدمی کی ساقی بزم درد نوشان بدمی
از خرقهٔ رنگ گرنه بیرون شد می کی واقف سردردنوشان بدمی

۳۲

هر نغمه کـه از هزار دستان شنوی آن را به حقیقت از گلستان شنوی
هرنالـه کـه از باده پرستان شنوی آن می گوید ولی زمستان شنوی

۳۳

در خانقه از بهر جهت می‌پویی دروی همه‌ذکرازین جهت میگویی
تا در جهتی ز بی جهت بی خبری بگذر زجهت چویی‌جهت میجویی

۱ــ این رباعی به قیاس اصلاح شد


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



فهلویات

دوبیتی (آذری)

در کهن ترین نسخه خطی دیوان شمس‌مغربی موجود در کتابخانه سلطنتی لندن که متن‌حاضر از روی آن‌تصحیح گردیده مورخ ۸۲۲هجری وهمچنین در نسخه خطی مسجد سپهسالار ، در میان رباعیات فارسی‌یك غـزل و چهارده دو بیتی به لهجه آذری آمده‌است. آقای ادیب طوسی دانشمند بزرگوار در مجله دانشکده ادبیات تبریزسال۳۵ باتوجه به‌نسخه دیگری مورخ ۱۰۱۴ هجری یك غـزل و سیزده دو بیتی رابدقـت آوا نویسی و ترجمه کرده‌اند ، که اینجانب برای اصلاح ترانه‌های آذری کار ایشان را در نظر داشته است ، متن ترانه‌ها از نسخه لندن است و استادان عزیزدکتربهار ودکترتفضلی کمال دقت را درمقابله وآوانویسی و تـرجمـه متن حاضر انجام داده‌اند بدینوسیله از مراحـم ایشان سپاسگذاری می‌شود .

میر عابدینی

۱ـ هنو گیتی نبداج نیستی هست   که بریان ودلم جویان سرمست

Hanu geti nebor aj nesti hast

Ke bor yan o delam joyan sarmest

ـ هنوز گیتی ازنیستی‌هست نشده بود   که جان ودلم از معشوق سرمست بود

۲ـ نبداج یان ودل نام ونشانی   کوایـان من اویـان عهد می بست

Nebor aj yan o dil nam o nisan_e

Ke o yan-i man oyan ahd mebast

ـ هنوز ازجان و دل نام ونشانی نبود   هنگامی که‌باجان‌من‌معشوق‌عهدمی‌بست

۳ـ درآن عهدین که اویان بسته بامن   من اج اویان پیمان هیجه نشکست

Dar an ahd_en ke oyan basta ba man

Men aj oyan payman hej_e niskast

درکارآن‌عهدی که معشوق‌بامن بسته‌است من‌از پیمان معشوق تاهیچ جا نشکستم

۴ـ نبدستی و دامانی بگیتی   که من نج ناد دامان ها ژره دست

Nebor dast_e o daman_e begiti

Ke man nij nad daman ha_jara dast

هنوز دست و دامانی به‌گیتی نبود   هنگامی که من به‌دامان نادوست‌فروبرزدم

۱ـ درنسخه طوسی nabor است آقای مهرداد بهار نبر پذیرفته‌اند .

۲ـ جویان ـ شاید جوبان وسرمست مرجع باشد (دکترتفضلی)

۳ـ کوا Ke_va اتصال که به کلمه بعدی درقدیم آمده است (دکترتفضلی)

۴ـ مسلما هاژره (hajara) باژ است متن فارسی اوژدن (دکترتفضلی)

۵— من اج اویان کوا اهنامم[1] آورد نام چهنام آمن بخویشه ببست

Man aj oyan ke_va ahnaman avard
Na um cahnama man be xuesa be bast

من ازمعشوقم که مرا باعشق آورد[2] (دچار عشق کرد) نه این عشق را من بخویش بسته ام

۶— مهر اج مهروانان میشه خوش بی نیجه رومهروانی گسته بی گست[3]

Mihr aj mehravanan mesa xus be
Nija_ro mihravani gasta be, gast

مهر از مهربانان همیشه خوش است با تلخ روئی مهربانی زشت است زشت

۷— نه امروجی چما پیوند دناد نه امرو دو گیتی دل چمارست

Ne em— roj_e ce ma payvand va mad
ne im_ro aj do gati dil ce ma rast

نه امروز است که مارا باناد پیونداست نه امروز است که دل ما از دوگیتی رسته است

۸— چمادل اج کهان آن روژه ببرر[4] اما دنادیان آن روژه[5] پیوست

Ce ma dil aj gehan an roj_e bebrar
Ama va nad yan an raj payvast

زیراما دل ازجهان آن روزی ببریدم که در آن روزی که جان ما و ناد بهم پیوست[6]

۱— اهنامه بر وزن شهنامه یعنی کروفر ، خود آرائی ، خود نمایی ، دوست ، عشق ، رسوائی بدشد — برهان

۲— من از معشوقم که مرا باعشق آورد (دکتر تفضلی)

۳— گست بروزن دست به معنی زشت وقبیح و نازیبا باشد (برهان معین)

۴— درنسخه سپه وادیب _Ke ma vu mad yan an roza paywast

درآن روزی که جان ما وناد بهم پیوست (دکتر تفضلی)

۵— roz_a (دکتر تفضلی) Roz a

۶— مصراع دوم نظر آقای دکتر تفضلی است

چو خویشم[1] مغربی آن‌روزه‌ورخاست کوااویان دمی وی خویشه بنشست

Ce xejam magrebi an roj_e var_ xast
Ka va oyan dam_e va_xesa benaast

مغربی من خود آن روز برخاستم که دمی باخدا بی خود نشستم

دل بچهنام آذر سوتمی ناد چشم یان اج دو گیتی دو تمی ناد

لاوه[2] چهنام یربیباره ببرد برچه و سالها انـد وتمی ناد

Dil becahnam‾e adar sutam_e nad
Cas_am yan, aj do getti duta_me nad
La ve cahnam yar byba ra_bebord
Bar (an) ceve salha andotami nad

دل‌را به‌آتش عشق سوختم‌ای ناد چشم‌جانم‌راازدو گیتی دوختم ای‌ناد

سیل عشقت یکباره ببرد هرچه را که درسالها اندوخته بودم ای ناد

ار به‌دریا رسم دریا ته وینم ور به صحرا رسم صحرا ته وینم

به جزته‌هیچ کیجی[3] نی به گیتی از آن هر یا رسم هریا ته‌وینم[4]

Ayar bedarya rasam darya te venam
Va_yar besahra rasam sahra te venam
Be joz te hece kug_e ne be getti
Ajan har ya rasam har ya te venam.

۱ــ Xesam (ادیب وتفضلی) در معنی‌نیز خویشم است .

۲ــ در نسخه سپهسالار لاوه با را درآمده Lare cahma (سیلاب عشقت)

۳ــ در نسخه لندن کیجی در بعضی نسخ کنجی است و با توجه به عقیده وحدت وجود مغربی ، کیجی درست است

۴ــ بابا طاهر عریان دارد

به‌صحرا بنگرم صحرا ته وینم بدریا بنگرم دریا ته وینم

بهرجا بنگرم کوه ودر ودشت نشان از قامت رعناته وینم

اگر به دریا رسم ترا دریا می‌بینم | اگر به صحرا رسم ترا صحرا می‌بینم
بجز تو هیچ کنجی نیست به گیتی | در آن است که هر جا رسم هر جا، ترا بینم

***

۳ـ سحر گاهان که دیلم تاوه[1] گیری | از آهم هفت چرخ آلاوه گیری
چد یلم آذرین آهی ورایی | روج[2] اج تاوه دیلم تاوه گیری[3]

Sahar gahan ke dilam lava gire
Aj ah_am haft carx alava gire
Ji_dilam, adaren ah_e varaye
Ke roj aj tave i dilam tava gire

سحر گاهان که دلم آتش میگیرد | واز آهم هفت چرخ آتش می گیرد
از دلم آذرین آهی برآید | که روز ارتاب دلم گرما گیرد

۴ـ سحر گاهان که چشمم آوه[4] گیری | کهان اج آو چشمم لاوه گیری[5]
اثان خوناوه اج چشمان بوارم | که گیتی سربسر خوناوه گیری

Sahargahan ka cesmam ava giri
Gehan aj av i cesmam lava giri
Anan xunava aj cesmam bevaram
Ke geti sar be sar xunava giri

سحر گاهان که چشمم گریه آغازد | جهان را از آب چشم سیلاب فرا گیرد
آن چند (آن اند) خونابه از چشمان ببارم | که گیتی راسر بسر خونابه گیرد

۱ـ درمتن اصلی تاوه بمعنی داغ است ولی دکتر بهار لاوه پذیرفته
۲ـ ادیب بمعنی دود آورده‌است گوید که دود آن از شرار دلم سوزندگی پیدا می کند.
۳ـ بابا طاهر عریان

سحر گاهان که اشکم لاوه گیری | ز آهم هفت چرخ آلاوه گیری
جنان ریزم زدیده اشک خونین | که گیتی سربسر سیلاوه گیری

۴ـ آوره گرفتن کنایه از اشك ریختن (برهان‌قاطع)
۵ـ نسخه سپهسالار.

انك‌وی ساوسامانی اژین انژ[1] انك وی دیل ووی‌یانی‌اژین انژ

۵ـ

انك بش نادوارو[دی] شود رو میشه[2] بنگشته لاواقی اژین انژ

Anak ve sav u saman_e aj en anj
Anak ve dil o ve yan_e aj en anj
Anak bes nad varu di so_va rv
Mesa bengasta lavan_e aj en rany

اینك بی سر وسامانی از این رنج اینك بی‌دل و جانی از این رنج
اینك پیش‌ماروی ناد به شب وروز همیشه‌لابه‌کنان نبشته‌ای ازین رنج

دیله اویان چو من سامانه بکرت[3] چومن بوم وبر و دامانـه بکرت

۶ـ

به جز اویان نوینم بین بروبوم بر و بومم همه اویانه بکرت

Dila uyan ce man samana be-grit
Ce man bumo bar o damana begrit
Be joz oyan ne venam be-in bar o bum
Bar o bumam hame oyana be-grit

معشوق چوبه دل من سامان بگرفت وچون بوم وبرودامان مرا بگرفت
بجز معشوق نبینم بدین‌بروبوم همه بر و بوم مرا معشوق بگرفت

۱ـ در نسخه سپهسالار ازآمده بعقیده آقای دکتر تفضلی از بمعنی حرص است Az

۲ـ سپهسالار بیکسه

۳ـ سپهسالار بکهرت ـ دل معشوق مانند دل‌من‌سامان گرفت، اما کلمه بکهرت یا بگهرت نباید بگیرت باشد .

خور اوز زدی شیرین[1] بکوش وهیر[2] دام انداتمی اج رای نجیر[2]

۷–

ناگهان هاکتم بدام چویان دام و نجیر وهیرم بشود اج ویر

Xor o zardi_ suran be kos vibir
Ka dam andatami aj ray i naajir
Nagaban hakatom bedam c_ oyan
(u) dam u naajir_bir ambesod aj vir

خورشید به‌هنگام‌زردی‌شدن‌به کوه‌می‌رفت هنگامی که برای‌نخجیردام‌انداختم
بناگاه فرو افتادم به دام معشوق و دام و نخجیرم دشتم از یاد رفت

هرچه اوبان واته دیله بشنیر دیله واتـه‌چو اویان نشر اژویر[3]

۸ –

نبر گیتی که دیلم نویوان بـر نویوانی متا گیتی برو پیر

Har (an)- c oyan vata dila be snir
Dila vator oyan ne sur aj vir
ne bor geti ka dilam no- yuvan bor
(ku) no_ yuvan mata geti buru pir

هرآنچه معشوق گفت دل بشنود دل‌را سخن‌معشوق ازیاد نشد
گیتی نبود دلم نوجوان بود

زیرادلم‌نوجوان آمده، آنگاه گیتی اورا به‌پیرمی‌برد[4]

۱ــ درنسخه ادیب شوی

۲ــ مرا خورشید در کوشن و دشت به زردی می‌رفت (ادیب طوسی)

۳ــ احتمالا bir از صورت قدیمتر bid باشید است و کلمه قبل از آن (نبو) شاید به جای نبو وصورت محلی تباه باشد (دکتر تفضلی)

۴ــ هنوز گیتی بوجود نیامده بود که دل من نوجوان شد، نوجوانی که گیتی پیربراو آمد (آقای ادیب طوسی)

نه امرو بر به گیتی‌و نه مشکیر — نه کوه‌و کوشن‌بر نه گشته[1] وهیر[2]

۹ــ

کمن‌بج نادکوشن تومه بنداست — کمن‌بج گیل کوهان کرده‌نجیر

Ne amru bor be geii_ yo ne muskir
Ne koh u kosn bor ne kista u hir
Ka man aj nad kosan toma bendsat
Ka man bj gil kohan korda najir

نه امرودنه مشکیر ونه گیتی بود — نه کوه و کوهسارنه کشت زارونه کشته

هنگامی که من بخاطر ناد بر کوهسار تخم بینداختم

هنگامی که من‌بخاطرگیل در کوهها نخجیر می کردم.

۱۰ــ اونا در کوی[آی][3] اج خویشه‌بورز — ورنه ژین فکروژین اندیشه بورز

نـادم اهنام داری کیشه داری — از آن کیشر کوی این کیشه بورز

O nadar koy aj xesa boraz
Varene gen fiker, ogen andesa bozar
(Ce) Nad (am) ahnam dare, kesa dare
Aj an kesa ke va en kesa bozar

در کوی ناداز[4] خویشتن بگذر — واگـرنـه ازاین فکر و اندیشه در گذر

چوعشق‌ناد داری‌کیش داری — از آن کیشی که بی‌این کیش‌است‌بگذر

۱ــ کوشن Kosan از لغات آذری که زمین هموراری که دهات را بهم مربوط میکند (ادیب طوسی)

۲ــ در نسخه سپهسالار سیر

۳ــ در نسخه ادیب (آی) دارد .

۴ــ ناد ــ معشوق کنایه از حق و به تعبیری نادعلیاً مظهرالعجائب است

اویان بدیله وات اج خویشه بورز هاپی‌او کی[1] کهان وپیشه‌بورز

۱۱ـ

او چهنام داری کیشه ورزی اجین آئین وانیز کیشه بورز

Oyan be dila vat aj xuesa bodar (bozar)
Ha pay o ge, gehan u pesa bozar
Ce o cabnam, dare kesa_ varzi
Aj en ayen u en_ iz keosa bozar

معشوق به دل من گفت از خویش بگذر پی‌اورا گیراز جهان‌و کار جهان‌بگذر

چون کیش عشق اورا می ورزی ازاین آئین ونیز این کیش بگذر

نه گیتی بدهنوزنه کوشن‌ودشت کما چهنام داری کومه می کشت

۱۲ـ

توم[2] چهنام اما آورده بین بوم اما رنك اج دل ووالالوان[3] رست

Ne geti bor hanu, ne kosan u dast
Ka ma eabnom dari coma me kast
Tom i cahnam ama avardaben bum
Ama ranß_ aj dul u ala lavan rast

نه گیتی بود هنوز، نه کوهها و دشت

هنگامی که ماتخم‌پاسداری‌عشق‌رامی کشتیم

تخم عشق را ما به این بوم آوردیم

مارنگ‌گل‌وآلالگان[3] رارستیم(رنگ‌کردیم[4])

۱ـ پی او کن پس‌افکن فعل امر کندن پهلوی (ادیب‌طوسی)

۲ـ درنسخه ادیب تومه است.

۳ـ الالوان و الالوان alalavan دکتر تفضلی .

۴ـ وبه‌گل‌ولاله ها رنگ دادیم (ادیب طوسی)

مرده دیلم‌چو اویان نیوه[1] بشنیر　　　　ببر چویان دیلم ببر وژ بر

۱۳ـ

هر که ژیونده بوبو چو اویان　　　　نمیری تا کویـران و نبوپـر

(be) murde dil ce oyan niva beenir
Be bor j_oyan dilam be bara o zer
(be) har ke zịvanda bu, bebu aj oyan
Namuri ta ke viran onebu pir

دل مرده‌ام چون نوای‌معشوق شنید　　　　دلم از معشوق به زیر و بالا شد
زیراهر که زنده بود ازمعشوق بود　　　　نمیردتا که‌ویرانه‌وپیر نشد(لب‌ریز)نشد

***

اشنه دردی مباکر با چه من با　　　　کونه دردی مباکر باچه من با[2]

۱۴ـ

رشته سودا بسر دیرم شب و روز　　　　چه ما سودا زمانی اشنه سر با

Ashna dardi maba kar ba che man ba
Kuna dardi maba kar ba che manba
Resta soda be sar derom shaboruz
Che ma soda zamani ashna sar ba

۱ــ درنسخه ادیب نوه آمده وایشان هم چون دکتر بهارنوا گرفته‌اند
۲ــ این ترانه درنسخه سپهسالار بوده در دیگر نسخه‌ها نبود.



گزیده اصطلاحات عرفانی که در اشعار فارسی شمس مغربی بکار رفته‌است

الف ۲/۵۸۷ - ۱۸۳۷ - ۴۲ ترجیع - اشارت است به الهیت و مرکب از سه‌نقطه: روح‌القدس - روح‌الله - روح‌الامین.

نسخه خطی حرف و نقطه - سعدالدین حموی

آب حیات۱۳۹ - ۲۸۱ - ۳۲۹وآب حیوان۸۰۴- ۱۱۵۵- ۱۴۵۶ و...دراصطلاح سالکان کنایه ازعشق ومحبت است که هر که ازآن بچشدهرگز معدوم وفانی‌نگردد

کشاف ج ۲ - ۱۵۵۰

آدم ۱۶۰ - ۳۱۸ - ۱۵۱۰ .... جامع جمیع اسماء و صفات الهی است به حکم آیه شریفه . و علم آدم الاسماءو کلها.

شرح گلشن راز ص ۵۰۱

آینه ۱۹-۲۰-۴۸ گیتی‌نما /۲۱۵-۷۵۳-۱۱۲۵ (ذات) ۱۱۳۶ ....انسان راازجهت اینکه مظهرذات و صفات و اسماء حق است آینه گویند و این معنی در انسان کامل که مظهریت تام دارد آشکار تر است

فرهنگ مصطلحات سجادی ۴

ابد ۲۰۵-۲ - ۵۷۱و۵۷۳ ... در اصطلاح آنچه راکه‌آخر نیست

کشف المحجوب هجو بری ص ۵۰۱

ابر - ۱۶۴-۶۶۷ - ۱۷۸۸/۸۳۲.... حجابی‌راگویند که سبب وصل شهودباشد و بواسطه اجتهادی رانشان دهد

اصطلاحات عراقی ص ۴۲۰

ابرو - ۲۱۷ - ۳۷۵ - ۷۰۷ - ۸۷۲ - ۱۵۱۶ ... اهمال کردن و سقوط سالك را گویند بواسطه تقصیری

اصطلاحات عراقی ۴۱۵

احد- ۲۰۴ - ۱۰۰۶ ... اسم‌ذات است به اعتبار تعدد صفات واسماء

اصطلاحات شاه نعمت‌الله ولی ۲۷۵

ازل - ۸۸ - ۲۰۵ - ۷۰۹ (ازلی) ...آنچه راکه اول نیست

هجویری ۵۰۱ وامتداد فیض را نیز گویند لمع (۳۶۴)

اسم اعظم - ۳۱۹ - ۲/۸۵۱ - ۱۱۷۶ - بزرگترین‌نام خدا رااسم‌اعظم گویند

اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی بسم‌الله الرحمن الرحیم
اسم اعظم کار ساز ذات‌اوست — عقل کل‌یك نقطه ازآیات‌اوست

دیوان شاه نعمت‌الله ولی ص ۶۱۷

اکسیر - ۲۰۹ ترجیع انسان کامل را گویند (ریاض العارفین ۴۰) مرشد کامل را اکسیر گویند چه قلب ماهیت می‌کند و وجود ناقابل‌وناقص را کامل می‌سازد .

فرهنگ مصطلحات حافظ ۲۰

الست وبلی ۱۰۸۹- ۱۵۶۴ ورباعی۱ مأخوذازآیه شریفه واذاخد ربك‌من‌بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم‌الست بربکم قالوابلی

سوره اعراف آیه ۱۷۲

امهات ۱۶۹ - قیصری گوید اسماء به اعتباری به چهار قسم تقسیم می‌شود که‌آنها را امهات نامند که عبارت ازاول و آخر و ظاهر و باطن باشد که جامع آنها الله ورحمن است.

(شرح فصوص ص۱۳۰)

اولیاء ۵۱۴ ولایت عبارت است از قیام بنده به حق بعداز فنای نفس خود و در اصطلاح صوفیه ولی کسی را گویند که به موجب وهویتولی‌الصالحین، حضرت حق حافظ و معتمد او گشته و او را تامقام فنا رهبری می کند .

شرح گلشن راز لاهیجی ۲۷۵

این ۴۲۸ ترجیع ـ از مقولات نه‌گانه عرض ، عبارت از نسبت چیزی به مکان ـ

اسفار جلد ۲ ص۷۲

برزخ ۵۲۱ .. عالم مشهوراست که بین عالم معانی واجسام قرار دارد وازدوطرف بهره وراست

اصطلاحات ابن عربی ص ۸

برزخ‌جامع۲۶۹ـ حضرت واحدیه وتعین‌اول‌است که اصل‌مجموع برزخهاست‌وآن را برزخ اول و اعظم‌واکبر گویند .

اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۲۸۱

پیر ـ دوستی حق تعالی راوقتی که طلب‌به جد تمام باشد و ازآن جهت که‌مستحق دوستی‌اوست ازجمیع وجوه.

اصطلاحات عراقی ۴۱۱

پرده ۳۶۵ ـ ۹۱۶ ـ مانعی راگویند که میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم‌راه برای معشوق است

اصطلاحات عراقی ۴۱۲

تالی ـ ۲۹۷ اصطلاح منطقی است در قضایای شرطیه جزء اول را مقدم وجزء دوم راتالی می گزیند .

مبانی فلسفه‌دکترسیاسی ۲۱۳

تجلی ـ ۲۱ ـ ۱۱۴ ـ ۱۶۵ ... نوری که از باری تعالی بر قلب‌ها ظاهر می گردد (اصطلاحات محی‌الدین ص ۵). و تجلی بر سه قسم‌است تجلی اول عبارت از تجلی ذات است وآن حضرت احدیت بود،تجلی ثانی ظهور

او در اعیان ممکنات است و تجلی سوم تجلی مشهودی است .

مصباح الهدایه ۹۹

تدنی ۵۲۴ ـ معراج مقربین است.

محی‌الدین ص ۷

جام ـ ۴۱ ـ ۱۹۱ ... ترجیع احوال راگویند.

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

جام جهان‌نما ـ ۱۱۸۰ـ۱۲۹۹ ـ باطن مرد حق و انسان کامل است.

ریاض العارفین ۴۰

جام گیتی‌نما و جهان‌نما دل است .

عراقی ۴۱۶

جذبه ۷۳۱ ـ ۸۶۰ ـ ۱۱۰۵ ـ نزدیکی بنده را به حضـرت حق جذبه گـویند به مقتضای عنایت‌الهیه و مهیا گرداندن مجموع مایحتاج‌بنده در طی منازل وقطع مراحل.

اصطلاحات شاه‌نعمت‌الله‌ولی ۲۸۲

جلال ـ ۲۹۰ ـ ظاهر کردن‌بزرگی معشوق است از جهت استغناء ازعاشق و نفی غرورعاشق و اثبات بیچارگی او بر روی معشوق.

مصطلحات عراقی ۴۱۱

جلوه ۱۸۱ ـ ۱۲۰۸ بیرون‌آمدن ازخلوت‌به صفات خداوندی.

محیی‌الدین ص ۷

جمال ۲۹۰ ـ ۳۵۶ـ ۶۵۹ صفات قهر درگاه خداوندی(اصطلاحات محیی‌الدین ص ۳) و ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند که بجهت زیادتی و طلب‌عاشق باشد.

اصطلاحات عراقی ۴۱۱

جمع ۱۵۱۰ رباعی ۱۶ ـ مقابل فرق‌است فرق پوشیدگی ازحق به‌خلق است‌همه خلق بیند و حق را غیرجمع مشاهده حق است بی خلق و این مرتبه

سالك است

شرح گلشن رازی ۲

چشم ۲۱۷ - ۷۵۴-۷۹۹ - ۸۰۳ اشاره به شهود حق است در اعیان و استعداد گوناگون .

شرح گلشن‌راز۵۵۶

چشم مست و سرمست - ۷۹۷ - ۷۹۹ - ۱۵۶۲ - ستر کردن‌الهی را گویندبرتقصیر سالك و غیراو چنانك هیچکس را برآن اطلاع نباشد

اصطلاحات عراقی ۴۱۵

چشمه و چشمه آب حیات ۱۶۴ - ۱۳۰۹- ۱۷۳۷ منبع فیض الهی است و قلب عارف کامل.

اصطلاحات عراقی سجادی ۱۳۹

چوگان-۵۹۳ - ۱۰۶۴ - ۱۲۱۹ تقدیر جمیع امور راگویند بطریق جبر و قهر

اصطلاحات عراقی ۴۲۴

چهره -۱۱۴۶ - ۱۴۷۶ تجلیات را گویند که برکیفیت‌آن مطلع شسود و علم آن دریافتنی‌است

اصطلاحات عراقی ۴۲۱

حال ۲۷۹ - ۱۱۰۱ - ۱۱۲۱ چیزی را گویند که بدون تمهد و جهد بر قلب وارد شود.

ابن عربی ص ۲

حجاب ۱۵۲ - ۱۹۹ - ۲۴۱- ۳۳۵ مانعی راگویندکه عاشق را ازمعشوق بازدارد بنوعی از انواع در جهت عاشق

مصطلحات عراقی ۴۱۲

حروف - ۱۹۵ - ۳۳۱ - ۳۴۴ - ۱۱۶۱ عبارت ازحقایق بسیطه اعیان است .

تعریفات جرجانی

حسن- ۲۰ - ۱۱۵ - ۱۶۷ - ۴۹۸ - کمالات را گویند در یك ذات واین جزحق تعالی نباشد.

اصطلاحات عراقی ۴۱۱

حلول-۱۶۳۹ عبارت از فرودآمدن ذات‌خداوندی است دراشیاء یا فرود آمدن در غیر خود که صوفیه مخالف آنند و ظهور حق بصور اشیاء است نه در حلول واتحاد.

شرح گلشن راز ۳۷۷

خال - ۱۲۵ - ۸۶۹ - ۸۷۱اشاره‌به وحدت که مبداء و منتهای کثرت است ونقطه خال اصل‌و مرکزدایره است .

شرح گلشن راز ۵۹۳

خرقه ۱۳۲۳-۲۲۳ ترجیع - صلاحیت راگویند و علامت صورت را نیز گویند .

اصطلاحات عراقی ۴۱۹

خضر - ۲۸۱ - ۱۱۵۵ - در اصطلاح صوفیه کنایه از بسط است و الیاس کنایه از قبض .

اصطلاحات محیی‌الدین ص ۶

خط -۷ - ۳۶۹ - ۳۹۹ - ۴۴۶ اشاره به تعینات عالم ارواح است که نزدیك‌ترین مراتب وجود است

شرح گلشن ۵۸۷

خلوت - ۲۸۸ - ۴۲۱- ۹۵۱ - ۱۰۶۲ گفتگوی سر با حق بنحویکه مجالسی پیدا نکند.

محیی‌الدین ص۷

خلیفه - ۵۳۷ مقامی است که سالك بعد از قطع مسافت و رفع بعد دوری بین خود و حق از خود فانی میشود به بقای احدیت این شخص سزاوار خلافت می گردد و خلیفه کسی است در اثر تصفیه و تحلیه وطی منازل به مبداء

واصل‌می گردد.

شرح گلشن راز ـ ص ۳۱۸

دل ـ ۴۷ ـ ۸۶ ـ ۳۵۶ در نزد عرفا عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصل معانی است و به معنی محرم اسرار حق است.

شرح گلشن راز ص۵۶۱

دلبر ـ ۱۰۷ ـ ۱۹۸ ـ ۶۰۹ ـ ۹۴۸ ـ صفت قابضی را گویند باندوه‌ومحبت در دل

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

دلدار ـ ۳۰۲ ـ ۵۶۲ ـ ۶۷۹ صفت باسطی راگویند به پروردل محبت در دل .

اصطلاحات عراقی ۴۱۴

دهان ـ ۲۳۸ ـ ۴۳۱ ـ صفت متکلمی راگویند ظاهراً.

اصطلاحات عراقی ۴۲۲

دیده ـ ۱۸ ـ ۱۰۷ ـ ۱۹۰ ـ اطلاع الهی را گویند درجمع احول ازخیروشر

اصطلاحات عراقی ۴۱۵

ذوق ـ ۱۰۳۶ ـ ۱۵۸۶ ـ اول درجه شهود را ذوق گویند شهودیکه در اثنای برقهای متوالی باشد .

اصطلاحات‌محیی‌الدین ص۴

رخ ـ ۱ـ۲ ـ ۱۵ ـ ۲۰ ـ ۱۲۲ ـ اشاره به ذات الهی است به‌اعتبارظهور کثرت اسماء و صفات‌از وی.

شرح‌گلشن راز ص۵۸۷

رسم ـ ۲۷۴ ـ ۴۲۴ ـ در اصطلاح صوفیه رسم عادت را گویند و هر عبادتی که بی نیت باشد رسم و عادت است و بعضی‌گویند رسم عبادت از خلق و صفات آنهاست که ماسوی‌الله باشد و ظواهر خلق و ظواهرشریعت را رسم گویند.

اصطلاحات عرفانی سجادی ۱۹۶

رند - ۱۷۱۴ - ۴۶۷ - ترجیع - در اصطلاح عرفا به کسی گفته می‌شود که همه کثرات و تعینات و خوبی ظاهر و امکان و صفات و اعیان را از خود دور کرده باشد و سرافراز عالم و آدم باشد.

شرح گلشن راز - ۶۲۰

روز- ۸۲ - ۶۲۳ - تتابع انوار را گویند.

عراقی ۴۱۷

روی- ۲۱۶ - ۲۲۸ - ۲۷۰ مرآت تجلیات را گویند.

اصطلاحات عراقی ۴۱۷

ریحان - ۲۸۳ - نوری را گویند که در غایت تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد.

عراقی ۴۲۰

زبور - ۶۳۱ - ۲۳۷ ترجیع- کتاب مقدس داود و در اصطلاح کنایت از تجلیات افعال است چنانچه تورات کنایه از تجلیات صفات و اسماء و قرآن ذات مطلق است.

اصطلاحات عرفانی سجادی ۴۰۵

زلف - ۸۲۹ - ۹۳ - ۱۲۱ - ۷۱۰ غیبت هویت را گویند که هیچکس را بدان راه نیست و اشاره به تجلی جلالی است چون تعینات و کثرات ممکنات را صورت مخفی گویند و درازی زلف جانان اشارت است به عدم انحصار موجودات و کثرات.

شرح گلشن راز ۵۷۰

ساقی- ۹۴۰ - ۱۲۳۴ شرابدار را گویند و شراب غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را گویند که احض‌اند در نهایات سلوك.

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

سجاده - ۱۳۲۳ - ۱۶۰۹ سر باطن را گویند و علامت صورت را نیزگویند.

اصطلاحات عراقی ۴۱۹

سحق - ۲۰۶ ترجیع - بیخودی بنده را درجنب قهاریت حق گویند.

ابن عربی ص ۵

سرّ- ۱۴ - ۵۴۲ - جذبه الهی را گویند گاه سلوك بر او مقدم و گاه اوبرسلوك

اصطلاحات عراقی ۴۱۱

سواداعظم- ۴۷۲ ترجیع- کنایه ازفقر وفنا کلیت‌است در خدا بنحوی که‌وجودی باقی نماند و فقر حقیقی وبازگشت عدم اصلی همین است.

اصطلاحات عرفانی سجادی (۳۳)

سیمرغ ۲۱ - ۱۶ - انسان‌کامل- ریاض‌العارفین ۴۰۰- برای اطلاع بیشتر به‌منطق الطیر عطارتوضیحات استاد گوهرین ص ۳۱۰ مراجعه شود

شاهد ۲۷۰ - ۶۲۰ -۶۳۳- فروغ وروشنی نور ارواح است یعنی فروغ‌و روشنی نور تجلی است.

شرح‌گلشن راز ۶۰۳

شب ۸۲ -۴۱۶-۷۶۵-۸۰۵-۸۶۲- عالم‌غیب را گویند و برعالم‌جبروت نیزاطلاق کنند که این عالم خطی است ممتد میان وجود وعدم باشد

اصطلاحات عراقی ۴۱۷

شراب ۷۹- ۱۹۱ - ۲۸۲- شراب زجاجه است و زجاجه صورمظاهر حسیه‌اند که حق در عالم مثال که برزخ و شهادت و صورت و معنی است برای‌انس سالك درآن صور ظاهر می‌شود که تجلیات افعالی است

شرح گلشن راز ۶۰۲

شمع ۸۰۵ - ۱۰۵۲ - ۱۱۶۶ - نورالله را گویند

اصطلاحات عراقی ۴۱۷

صبح ۸۸ - ۹۷۷ - مراد نور وحدت است

اصطلاحات عراقی

ظهور - ۱۲ - ۱۴۵ - انوار اوست از راه مشاهده و مجرد از ماده

عراقی ۴۱۱

عالم ۱۳۳ - ۱۵۷ - ۱۹۶ - عالم ظل‌ثانی است و صورت حق‌است و حق هویت عالم.

اصطلاحات‌شاه‌نعمت‌الله ۳۱۹

عنقاء - ۸۸۹-۱۰۴۵- ۱۷۵۸ - هوائیکه خداوند درآن‌اجساد عالم را گشوده‌است (اصطلاحات محی‌الدین ص۲) انسان کامل را نیز عنقاء گویند

ریاض العارفین ۴۰

غین ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۳۱ ترجیع حجابی است بردل‌که به استمرار برخیزد ورین حجابی است کثیف میان دل و ایمان بحق‌پس حجاب رقیق را گویند و حجاب کثیف رین

اصطلاحات شاه‌نعمت‌اله ولی ص۳۵۲

فنا ۷۷۶ - ۱۳۰۰ - اضمحلال و تلاش غیرحق است در حق و محو موجودات و کثرات وتعینات در تجلی نورالانوار درمقابل فناء

شرح گلشن راز ۲۸۹

فیض ۱۶۴ - تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات رسیده است واشیاءآناًفآناً ازمقتضای امکانیت‌ذاتی‌نیست‌می‌شوند وبه‌فیض‌تجلی‌حق‌هست‌می گردند

شرح‌گلشن راز ۱۷

قاب قوسین ۲۵۲ و۴۳۲ ترجیع- مقام قرب الهی و اسمائی‌است به اعتبار تقابل میان اسماء در امر الهی که دایره وجود می‌خوانند

اصطلاحات شاه‌نعمت‌اله ۳۴۳

کعبه - ۳۴۸ - ۱۳۰۱ - مقام وصل راگویند

اصطلاحات عراقی ۴۱۸

کفر - ۷۶۴ - ۷۶۵ تاریکی عالم تفرقه را گویند

« عراقی ۴۱۸

گدا - ۱۱۷۳ - ۱۱۹۹ - کسی است که فقیر تجلیات الهی است و گدای فیوضات باقی حق است

اصطلاحات عرفانی عراقی

گوی ۴۴۰ - ۴۴۸ - ۹۴۴۰ مجبوری و مقهوری راگویند

اصطلاحات عراقی ۴۲۶

لاهوت ۹۷۴ - حیاتی است که ساری است دراشیاء و ناسوت محل آن و وحدت محض را گویند .

کشاف ج ۲-۱۳۱۲

لب - ۳۱ - ۱۵۴ - ۱۵۶ - کلام را گویند

اصطلاحات عراقی ۴۲۲

لب لعل ۴۹۱ - ۴۹۸ - بطون کلام را گویند .

اصطلاحات عراقی ۴۲۲

مثال - ۱۲۷ - ۳۷۱ - ۸۶۳ - صورمثالیه صوری هستند که در عالم‌مثال بوده وحد فاصل میان جسمانیات و روحانیت محض است و صور محسوسه سایه صور مثالیه‌اند ازاین جهت است که عارف به فراست کشفیه خود از صورت عبداحوال او را دریابد .

مقدمه شرح قیصری صفحه ۲۹

محو - ۱۴۳ - ۲۳۵ - ۲۷۲ - محو اوصاف و عادات و دور کردن اوصاف نفوس را محو گویند .

مغرب – ۶۰-۱۷۸ -۴۰۱- در اصطلاح صوفیان کنایت از جسم است و مشرق کنایت ازجان.

شرح گلشن راز ص۳۹۲

موج ۵ – ۹ – ۵۰۵ – ۵۴۰ – ۵۷۲ عبارت ازتجلیات وجود مطلق است که ازهر مرتبه‌ای پدیدار گردد وعالم وآدم همه امواج وجود مطلق‌اند.

فرهنگ عرفانی سجادی ۳۹۱

موی ۴۵۳ – ۷۱۱ – ۸۷۵ – ظاهر هویت را گویند یعنی وجود که همه کس را به معرفت وجود او علم حاصل است وبدان راه نیست.

اصطلاحات عراقی ۴۱۴

می – ۲۳۹ – ۲۸۰ – ۶۳۰ – غلبات‌عشق را گویند با وجود اعمال که سلامت‌باشد و این اهل کمال را باشد که‌خواص‌اند در توسط سلوك.

اصطلاحات عراقی ۴۱۶

نبوت ۳۸۳ – ۵۱۲ / عبارت از اخبار از حقایق الهیه است یعنی از معرفت ذات و اسماء وصفات.

اصطلاحات عرفانی سجادی ۳۹۵

نقاب ۱۹۸– ۲۲۳ مانعی را گویند که عاشق را به حکم‌ارادت معشوق از اوبازدارد

نور – ۳۱۱ – ۸۰۵–۱۰۱۱ هروارد الهی که از قلب‌آثار کون را دور می کند

اصطلاحات محیی‌الدین ۸۹

وجد ۲۷۹ – ۱۱۳۱ – حالتی را گویند که‌در دل پیدا شود و باعث طلب‌گردد و آنچه ازحالات غیبی به‌جهت شهود بر قلب، وارد شود.

اصطلاحات‌محیی‌الدین ص۳

وجود ۱۰۹ – ۱۷۱ – وجدان حق است ذات اوبذات اوبدینمعنی‌حضرت جمع را حضرت وجود گفته‌اند.

محیی‌الدین

ولی-ولی عهد (۱۶۶۶) آنکس که به حق تولی کند وامر او را متابعت نماید و
حق اورا ازعصیان محافظت کندو اورا ازخذلان برهاند تابه درجه کمال رسد
اصطلاحات شاه نعمت‌اله ۲۹۰

ولایت ۳۸۳ - ۵۱۱ - ۵۱۴ - قیام عبد است به حق در حال فنا از خود ولی فانی
است در حق و باقی به حق، لاجرم ولی مطلق آن بنده فانی را تربیت
فرمایندتا به مقام قرب و تمکین رسند.
ترجمه رساله قشیریه ۴۲۷

یقین - ۲۳۰ - ۱۲۵۰ - عبارت است از رؤیت عیان به قوت ایمان نه به حجت و
برهان.
تاریخ تصوف دکترغنی ۶۵۹



یاداشتها و پاورقی مقدمه



ص ۱
سطر ۳ روضات ۶۶

« ۶ مجمع الفصحا ۵۸

« ۷ روضات ۶۷

« ۹ ـ لهجه آذری ـ لهجه قدیم مـردم آذربایجان که نباید با لهجه آذری مصطلح ترکان به معنی لهجه ترکی اشتباه کرد و این لهجه باقیمانده آذری کهن به عنوان هرزندی، حسنو، خلخالی تکلم می‌شد.

برهان قاطع معین سی‌ونه

« ۱۵ ریاض العارفین ص ۲۲۳

ص ۲
سطر ۱۲ ـ نظری به تاریخ آذربایجان ص۱۷۳

« ۱۳ از سعدی تا جامی ص۴۴۸ ـ ریو در تحقیقات خویش برآنست که شیخ کمال نزدمیرانشاه بیش‌ازمولانا مغربی تقربی داشته‌است باتوجه‌به‌مقام معنوی آنان این امر بعیدمی‌آید

ص ۳
سطر ۱۱ ـ نفحات‌الانس ۶۱۳
« ۱۳ معجم‌البلدان ۱۹۱ چاپ بیروت ۱۹۵۷
ص ۳
سطر ۱۸ ـ اگر عنوان رومی که مؤلف آنند راج در باره وی می گوید مبنی برخلط واشتباه نساخ‌نباشد شاید نشان دهد که وی هنگام‌ورود به هندرومی شناخته می‌شده‌است دراینصورت‌محتمل‌است به‌سبب‌انتساب‌او به‌صدرالدین قونیوی رومی باشد و مغربی بودنش هم به احتمال قوی ممکن است مربوط به همین انتسابش به تعلیم صدرالدین قونوی باشد که طریقه او در واقع طریقه مغربی‌است یعنی طریقه محیی‌الدین آندلسی‌مغربی.
ص ۴
سطر ۱ ـ فرهنگ آنندراج ج ۶ ـ ص ۴۰۷۰
۲۵ روضات ۳۳۹
ص ۵
سطر ۱ دانشمندان آذربایجان ـ ۵۹
« ۱۰ روضات ۷۳
« ۱۵ جامی در صفحه ۵۶ نفحات الانس انتساب مریدان را به مشایخ به سه طریق می‌داند
۱ ـ خرقه ۲ ـ تلقین ذکر ۳ ـ خدمت و صحبت و تأدیب و خرقه دو قسم است : ۱ـ خرقه ارادت که از یك نفر گرفته می‌شد
۲ ـ خرقه تبرك که از مشایخ متعدد گرفته می‌شد
سطر ۱۷ ـ مراد از مخدوم پدر مؤلف روضات الجنان امیر سیداحمد الحسینی است که بسیاری از مطالب کتاب از قول اوست .
« ۱۹ شیرین‌دراصطلاحات عرفانی کلام بی واسطه به‌شرط‌ادراك و شعورباشد، وسخن شیرین اشارات الهی است ، و زبان شیرین اسراری که موافق‌طبع سالك باشد.

رساله عکسی اصطلاحات درویش‌علیشاه قصاب‌صفحه ۱۴۵شماره ۲۰۱۷۵
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

ص ۶
سطر ۱۱ روضات ۶۸
« ۲۲ نفحات‌الانس ۵۶۰
ص ۷
سطر ۳ ـ معین‌الدین علی‌بن‌نصیر بن‌هارون معروف به شاه‌قاسم انوار(۷۵۷ ـ ۷۳۷)
و حاج محمد عصار، اسمش ملامحمد صاحب مثنوی مهرومشتری ازمشاهیر
عهد سلطان اویس (۷۵۷ ـ ۷۷۶) در غزل گاهی محمد تخلص می کرد
آتشکده آذر تصحیح دکترسادات ناصری/۱۰۹ و۱۳۱
سطر ۱۳ ـ روضات جلد سوم ۳۳۹
« ۲۵ ـ نفحات الانس ۵۰۹
ص ۸
سطر ۳ ـ روضات ۶۸
« ۵ نفحات الانس ۵۶۰
« ۱۳ حبیب‌السیرجلدسوم ۵۴۹
« ۲۳ دیوان کمال خجندی ۲۹۴
« ۲۷ دکتر ریونویسنده فهرست موزه بریتانیا صفحه دوازده
صفحه ۹
سطر ۴ تاریخ ادبیات براون از سعدی تا جامی ۴۶۰
« ۱۶ و ۱۹ مقدمه‌شرح‌جام‌جهانمای عکسی ازاحمدبن‌موسی الرشتی صفحه سیزده
« ۲۱ روضات صفحه ۳۶۷
« ۲۳ ارزش میراث صوفیه ص ۱۰۱

ص ۱۰

سطر۷ـ اما آنچه بعضی گفته‌اند که‌شطاری آنست که به ظاهر لباس شاطرانه پوشند، چنانکه در احوال عبدالرحیم استخری صاحب نفحات نقل کرده که: طریقت وی ستر و اظهارشطارت بوده، جامه‌های شاطرانه می‌پوشید وسگان داشت که به شکار می‌برد، و نیز در کتاب بحرالمعارف گوید که طریق شطار بهترین طرق الی الله است بدانکه این طریق حاصل نمی‌شود مگر به ذکر الهی واشاره رشد کامل راه رفته.

طرایق الحقائق‌ـ ۲ـ۲۲۱

سطر ۸ ـ محمداقطایی مشرقی‌تبریزی نخجوانی ضیاه ملکی‌عثمانی در حلب‌مدفون است ۳۷۱ روضات

سطر ۱۰ ـ روضات الجنان ۷۰

ص ۱۰

سطر ۱۲ ـ سفینه خوشگوی عکسی ۲۱ ـ ۴۰۲ ـ مجلس شورای ملی

« ۱۸ دیوان صائب ۲۲ ـ ۲۳

سطر ۲۴ ـ روضات ۸۵

ص ۱۱

سطر ۴ ـ نفحات‌الانس ۶۱۳

« ۵ ـ روضات ۶۹

« ۱۲ـ مقدمه‌عکسی دیوان

ص ۱۲

سطر ۲۳ ـ شرح گلشن راز لاهیجی ص۱۳۶ ـ ۱۳۷

ص ۱۳

سطر ۱۵ در نسخه عکسی لندن که متن اصلی قرار گرفته این بیت وجود دارد

« ۲۲ ـ دانشمندان آذربایجان ۵۹۰

صفحه ۱۴

سطر ۱۱ ـ دانشمندان آذربایجان ۵۹

« ۲۶ـ ابن فارض کنیه‌اش ابوحفض و نامش عمر فرزند علی است اصلش از حماه است به سال ۵۴۶ در قاهره بدنیا آمد و در ۶۳۲ در این شهر وفات یافت پدرش معروف به فارض بود ، چون حقوق زنان را بر مردان معین می کرد ، در دیوان اشعار او دوقصیده تائیه است یکی تائیه صغری که۱۰۳ بیت دارد و دیگری تائیه کبری که ۷۴۶ بیت دارد و خمریه وی که دارای معانی لطیف واشاراتی عمیق است و موضوع آن عشق الهی است و لوامع جامی نیزشرح قصیده ابن‌فارض است در وصف راح محبت و شرح‌خمریه موسوم به مشارق‌الدراری الز هرفی کشف حقایق نظم الدررا زسعدالدین سعید فرغانی‌است.

لوامع جامی صفحه ز ـ حکمت آل آقا

سطر ۲۷ ـ صفحه اول نسخه عکسی شرح جام جهان نما احمد رشتی استادی

ص ۱۶

سطر ۱ ـ نسخه عکسی شرح جام‌جهان‌نما صفحه اول

ص ۱۷

سطر۱۷ ـ ازسعدی تا جامی براون ۴۴۶

ص ۱۷

سطر ۲۱ ـ شعر

بشکن قفس تن‌را پس تن‌تن وتن گویان

از مرتبه گلخن بخرام بـه گلشنها

* * *

چون اصول و طبع موسیقی‌ات نیست

از تناتـر نـا و تـا نادم مـزن

* * *

دل‌برقص‌است از آن‌نغمه که‌گردون‌درچرخ

مست ازوی نه سماع ازدف وازنی دارد

* * *

وزسماع قول‌کن و زنغمه روز الست

نیست جان مادمی خالی زفریاد و خروش

صفحه ۱۸

سطر ۲ـ برای بررسی‌بیشتر به کتاب ارزش‌میراث‌صوفیه ص۱۱۷/۱۱۸مراجعه‌شود

« ۱۹ـ شرح جام‌جهان‌نما عکسی از احمد موسی رشتی ص۳۴

« ۲۷ـ مجله‌دانشکده ادبیات‌تبریز سال ۱۳۳۵ ص۱۲۱

صفحه ۱۹

سطر۲۴ـ ترجمان الأشواق محی‌الدین‌چاپ بیروت ص۴۳

صفحه ۲۰

سطر۱۲ـنفحات الانس ص ۸۸

« ۱۷ـ نفحات‌الانس ص ۹۰

صفحه ۲۱

سطر۱۲ـ حکیم‌ابو المجدمجدودبن آدم‌سنائی‌غزنوی‌متولد(۴۶۳یا۴۷۳)وفات۵۳۵.

« ۱۶ـ شرح‌جام‌جهان‌نما عکسی احمد موسی رشتی ص۶

صفحه ۲۲

سطر ۴ـ دیوان عطارص ۷۴۹

« ۲۱ـ محیی‌الدین ابوبکر محمد بن‌علی‌بن محمد حاتمی طائی مالکی‌آندلسی معروف‌به‌ابن‌عربی‌در۷ رمضان ۵۶۰ درشهرمرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیاردرشرق وغرب اسلام‌کرد و درربیع‌الثانی ۶۳۸ در گذشت و در دمشق مدفون است (۵۰سال‌پیش ازمرگ عراقی).

صفحه ۲۳

سطر ۱۶ شعر

نشود کسی عراقی بحقایق عراقی — نشود کسی‌سنائی به‌معارف‌سنائی

*

وزموج‌اوشده‌است‌عراقی‌ومغربی — وزجوش اوسنائی و عطار آمده

شیخ‌فخرالدین ابراهیم‌بن بزرگ‌مهربن عبدالغفار جوالقی همدانی‌متخلص بعراقی در کمجان همدان بدنیا آمد و در ۸ذیقعده ۶۸۸ در دمشق‌در گذشت.

صفحه ۲۴

سطر۳ـ دیوان عراقی ص۳۷۷

صفحه ۲۵

سطر۶ـ لمعات ۳۷۹

« ۲۱ـ لمعات ۳۸۲

صفحه ۲۶

سطر ۶ ـ لمعات ۳۸۲

صفحه ۲۸

سطر۱۸ـ کلیات‌اشعار شاه نعمت‌الله ولی ص۶۹۷

صفحه ۲۹

سطر ۳ـ تاریخ تصوف غنی‌ص۶۳۰

صفحه ۳۰

سطر ۲۴ـ شرح گلشن رازلاهیجی‌ص۷۵

صفحه ۳۱

سطر ۲۳ ـ شرح گلشن راز لاهیجی ۵۷۷ و آیه ۴۰ از سوره‌طه

صفحه ۳۲

سطر۲۲ـ ارزش میراث صوفیه‌ص۲۰

صفحه ۳۳

سطر۲۴ـ شرح مقدمه قیصری آشتیانی‌ص۹

صفحه ۳۴

سطر ۶ـ جام‌جهان‌نمای‌عکسی‌ص۹

سطر ۱۷ـ ارزش میراث صوفیه ص۱۴۶

سطر ۲۲ـ ترجمه فصوص رساله دکتری آقای شیخ‌السلامی ص۹۳ ـ ۱۰۳

سطر ۲۶ـ رسالهٔ جام‌جهان‌نما عکسی صفحه ۵

صفحه ۳۵

سطر ۵ـ درباره فضل‌اله حروفی مراجعه شود به تاریخ زندگی شاه‌عباس اول جلد چهار تألیف نصرالله فلسفی و کلیات جامی صفحه ۹۰ مقدمه

سطر ۷ـ محیی‌الدین عربی معروف به‌شیخ اکبر درفتوحات مکی گوید ما سوی‌الله را از عقل کل تانوع آخر جمیع کائنات را در جوهرعما متکون میداند و نفس رحمانی را عبارت ازآن و حروف کائنات را درین نفس موجود میدارد و کلمات حق را ازین حروف‌مرکب وجمله حروف و کلمات‌حق که در نفس‌رحمانی که عما عبارت ازآن است متکون شد .

سطر ۸ـ عین‌القضاة‌همدانی‌مقتول۵۲۵درنام‌شصتم درشرح‌نقطه‌بای‌بسم‌الله‌گویدهمه قرآن‌درسوره‌فاتحه‌است‌وفاتحه‌دربسم‌الله‌وبسم‌الله‌درنقطه‌ب‌است‌ونزدیک‌اهل الفهم عن الله این حدیث روشنتر ازآفتاب است (نامه‌های عین‌القضاة ص ۴۵۲ با هتمام منزوی و عفیف)

سطر ۹ـ ازجمله کسان دیگری که درباره‌حروف‌ونقطه سخن‌گفته‌اند شیخ‌سعدالدین حموی است متوفی ۶۵۰ که ازمرشدان طبقه دوم مغربی است و میباید در او تاثیر داشته باشد . حموی از اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری است و در رساله حرف و نقطه گوید الف اول حروف تهجی است و مرکب است از سه نقطه؛نقطه اول روح‌القدس متوسط روح‌الله وآخرین روح الامین و از طرفی اصل را در حروف نقطه میداند از نقطه به خط میرسد و از خط به سطح و از سطح به حجم و حقیقت جسم نقطه است پس حقیقت کلام از نقطه پیداشده و همچنانکه الف اشارت است به الهیت و مرکب از سه‌نقطه است کلام متناهی است به حروف و حروف متناهی به نقطه .... (نسخه

عکسی حرف و نقطه شماره ۱۴۷۷۰ فهرست ۵۷۰ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران) و مجموعه ۹۱۵ پاریس ۱۱۳ کتابخانه مرکزی عکسی .

سطر ۲۴ شارحین جام‌جهان‌نمابه فرمایش حضرت‌علی‌نیز استناد کرده‌اند که فرموده انا نقطةتحت‌الباء ودر تفسیر سخن مغربی‌الف را وجود مطلق ب را وجود مضاف و نقطه ب راکنایه از وجود خارج دانسته‌اند .

و بقولی ب را برزخ میان الف ونقطه ب گفته‌اند تا این برزخ‌خلق که‌وجود خارج ونقطه‌ب اند الف رانتوانند دیدوبنابراین دو قول فوق‌روشن‌میگردد که باو نقطه‌آن چیست .

تفسیر جام جهان‌نما احمدرشتی استادی ص ۱و۲ .

سطر ۲۷ شیخ محمود شبستری نیزدر گلشن راز اشاراتی به‌حرف و نقطه و کتاب دارد که مغربی بدان توجه داشته چون ارادت مغربی به‌سببی و سببی به شبستری میرسده است.

شبستری ـ همه ازوهم تواست این صورت غیر
که نقطه دایره است درسرعت سیر

مغربی ـ
چو نقطه درحرکت آمد ازپی تدویر
محیط و مرکز و دورومدار پیدا شد

صفحه ۳۷

سطر ۷

مرانگر که بمن ظاهر است جمله‌جهان — چرا که مظهر جام جهان نمای توام
بگوش‌وهوش‌جهان‌دوش‌مغربی‌میگفت — مرا شناس کـه من مظهر خدای توام
ظهور توبه‌من است ووجود من از تو — ولست تظهر لولای لم اکن لولاك
تـوئـی کـه آئینه ذات پـاك الهی — روامدار بخواری فکنده بر سرخاك

سطر۱۳ـ ترجمه فصوص ابن‌عربی آقای دکتر شیخ‌الاسلامی ص۱۰

سطر ۱۹ شرح مقدمه قیصری آشتیانی ص ۹۶
« ۲۶ شرح گلشن راز لاهیجی ص ۳۱۶

صفحه ۳۹

سطر ۱۳ روضات‌الجنان ص ۷۰
« ۱۵ نفحات الانس ص ۶۱۳

صفحه ۴۰

سطر ۹ روضات‌الجنان صفحه ۱۷۰و۳۸۵ و ۹۸
« ۱۲ آتشکده آذر ص ۳۵۱
« ۱۶ ریاض‌العارفین ۲۲۳

صفحه ۱۴ ـ سطر ۱۲

صاین‌الدین علی ترکه اصفهانی دریکی از رسالات خویش بنام قابلیات گوید باتوجه‌به آیه ۲۹ سوره‌الحجر نفحت‌فیه من‌روحی فیض‌ازسه‌گونه میتواند باشد واین سه‌مرتبه مرتب واقع شده ازآن رو که همه از مبداء فیاض صادرمیشود یابواسطه اسباب ومواد است یانه اول‌را خلق‌وایجاد و فعل گویند و سایر کاینات بدین فیض موجود گشته و ثانی دوقسم میشوند چرا که آنکه بی واسطه اسباب است یا شائبه تکثر و تعداد دارد یانه اول که بی واسطه اسباب است ولیکن شائبه تعداد دو تکثر دارد آن را فیض مقدس خوانند وسایر اسمای حق و اعیان ثابته ازین فیض صورت تحقق یافته است ومرتبه ثالث فیض اقدس خوانند و قابل ازین فیض هویدا گشته.

(صفحه ۲۷۳ چهارده رساله فارسی از صاین‌الدین علی محمد ترکه تصحیح دیباجی و سید علی بهبهانی ، چاپ فردوسی ، تهران خرداد ۱۳۵۱)

سطر ۱۹ـ شمس مغربی یافت وپیدا کنند گی را در رساله جام جهان نما در مقابل وجود ـ علم ونور آورده است.

صفحه ۴۲

سطر ۹ ـ سوره الحدید آیه سه

سطر ۲۰ـ عالم حدوث را شمس مغربی بر دو قسم میداند ـ لطیف که عالم ارواح و عقول نفوس است و کثیف که عالم اجسام است از عرش یا فرش

صفحه ۴۳ ـ سطر ۸

احادیث مثنوی فروزانفر ص ۱۰۲ شرح گلشن راز صفحه ۲۲

سطر ۱۱ـ فکان قاب قوسین اوادنی سوره ۵۳ آیه ۹

صفحه ۴۴ـ سطر ۱

لاهیجی در شرح گلشن راز صفحه ۱۶۲ موافق قول مغربی درتفسیر بیتی از شبستری گوید که اول آیتی از آیات کتاب عالم کـل است که اول ماخلق‌الله‌العقل ودرمراتب وجود است این عقل کل بجای بای بسم‌الله است که در قرآن آمده است.

سطر ۶ـ به قسمت مغربی و حروفیه مراجعه شود. صفحه چهل‌وپنج مقدمه.



رساله جام جهان نما


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مقدمه

رساله‌جام جهان نما راشمس‌مغربی بخواهش دوستانش که طالب‌علم‌توحید بودندنوشته‌است‌تارموز ودشواریهای آثارمعتقدین بتوحید را بگشایداونیزرساله‌ای تنظیم کرد که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی آن بود و برای هرمرتبه ازمراتب‌وجود دایره‌ای پرداخته است وآنراجام‌جهان‌نمای نام گذارده. این رساله مشتمل‌است بردو دایره و هردایره مشتمل بر دو قوس و خطی که برزخ است‌بین القوسین دایره اول در احدیت و واحدیت .... و دایره دوم در ظاهر وجود.

این رساله مورد توجه فراوان قرار گرفته و شروح متعددی برآن نوشته‌اند چون :

۱ ـ شرح‌احمدبن موسی رشتی استادی که بخواهش یکی ازمریدان‌مغربی بنام جمال‌الدین یوسف میرشکی نوشته شد. شارح در دیباچه میگوید درسال ۸۲۰ به تبریز رفته و در مدرسه شیخیه مانده و رساله جام جهان نما را تدریس میکرده بار دیگر در سال ۸۵۰ به تبریز آمده و بنا بخواهش‌جمال‌الدین‌یوسف میرشکی بیادگار شرحی از همان نسخه العرض که مغربی اجازه تدریس داده بود نوشته است. آنرا در باد کوبه باتمام رسانده فیلم نسخه این شرح در مجموعه ف ۲۲۶۱ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است.

۲ ـ شرح جام جهان نما ازسلطان وجیه‌الدین علوی است که در۹۰۶ نوشته شده است که متن اصلی با حروف م و شرح آن با حرف ش مشخص شده است میکرو فیلم این‌شرح ضمن مجموعه ۷۵۴ پاریس۱۴۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است .

۳ ـ مدام جان فزادر شرح جم جهان نما تالیف نعمت‌الله در ۲۱ شعبان .

۴ ـ فایده فی شرح جام جهان‌نما و بندی از روضته الریاحین در سیرت شیخ احمد ژنده پیل از درویش علی بوزجانی است در سه مقصد بایك مقدمه در چهار فصل در مجموعه ۷۶۹ پاریس ۸۰ عکس در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است .

۵ ـ شرح جام‌جهان نما گزارش‌ازخواجه بنده نو از سید محمد گیسو دراز نوشته است و خواجه صدرالدین محمد گیسودر از فرزند یوسف حسینی‌دهلوی عارف چشتی (۷۲۰-۸۲۵) بشماره ۱۱۷۹۵ کتابخانه مرکزی دانشگاه .

درفهرست پاکستان انجمن شرقی‌اردو آمده تاریخ‌آن ذکرنشده درمجموعه ۷۶۹ ف کتابخانه مرکزی عکس آن موجود است .

۶ ـ در فهرست رضوی ۴ : ۶۸ و ۹۶ از حاشیه شیخ عثمان مغربی بر جام جهان نما و از حل جام جهان نما که در محرم ۸۴۰ بنام با برخانی آغاز گردیده است یاد گردیده .

شیخ‌محمدلاهیجی‌در مفاتیح‌الاعجازفی شرح گلشن رازشیخ‌محمودشبستری در بسیاری مطالب اشعار مغربی را بیشتر بدون ذکر نام‌آورده است .

کهن‌ترین نسخه رساله جام جهان نمای مغربی‌در مجموعه ف ۱۲۹ ایاصوفیا شماره ۴۷۹۹ از صفحه ۲۹۰-۲۹۶ کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است که‌در محرم سال ۸۲۷ نوشته شده است ازلحاظ‌تاریخی اقدم نسخه‌های جام‌جهان‌نمااست که‌پس از مقایسه با نسخ دیگری که در ذیل بدان اشاره میشود نسخه اصل قرار گرفته است این نسخه به‌خط نستعلیق نوشته شده و دوایری که مبین‌مراتب‌وجودی است ضمیمه دارد وبابسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .. حمد و شکربی عد سزای .... آغاز

میگردد خصوصیات کتابت آن مانند نسخه‌های قرن۹ در حال تحول‌است گ‌به‌ك ج به چدل شده پای کشیده گاهگاهی در رسم الخط آن دیده میشود سین با سه نقطه زیـر مشخص شده است ، نسخه‌های دیگـری که در حاشیه از آنها نامبرده شده‌اند عبارتند از

۱ ـ نسخه اول جام‌جهان‌نمای مغربی شماره ۴۰۴ کتابخانه آستان قدس‌در مجموعه‌ای که وقف میرزارضاخان نائینی است‌و بسال ۹۱۹ نوشته شده ونسخه جام‌جهان‌نما ازصفحه ۲۳ تا ۲۷ این مجموعه‌است دوایرآن خوانانیست‌درپاورقی به نسخه ۱س۱مشخص شده‌است

۲ ـ نسخه دوم که در مجموعه شماره ۳۲۴به خط‌نستعلق چلیپامختلف‌السطر ازصفحه ۲ تا ۹ در سال ۱۰۴۳ نوشته شده‌است و نسخه دیگرآستان قدس رضوی است و به ۱س۲مشخص شده است

۳ ـ نسخه خطی ملك شماره ۱۲۲۰ که ضمن مجموعه‌ای آمده و بنام عزالدین ضبط شده است .

۴ ـ دو شرح‌جام‌جهانما به‌تالیف موسی رشتی‌و وجیه‌الدین علوی نیزمورد استفاده قرار گرفته است .

تهران ۱۳۵۸



رساله جام جهان نما

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم وبه نستعین ، ولاحول‌ولاقوة الاباالله (العلی[1] العظیم) حمدبی حد وشکربی عد سزای ذاتی که وحدتش منشئ احدیت[2] وواحدیت‌شده مراتب‌ازلیت‌وابدیت گشت ورابطه‌ظاهریت‌وباطنیت‌وواسطه اولیت و[3] آخریت‌آمد که حد فاصلا اشارت بدوست و برزخ جامع عبارت از اوست وحقیقت محمدی خود اوست . و ثنای بی نهایت قرین حضرتی که به تعین اول و تجلی او کـه متضمن شعور[4] بود به کمال ([5] ذاتی) واسمائی اجمالا که شامل اعتبار وجود وعلم و نور و شهود بود باعث تعین دوم شد و تجلی او که متضمن شعور بـود کمال اسمائی[6] تفصیلا و به تجلی دوم که‌از حیثیت واحدیت بود تعیین مرتبه الوهیت کرد که شامل ظاهروجود است که وجوب وصف خاص اوست و شامل ظاهرعلم‌است که امکان ازلوازم اوست و شامل حقیقت‌انسان[7] است که برزخ‌است بین‌الوجوب و الامکان وصلوات نامیات برمهتری که حقایق و ارواح و اجسام تفصیل حقیقت و روح و جسم اوست و او به حقیقت روح و جسم همه اجمالا ممتع زو بـر آل

---

۱ ـ اس ج ۱ دارد ۲ ـ احدیت اسم آن مرتبه ذات است که‌آنجا اعتبار اطلاق ذات نمایند ۳ ـ آیه ۳ از سوره الحدید هوالاول والاخر والظاهر والباطن وهوبکل شیئی علیم. ۴ ـ ا س۲ است. ۵ ـ اس۲ دارد ۶ ـ اس ۱ تفصلا
۷ ـ اس ۱ انسانی.

او و اولاد او باد که حاملان عرش شرع او بودند و ناقلان نقش اصل و فرع او رضوان الله علیهم اجمعین :

اما بعد [۱] طایفه دوستان که طالب علم توحید بودند و محب قدم تحقیق و تجرید و از الفاظ ائمه این طایفه ایشان را بـرد الیقین حاصل نمیشود و از کتب ایشان و فهم عبارت آن قاصر بودند ازین فقیر التماس کردنـد که رساله (ای) که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی باشد بسازو از برای هر مرتبه دایره بنمای و بمفتاتیح صورمحسوسات در معانی و معقولات یگشای التماس ایشان را اجابت کردم و بعد از استخاره با نشای آن مشغول شدم و رساله را [۲] نام جام جهان‌نمای کردم امید به حضرت بی چون چنانست که این مختصر را از خطا وزلل نگـاه دارد . انه علی مایشا قدیر والا جابته جدیر ، و این رساله مشتمل است (بردو دایره) ومشتمل [۳] برد و قوس وخطی در وی که برزخ است بین القوسین و دایره اول دراحدیت و وحدیت و وحدت و اعتبار وجود علم و نور و شهود و تجلی و تعین اول .

دایره دوم درظاهر وجود که وجوب [۴] وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست وبرزخیت ثانیه که حقیقت انسانی است که آن برزخ است بین الوجوب والامکان و تعیین وتجلی ثانی .

دایره اول در احدیت و واحدیت و وحدت واعتبار وجود و علم و نور و شهود و نفس و تجلی اول . بدان ایدك الله بروح منه که هنوز حکم ظهور دربطون و واحدیت در احدیت مندرج بوده هر دو در سطوت وحدت مندمج [۵] و نام عینیت و غیریت واسم و رسم ونعت و وصف وظهور وبطون و کثرت ووحدت ووجوب و امکان منتفی و نشان ظاهریت و باطنیت و اولیت وآخریت مختفی بود . شاهد

---

۱ ــ چنین گوید منشی این رساله محمدبن عزالدین... خطی ملك ۴۶۹۶ .

۲ ــ نام‌رساله را (اس ج۱) ۳ ــ ازنسخه‌اس۱ افزوده شد .

۴ ــ اس۱ نفس ۵ ــ استوار

خلوتخانه غیب[1] هویت خواست که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه که کرد به صفت وحدت بود و پس اول تعینی که از غیبت هویت ظاهر گشت وحدتی بود که اصل جمیع قابلیات است و او را ظهور و بطون مساوی بود و به اعتبار آنك قابل ظهور بطون نیز بود، احدیت و وحدیت را مظهر آمد وچه احدیت منتسبین‌اند، ظاهر نمیشوند، الا به نسبتی که رابطه باشد بینهما ، و آن نسبت وحدت است پس احدیت وواحدیت ازوحدیت از وحدت منتشی شدند(چنانکه[2]) محبیت ومحبوبیت از محبت و عاشق[3] ومعشوق از عشق و به اعتبار وسطیت او مرطرفین رااسم برزخیت بروی اطلاق کرده‌شود، واین وحدت عین احدیت وواحدیت است چنانك عالم ومعلوم و علم در مرتبه ذات ،زیرا که در آن مرتبه عالم خود است ومعلوم خود استو علم هم خود است .

اما چون نظر بر عالمیت و معلومیت و علم می کنیم می گوئیم که‌علم‌نسبت است بین‌العالم و المعلوم پس احدیت‌وواحدیت ووحدت رانیز بدین قیاس‌می کن زیرا که وحدت را[4](نیز) دو اعتبار ذاتی است یکی من حیث انتفاءالتعدد و النسب که ذات را باین اعتباراحد می گویند و یکی من‌حیث اثبات التعدد ونسب که ذات را باین‌اعتبار واحد می گویند پس وحدت حکم و سطیت دارد، بین‌الاعتبارین با وجودآنك عین طرفین خود است و از برای تفهیم این مرتبه و استقرار اودرذهن دایره انشا کرده میشود چنانك می‌بینی محل دایره .

صورت دایره‌اول‌دراحدیت و وحدت وواحدیت‌است واین دایره‌رابواسطه خطی که ماراست بینهما در وسط او مقوس کرده میشود به دوقوس وقوسی از آن مسمی‌است به احدیت و قوس دیگربه واحدیت وآن خط وسطائی که برزخ‌است بینهمامسمی‌است به قاب قوسین و به اعتبار آنك حامل‌تجلی اول‌است مسمی‌است به حقیقت محمدی صلی‌الله‌علیه‌وسلم و قوس واحدیت رامنقسم کرده‌شدبه‌چهارقسم

---

۱ ــ اس۱ ورداد ۲ ــ اس۱ ۳ ــ عاشقیت ومعشوقیت اس۱
۴ ــ نسخه ملك

و اعتبارات اربعه را که وجود و علم و نور و شهود است و در اقسام اربعه که در قوس واحدیت ثبت کرده شد، زیرا که حق تعالی به آن تعین اول که وحدت است برخود تجلی کرد و خود را یافت و با خودی خودش حضوری بود بی تـو هم تقدم و استتار و فقدان وغیبتی و این یافت و پیدائی و پیداکنند گی و شهود، کی کثرت اعتباری‌اند در قوس واحدیت ثبت کردن انسب است ازقوس احدیت ازبهرآنك اگرچه این اعتبارات درآن حضرت ازیکدیگر ممتاز نیستند بل عین یکدیگرند.

و دیگر بد انك این تجلی اول متضمن کمال ذاتی و کمال اسمائی است بر طریق اجمال و کلی ، چه بر طریق جزوی و تفصیل تماما موقوف است بر تمیز حقایق (بعضها عن[1] بعض) چنانکه بیان کرده شود بعد ازاین و به‌حکم غلبه وحدت تمیز حقایق را درآن حضرت گنجی است و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی فنای مطلق آنست که هرچه در صدد تفصیل است . من الاول الا الابد او را مشاهد است شهودا کلیا و بدان شهود کلی مستغنی است از تفصیل .

پس اینجا مطلوب کمال اسما می‌باشد و این کمال مشروط است برعالم تفصیلا ومنوط است برآدم اجمالا وبعدازتفصیل هرذات من حیث الاسما والصفات متقضی آن بود که چنانك خود را برخود جلوه کرد، مجملا و مفصلا نیز جلوه کند و این جلوه کمال دیگراست چنانك وجدان وحضوروعلم ونور که ذات را فی نفسها مجملا حاصل است مفصلا نیزحاصل نمیشودالا بتمیز[2] حقایق بعضها عن بعض وثبوت حکم غیریت نیز ولوبه نسبت مادرآن حضرت غیر وغیریت رااصلا راه نیست .

پس کمال مذکور که مطلوب بود متوقف شد برتعیین وتجلی دیگرو پس به تعین دیگرتجلی از متجلی برطریق نفس از باطن متنفس ظاهر گشت که به آن انبثات جمیع حقایق الهی و کیانی وانسانی از یکدیگر متمیز شدند و جمیع آنچه در صدد تفصیل بودند در ثانی پدید آمدند بر ترتیب .

واین نفس برطریق ابر رقیق چنانك درظاهر این ابراند کی قرص آفتاب رامخفی

---

۱ ــ نسخه‌ملك ۲ ــ اس ۱ تمیز

گرداند و قرص آفتاب را بپوشانند و آفتاب احدیت رابظهور خویشتن اندکی بپوشانند و آفتاب احدیت را بطور خویشتن اندکی بپوشانید و آنچ از نبی صلی‌الله‌علیه وسلم سئوال کردند که این کان ربنا قبل ان نخلق‌الخلق قال: فی عماءمافوقه هوا ومانحته هوا اشارت بدین مرتبه است وقاعده چنان‌است که در ظاهر ابررا که برفوق وتحت هوا میباشد هوا را نفی فرمود کردن فی قوله‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم ما فوقه هوا و مانحته هوا تا سائل‌از عما ابرظاهر را فهم نکند زیرا که آن مرتبه را عما ازجهت آن خوانند که آفتاب وجود حقیقی را به ظهور خویشتن اندکی مخفی‌گرداند[1] (این‌مرتبه را تعین و تجلی ثانی و مرتبه الوهیت واسم الله‌وفلك الحیوه و عمامی گویند . وچون ثانی‌مرتبه وجودی‌است که ثانی حرف ب نیز میخوانند[2]

در شبی که این‌مسطورصادر میشود در واقعه دیده شد که شخصی از کاملی روایت میکرد : که اگرنه حرف ب بودی خلق حق را عیان می‌دیدندی و معنی حرف ب پیش اهل اسرارسبب است و سبب حجاب مسبب است چنانك دلیل که حجاب است وبرمدلول خویش را وصنع که حجاب است مرصانع را واگرچه از وجه دیگر معرف اوست. و بعضی دیگر گفته‌اند که بالباءظهرالوجود و با لنقطه تمیزالعابدعن‌المعبودوچنین گفته‌اند که: مرادباین‌وجودوجود حقیقی‌باشدوباین‌معنی که‌ثانی‌مرتبه‌وجودی‌است‌مظهروجوداست‌پس‌وجود بدوظاهرشده‌باشد ومی‌شاید که مرادبوجودفی‌قوله‌بالباءظهورالوجودووجودموجودات‌باشدبه‌این‌معنی که موجودات باسرها بحرف ب ظاهر وموجود گشتند و چون ظهور این تعیین وتجلی ثانی‌سببی از تعیین اول بود لاجرم به صورت او ظاهرشد چنانك او مشتمل بود براحدیت و واحدیت و برزخیت و این مرتبه نیز مشتمل گشت بر وحدت و کثرت و بر زخی فاصل و جامع بینهما که وحدتش راظاهر وجود می گویند که وجوب وصف‌خاص

---

۱ ـ چنانچه در ظاهر این امرکه اندکی قرص‌آفتاب را مخفی می گرداند وآن مرتبه را تجلی و تعین ثانی گویند ، امس ۱

۲ ـ بالباء ظهرالوجود (ملك)

اوست و کثرتش را ظاهرعلم میگویند که من‌حیث تعلق الکونیه که امکان ازلوازم اوست و این ظاهر وجود را که درین مرتبه ثانیه صورت احدیت است و وحدتی است حقیقتی از سرایت احدیت دروی (که‌آن وحدتش باطن ظاهر وجوداست[۱])

و کثرتی است که شامل شئون‌کلی و اعتبارات اصلی است و کثرت نسبی اش‌منشا اسماوصفات است و این ظاهرعلم راکه درین مرتبه دوم صورت‌واحدیت است کثرتی است حقیقی از سرایت دروی که‌آن کثرت حقیقی رااعیان ممکنات و حقایق کونی می‌خوانند و آن وحدت نسبی مجموع را حضرت ارتسام و عالم معانی[۲]میگویند که بحرامکان که نون کنایت ازوست واشارت بدوست‌واما‌آن‌برزخ که در میان ظاهروجود وظاهر علم است حقیقت انسانی است. از برای این مرتبه دایره‌ای‌دیگر انشاکرده شد چنانك می‌بینی(شکل مقابل)

دایره دوم دربیان ظاهروجود که وجوب وصف خاص‌اوست وظاهرعلم[۳]که‌امکان از لوازم اوست وبرزخیت انسانیت واین دایره را هم مقوس کرده شد به دوقوس به سبب خطی که مارست بینهما وقوسی رابظاهروجود مخصوص کرده‌شدوقوسی رابه ظاهرعلم وخطی‌وسطائی که دراین‌مرتبه‌صورت برزخیت‌اولی است به‌حقیقت انسانی چنانکه پیش ازین‌گفته شده وچون قوس ظاهر وجود به اعتبار کثرت‌نسبی منشا اسماءالهی بود بیست وهشت اسم الهی کـلی در وی ثبت شده وچون قوس ظاهر علم به اعتبار کثرت‌حقیقی منشاه حقایق‌کونی بود بیست‌وهشت اسم کونی‌و چون حقیقت انسانی هردو قوس را شامل بود وجامع‌لاجرم مظهر اسم جامع شد و این بیست‌وهشت حرف الهی و کنونی است‌که از نفس رحمانی که عبارت ازین تجلی‌ثانی‌است ظاهر گشته‌است. وعبارت ازعالم‌ماسوی الله‌وکاینات وموجودات ظهور این حروف کونی است از نفس رحمانی،ظاهریت حق عبارت ازین نفس

---

۱ ـ نسخهٔ ملك ۱ ـ اس ۱ معنی ۳ ـ اس ۱ دایره دوم در ظاهر وجودکه امکان ازلوازم‌اوست


حضرت الجمع والوجود
غيب الغيوب


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

است و این نفس با حروفی که از ین نفس ظاهر گشته‌اند از باطن متنفس که حق است ظاهر گشته‌اند و باطن متنفس عین اوست پس این حروف با این نفس که اکنون ظاهریت حق است در باطن بوده است و از آن روی که باطن است اول است و چنانك از آن روی که ظاهر است آخر است و کثرتی که به حسب ظاهراست قادح وحدت نیست وچنانکه میگوئی که زید را مثلا سراست وپاست و دست است و چشم و گوش و بینی و روح است و قلب و نفس و عقل وحواس واعضا و قوای ظاهری و باطنی که در حد وحصر نمی‌آیند این مجموع زیداست وکثرت این مجموع کثرت زید نمی‌شود. پس این کلی ثانی و حروف نفس رحمانی نیز که ظاهریت حق است موجب تکثروحدت حق نمی گردد و اگرچه ظاهرآکثرتی مشاهداست مثل عقل کل، نفس کل، طبیعت کل و جوهر هباکه هیولی است وعرش و کرسی و افلاك و املاك و ارکان و مولدات ثلثه و انواع هرجنسی و افراد هر نوعی که در حد و حصر نمی‌آیند چنانچه در زید گفته شد که روح قلب ونفس و حواس وعقل و قوای ظاهری وباطنی بلکه حق مجموع این همه است اگرشخصی مثلا دست زید بگیرد وبگوید که این زید است وهرعضوی رااز اعضا و هرقوتی را از قوای ظاهری و باطنی که میگیرد و یافرض میکند میگوید که این زیداست این معنی خطاباشد چراکه زیداین مجموع است نه آنکه هریکی ازاین اجزاء وقوا زید است علی حده فایت ما فی الباب آنچه میگوید دیده است عضوی ازاعضاء وجزوی از اجزا وقوتی از قوای زید است پس بر این تقریروتقدیر هر که عقل را بگوید که خداست نفس را بگوید که خداست و طبیعت را بگوید وعرش را و کرسی وفلك و نجوم و کواکب وشمس و قمرچنانچه درابتدا ابراهیم گفت علیه السلام قوله تعالی حکایه عنه فلاجن علیه اللیل رای کوکباقال هذا ربی فلماافل قال لااحب الافلین[۱].

همچنان جمادرالابل هرچیزی را که بیند گوید که خداست این معنی کفروزندقه باشد چون سخن در آن است که این مجموع آن مجموع است. لهذامی فرماید هوالاول والا خروالظاهر و الباطن[۲] و عالم حدثان که اسم سوایت[۳] و غیریت بروی اطلاق

---

۱ ـ آیه ۶ سوره ۷۶ ۲ ـ آیه ۳ سوره الحدید ۳ ـ سوائیت امن ۱

میکنند برد و قسم است :

عالم لطیف و آن عالم ارواح است و عقول و نفوس و عالم کثیف و آن عالم اجسام است که آن از محیط عرش است تا به مرکز خاك و این در عالم بتمامها در این دایره ظاهر میشود چه این دایره اشارت است به تجلی و تعین ثانی که آن نفس رحمانی است و تفضیل مفردات عالم ارواح و اجسام تا انسان که جامع کل است و برزخیت اوست[1] و این بیست و هشت حرف نفس رحمانی است که درین دایره دوم ثابت است[2]

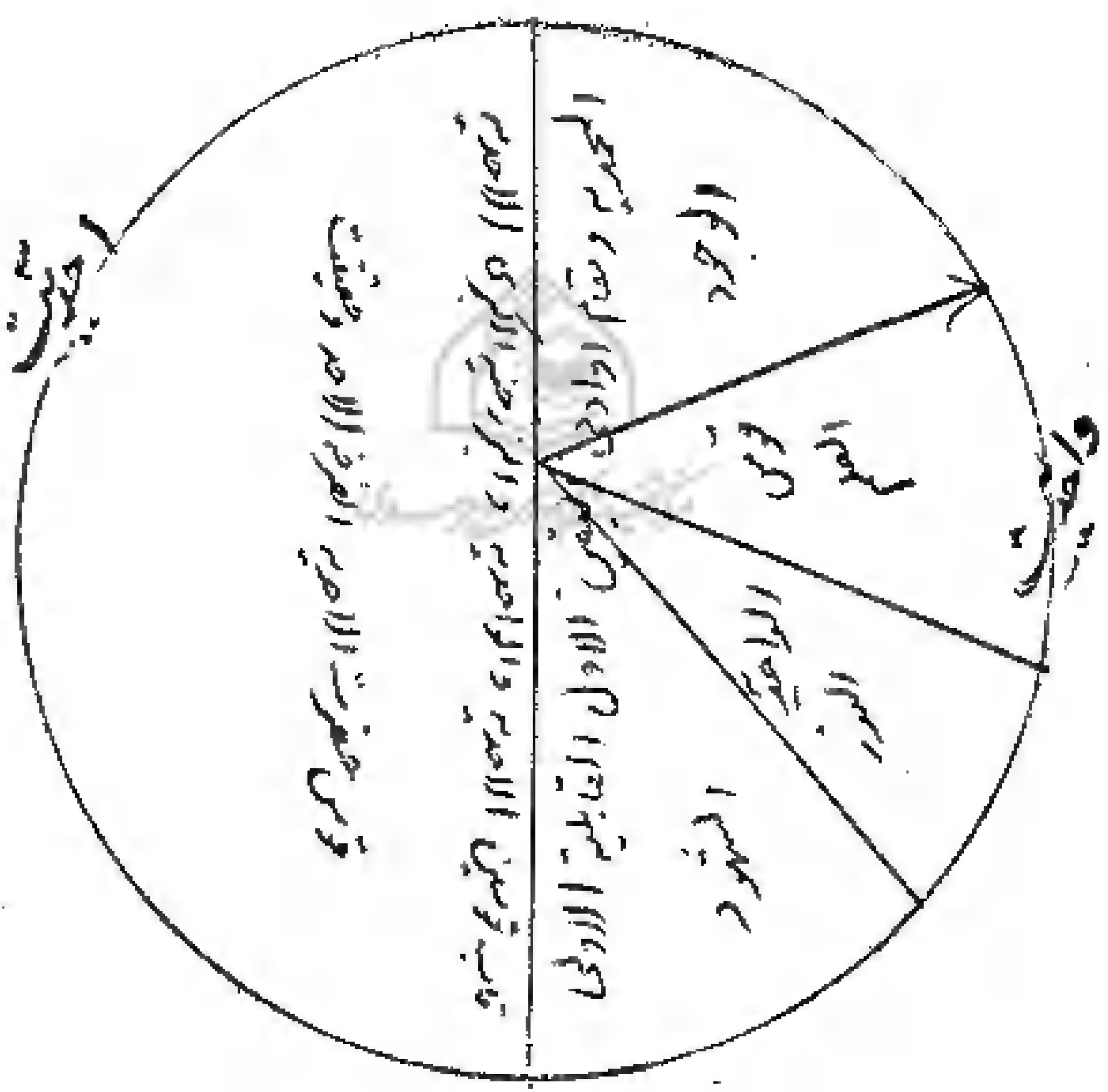
پس این دایره محیط است بر جمیع عوالم و جمیع عوالم دروی ثابت اند و بروی ظاهر که ورق منشور درقرآن کنایت ازانبساط این تعین است و کتاب مسطور اشاره به ثبوت عوالم است دروی و صراط ومیزان و جنت و نیران همه در حیطه این دایره اند چرا که درحدیث آمده است . (شکل مقابل)

ارض الجنبه الکرسی و سقفها عرش الرحمان و منها یتجری الانهار. و عرش و کرسی و سبع سموات که مراتب و درکات هفتگانه دوزخ خواهند بودن که حد آن از مقعر فلك منازل است تا اسفل السافلین هریك حرفی است ازین بیست و هشتگانه نفس رحمانی که در قوس ثانی این دایره ثابت است چنانك گفته شد بکرات و این بیست و هشت اسم کونی که در قوس ظاهر علم است کلیات عالم ارواح و اجسام اند و هریکی نیز دایره است محیط برجزئیاتی که در حیطه اواست و هریکی هزاران جزئیات که در حیطه اوست محیط است بر مادون خود اگرچه محاط مافوق خود است چنانکه احاطت عقل کل برجمیع عقول و احاطت نفس کل به جمیع نفوس با وجود آنکه نفس کل محاط عقل کل است وطبیعت کلیه که محاط نفس کل است و محیط جوهر هبا و عرش محاط این مجموع و محیط بر کرسی .

و این بیست و هشت اسم الهی که درقوس ظاهر وجود (ثابت است[3]) همچنان که اسما الهیه اند و هریکی نیز دایره است محیط براجزای کلیات خود واجزای او در اجزائی که مادون است چنانکه گفته شد در قوس ظاهر علم و هر جزوی درحیطه

---

۱ ــ اس۱   ۲ ــ اس۱   ۳ ــ اس۱




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

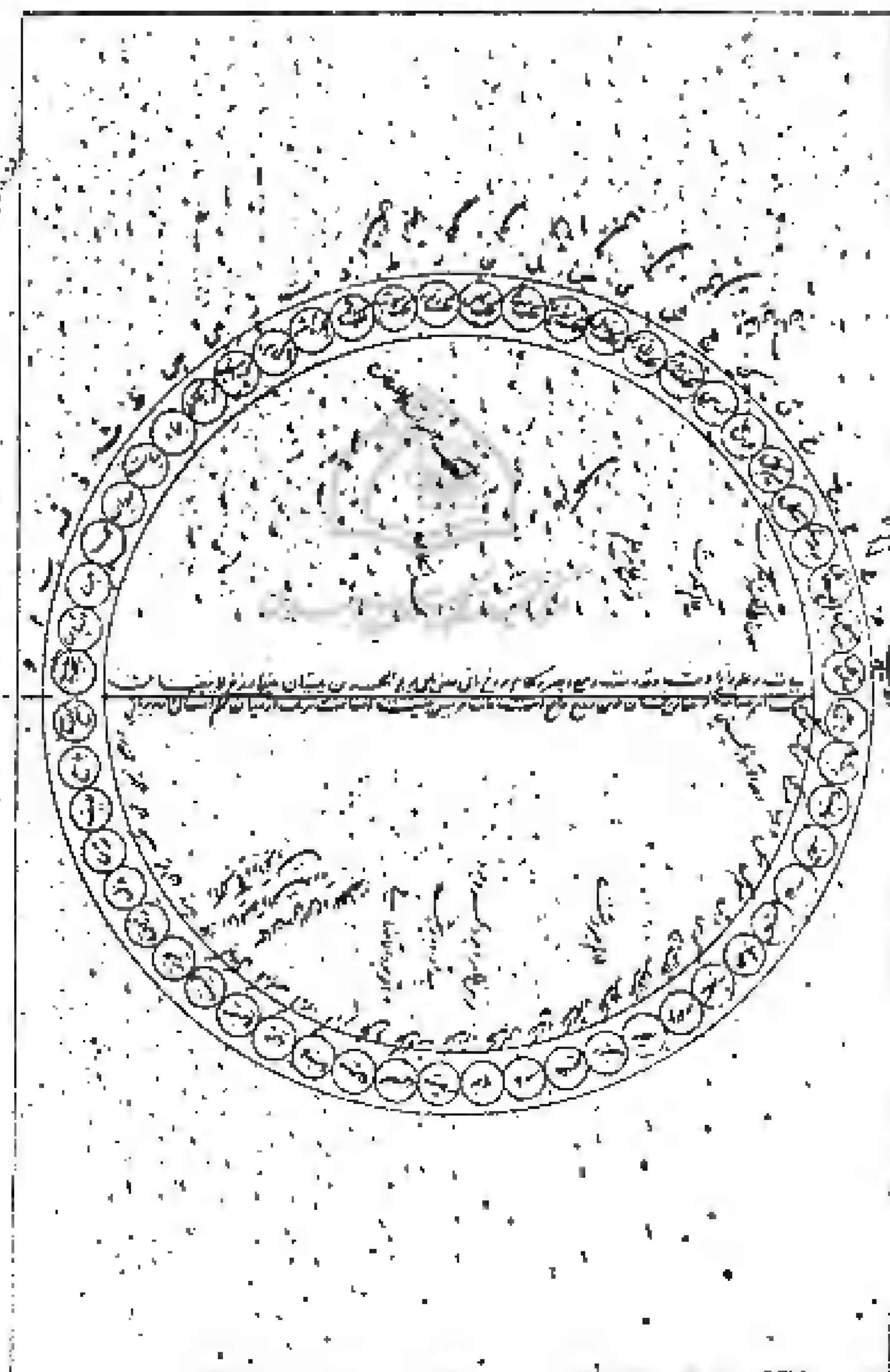
کل‌خود متعین است و از الهی و کونی و کلیات اسمای الهی در قوس ظاهروجود و کلیات حقایق کونیه درقوس‌ظاهرعلم است همچنان متعین پس از هردوجانب که قوس ظاهروجود و قوس‌ظاهرعلم است اسما و تعینات الهی و کونی کلی وجزوی بی حد و حصرظاهر گردد که هر اسم کلی الهی مظهر اسم کلی کونی باشد ورب‌او و هراسم کلی کونی مظهر اسم کلی الهی باشد ومربوب او وهمچنان هراسم‌جزوی الهی مظهر ورب اسم جزوی کونی باشد و آن اسم جزوی و کونی مظهرومربوب او ظاهر وجود،مظهر ظاهر علم باشد و ظاهر علم مظهرظاهروجود و حقاین الهی مربوط در ظهور بحقایق کونی و حقایق کونی مشروط در وجود به حقایق‌الهی و تمیز هردو جانب منوط به حقیقت برزجی انسانی و اما حقیقت انسانی که عبارت است از برزخی که منشا قوسین است و فاصل و جامع احاطت بر جمیع حقایق الهی و کونی دارد بر خلاف جمیع حقایق که ایشان رآآن احاطت که او راست نیست‌بلکه به غیر آن اسم کـه‌رب ایشان است نمی‌دانند وجزوی را تسبیح‌وعبادت نمیکنند و ایشان بحسب حقیقت[1] الهی و کونی جمیع اسماء رامی‌دانند و تسبیح و عبادت میکنندقوله تعالی وعلم آدم‌الا سما کلها[2] دلالت‌بر جمعیت مذکور می کند و چون‌نیك‌نظر کنی قوس ظاهروجودوظاهرعلم‌راباطن‌وظاهراین حقیقت‌انسانی‌است (می‌بینی که‌جمیع‌حقایق‌الهی و کونی رامحیط‌است)[3] وجمیع‌اجزای قوای روحانی اوست واوبحسب جمعیت کل مجموع است‌پس‌سجود ملایك اوراخضوع جزوی باشدمر کل‌خودراو امااجناس‌عالیه‌صفات‌حق‌مثل،حیات،علم،ارادت،قدرت، سمع‌و بصروکلام که حقایق‌ایشان هم درین برزخ ثانی‌انسانی‌ثابت‌است هریکی‌بردیگری مشتمل باندك تمیزی و اما این برزخ که بین‌الا حدیه والوا حدیه است به اعتبار حاملیت او مرتجلی اول راکه حقیقت محمدی است ص‌علیه‌وسلم واین برزخ‌ثانی است چنانکه گفته شد صورت اوست و حقایق دیگر کاملان از انبیا عیهم‌السلام‌هم درین برزخ ثانی ثابت است بل‌عین اوست چنانکه حقیقت محمدی صلی‌الله‌علیه

---

۱ ــ اس ۱ جمعیت　　۱ ــ سوره البقره آیه ۱۹　　۳ ــ اس ۱

وسلم عین برزخیت کبری است وآن برزخیت اکبر که اول قاب قوسین احدیت مو ـ و واحدیت است غایت معراج محمدی است (ص) اوادنی اشارت است به اتحاد قوسین احدیت و واحدیت بواسطه اکتام برزخیتی که سبب انقسام دایره بود به قوسین ودر سطوت نور تجلی ذات و آن برزخیت ثانی صغری که قاب قوسین ظاهر وجود و ظاهر علم است غایت معراج انبیاء دیگراست علیهم السلام. ونسبت با ایشان نیز قوسین ظاهر وجود و ظاهر علم متحد میگردند که تجلی ثانی که بر ایشان مخصوص است عبارت از آن اتحاد است بواسطه اختفای برزخیت در شدت ظهور نور تجلی ذات لیکن به حکم غلبه یکی از امهات صفات که حقایق ایشان در برزخ ثانی ثابت است که اثر آن غلبه در کتب و احکام و اذواق و مشارب ایشان ظاهراست وسخن دراین دایره واسرار نهایت ندارند برهمین اختصار کردیم که وقت عزیز است و کاری مهمترازین درپیش دارم (شکل مقابل)

واللهیقول الحق و هویهدی السبیل تم الکتاب بعنوان الملک الوهاب فی سلخ المحرم الحرام عمت برکاته یوم الخمسین سنه سبع و عشرین و ثمانماه ۵شنبه ۸۲۷ ـ هجری .




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست گزیده مآخذ

۱ ـ آتشکده اذربیکدلی با تصحیح و تحشیه وتعلیق آقای دکتر حسن سادات ناصری مطبوعاتی امیر کبیر تهران سال ۱۳۳۶

۲ ـ احیا علوم الدین (ترجمه) ترجمان موید الدین محمد خوارزمی به کوشش خدیوجم انتشارات بنیاد فرهنگ ایران سال ۱۳۵۱.

۳ ـ ارزش میراث صوفیه از دکتر عبدالحسین زرین کوب انتشارات آریا تهران ۱۳۴۴

۴ ـ ازسعدی تا جامی تالیف ادوارد براون ترجمه وحواشی علی اصغر حکمت ابن سینا تهران ۱۳۳۹.

۵ ـ الذریعه تالیف آقای بزرگ تهرانی ج ۹ قسمت ۳ تهران ۱۳۴۰.

۶ ـ اصطلاحات عرفانی فخرالدین عراقی در نیمه دیوان عراقی بکوشش سعید نفیسی از انتشارات سنائی تهران ۱۳۲۸.

۷ ـ اصطلاحات الصوفیه محی الدین عربی استخراج مظفر بختیار ـ تهران ۱۳۴۸.

۸ ـ تاریخ ادبیات اته تالیف هرمان اته ترجمه دکتر رضازاده شفق چاپ بنگاه و ترجمه ونشر کتاب ۱۳۳۷

۹ ـ تاریخ تصوف در اسلام یا عصر حافظ تالیف دکتر قاسم غنی ـ ابن سینا تهران ۱۳۳۰.

۱۰ ـ تاریخ نظم و نثر در ایران از سعید نفیسی ۲ جلد کتابفروشی فروغی تهران ۱۳۴۴.

فروغی تهران ۱۳۴۴ .
۱۱ ـ تبصره المبتدی و تذکره المنتهی ازصدرالدین قونیوی عکسی مجموعه ۹۱۵ پاریس فیلم شماره ۳۱۶۶ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۱۲ـ ترجمه رساله قشیریه باتصحیحات بدیع‌الزمان فروزانفر شماره ۳۳ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۷ .
۱۳ـ تعلیقه برفصوص تالیف محمدحسین فاضل تونی شرکت سهامی‌چاپ ازانتشارات وعظ و خطابه ۱۳۱۶
۱۴ـ جامی وابن عربی تالیف محمداسمعیل مبلغ ازانتشارات انجمن‌جامی افغانستان عقرب ۱۳۴۴.
۱۵ـ ۱۲ رساله فارسی از صاین‌الدین علی محمد ترکه تصحیح دیباجی و سیدعلی بهبهانی چاپ فردوسی تهران خرداد ۱۳۵۱.
۱۶ـ خلاصه شرح تعرف براساس نسخه منحصر بفرد مورخ ۷۱۳ هجری تصحیح دکتر احمد علی رجائی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران تهران ۱۳۴۹ .
۱۷ـ حرف ونقطه از سعدالدین محمدبن موید حموی عکسی در مجموعه ۹۱۵ پاریس ۱۱۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
۱۸ـ دانشمندان آذربایجان تالیف‌محمدعلی‌تربیت چاپ اول‌تهران۱۳۱۴.
۱۹ـ دیوان سنائی تصحیح مدرس‌رضوی کتابخانه ابن‌سینا ۱۳۴۱.
۲۰ـ دیوان صائب تبریزی مقدمه‌وشرح ازامیری فیروز کوهی ازانتشارات خیام ۱۳۴۲ .
۲۱ـ دیوان عطارباهتمام دکتر تقی تفضلی تهران ۱۳۴۱.
۲۲ـ دیوان کامل جامی بامقدمه هاشم رضی چاپخانه پیروز تهران ۱۳۴۱.
۲۳ـ دیوان کمال‌خجندی بتصحیح‌عزیزدولت آبادی‌ازانتشارات کتابفروشی تهران سال ۱۳۳۷.

۲۴ـ رساله اصطلاحات درویش علیشاه قصاب عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه شماره ۲۰۷۵ .

۲۵ـ رساله در تحقیق احوال و زندگی مولاناجلال الدین مولوی تالیف فروزانفر چاپ تابان کتابفروشی زواروعلمی خرداد ۱۳۳۳ .

۲۶ـ روضات الجنان و جنات‌الجنان تالیف حافظ حسین کربلائی تبریزی جزء اول بتصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی بنگاه و ترجمه نشر کتاب ۱۳۴۲.

۲۷ـ روضات الجنان و جنات الجنان تالیف حافظ حسین کربلائی تبریزی عکسی شماره فیلم ۳۷ ثبت شماره ۱۰۶۰ سه جلد کتابخانه مرکزی

۲۸ـ ریاض‌العارفین تالیف رضاقلی‌خان هدایت کتابخانه مهدیه تهران‌چاپ آفتاب تیر ۱۳۲۶.

۲۹ـ ریحانةالادب‌فی‌تراجم‌المعروفین بالکنیه واللقب‌تالیف استادمحمدعلی مدرس چاپخانه شفق تبریز چاپ‌سوم ۱۳۴۶ .

۳۰ـ سه حکیم مسلمان تالیف دکتر سید حسین نصر ترجمه احمد آرام تهران ۱۳۵۲ .

۳۱ـ شرح اشعه اللمعات با اصطلاحات شاه نعمت‌اله ولی چاپ سنگی تهران .

۳۲ـ شرح گلشن رازلاهیجی بامقدمه کیوان سمیعی از انتشارات کتابخانه محمودی تهران ۱۳۳۷ .

۳۳ـ شرح مقدمه قیصری تالیف‌سیدجلال‌الدین آشتیانی بامقدمه هنری کربن ودکتر نصر کتابفروشی باستان‌مشهد ۱۳۴۴.

۳۴ـ شعرفارسی در عهد شاهرخ نیمه اول قرن ۹ یا آغاز انحطاط در شعر فارسی تالیف احسان یارشاطر ازانتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۴ .

۳۵ـ طوارئق‌الحقایق تالیف محمد معصوم شیرازی (معصوم‌علیشاه) نایب

الصدر جلد دوم چاپ ۱۳۳۴ .
۳۶ ـ عوارف المعارف مجموعه بانضمام کتاب حق‌الیقین شبستری از انتشارات کتابفروشی جهان نما شیراز ۱۳۱۷ .
۳۷ ـ فرهنگ آنندراج به‌کوشش دبیر سیاقی‌جلد ۶ صفحه ۴۰۷۰ تالیف محمد پادشاه متخلص به‌شاد تهران ۱۳۳۵ .
۳۸ ـ فرهنگ اشعار حافظ شرح مصطلحات صوفیه دردیوان حافظ تالیف دکتر رجائی کتابفروشی زوار ۱۳۴۰ .
۳۹ـ فرهنگ علوم عقلی تالیف سید جعفر سجادی چاپ اول کتابفروشی ابن‌سینا تهران ۱۳۴۰ .
۴۰ـ فرهنگ‌لغات وتعبیرات مثنوی تالیف سیدصادق گوهری ازانتشارات دانشگاه تهران ۱۳۱۰ .
۴۱ ـ فرهنگ مصطلحات عرفانی تالیف سید جعفر سجادی کتابفروشی بوذرجمهری تهران سال ۱۳۳۹.
۴۲ ـ فصوص الحکم ابن عربی (ترجمه) دکتر علی شیخ الاسلامی سال تحصیلی ۴۸ـ۴۹ (رساله دکتری) .
۴۳ـ کشف‌المحجوب‌جلابی‌هجویری ازروی متن‌تصحیح شده‌ژوکوفسکی بقلم محمد عباسی ۱۳۳۶ .
۴۴ـ کلمات شاه نعمت‌الله ولی باتصحیح و مقدمه دکتر جواد نوربخش ازانتشارات خانقاه نعمت الهی تهران چاپخانه فردوسی ۱۳۴۱.
۴۵ـ کلیات شیخ فخرالدین عراقی بکوشش سعید نفیسی چاپ چهارم از انتشارات کتابخانه سنائی ۱۳۳۸ .
۴۶ـ لوامع جامی شرح قصیده خمریه ابن فارض در وصف راح روح بتصحیح حکمت آل آقا از انتشارات بنیاد مهر ۱۳۴۱ .
۴۷ـ لوایح درعرفان و تصوف تالیف‌جامی بکوشش محمدحسین‌تسبیحی چاپ فروغی ۱۳۴۲.

۴۸- مجمع الفصحا تالیف رضاقلیخان هدایت بکوشش مظاهرمصفا در ۶ جلد چاپ ۱۳۳۹ .

۴۹- محیی‌الدین عربی من‌شعره تالیف عبدالعزیز سیدالاهل چاپ بیروت نیسان ۱۹۷۰ .

۵۰- مرآه الخیال تالیف امیرشیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۳جلد ۱۳۲۴.

۵۱- منطق الطیرعطار باتمام سید صادق گوهرین بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۸ .

۵۲- نامه دانشوران ناصری درشرح حال ۶۰۰ تن از دانشمندان نامی‌چاپ دوم مطبوعاتی دارالعلم قم شهریور ۱۳۳۸ .

۵۳- نظری به تاریخ آذربایجان و آثار باستانی و جمعیت شناسی تالیف دکتر جواد مشکور از انتشارات انجمن آثارملی ۱۳۴۹ .

۵۴- نفحات‌الانس جامی با مقدمه توحیدی پور از انتشارات کتابفروش محمودی ۱۳۳۶ .

مجله ارمغان سال ۱۷ شماره ۲

مجله دانشکده ادبیات تبریز شماره ۸ سال ۱۳۳۵


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست عام

آ

الف

ج

چ

ح

خ

د



ش

ص

ض

ط



ظ

ع

ک

م

ن

و

ه

ی




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی